



ولیان، ییلاق جادویی

غذاهای برتر برای کاهش وزن

پاسخ سوال‌های عجیب انسان

حکایتی که می‌تواند عبرتی بزرگ شود

شماره ۳۵۲۷

چهارشنبه ۸ شهریور ۱۳۹۱

بها ۹۰۰ تومان

گزارش تصویری خبرنگار اعزامی مجله به مناطق زلزله‌زده

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۲۷ - چهارشنبه ۸ شهریور ۱۳۹۱
۱۱ شوال ۱۴۳۳ ۲۹ آگوست ۲۰۱۲

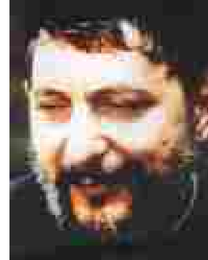
یاد و یادواره



سالروز فاجعه هشتم شهریور

در ۸ شهریور سال ۱۳۶۰ محمد علی رجائی رئیس جمهور مکتبی و حجت‌الاسلام محمد جواد باهنر نخست وزیر دانشمند جمهوری اسلامی، دو مبارز خستگی ناپذیر، بر اثر انفجار بمب در دفتر نخست وزیری به شهادت رسیدند. این انفجار که توطئه آن را آمریکای جهانخوار طراحی کرده بود به دست عوامل خود فروخته منافقین انجام گرفت.

ربوده شدن امام موسی صدر



در ۹ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی «امام موسی صدر» به هنگام سفر به لیبی به دست عوامل صهیونیست ربوده شد. امام موسی صدر در قم به دنیا آمد و بعد از تکمیل تحصیلات خود در دانشگاه تهران به دعوت حجة‌الاسلام «سّید عبدالحسین شرف الدّین» رهبر مذهبی و انقلابی شیعیان در شهر صور راهی جنوب لبنان شد. شیعیان لبنان در آن زمان در وضعیت نامناسب سیاسی ـ اجتماعی و فرهنگی به سر می بردند از این رو امام موسی صدر در مقام رهبری شیعیان لبنان اقدامات اساسی و مهمی در این زمینه ها انجام داد. او موفق شد که قانون تشکیلات مربوط به امور اسلامی شیعیان را در مجلس لبنان به تصویب برساند و سپس با رای مردم به ریاست آن امور انتخاب شد.

عملیات کربلای ۳

در یازدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۵ هجری شمسی به همت نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات کربلای ۳ با رمز «حَسبُنَا الله نِعمَ الوَکیل» آغاز شد. این عملیات با هدف انهدام اسکله الاُمیّه در منطقه شمال غربی خلیج فارس یعنی پایانه نفتی الاُمیّه والبَکر صورت گرفت. در عملیات کربلای ۳ اسکله الامیه مرکز جاسوسی عراق در خلیج فارس به آتش کشیده شد. همچنین بخشی از اسکله البَکر منهدم شد. دلاورمردان سپاه اسلام در این عملیات ضربات چندی به ارتش بعث وارد آوردند.

درگذشت پروفسور محمود حسابی



در ۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی پروفسور محمود حسابی فیزیکدان برجسته و دانشمند کم نظیر معاصر ایران در ۹۰ سالگی به رحمت حق پیوست. دکتر حسابی تحصیلات عالی خود را در رشته‌های ادبیات، مهندسی راه و ساختمان و پزشکی در دانشگاه بیروت به پایان رساند و در پاریس در رشته‌های ریاضی، نجوم، زیست شناسی و مهندسی برق و معدن به تحصیل پرداخت. ایشان در سال ۱۹۲۷ میلادی موفق به اخذ درجه دکتری در رشته فیزیک از دانشگاه سوربُن فرانسه شد. استاد حسابی با ۴ زبان یونانی، لاتین، پهلوی و ایتالیایی آشنا بود و به زبانهای فرانسوی و آلمانی، عربی و انگلیسی با تسلط کامل صحبت می کرد. این استاد فرزانه به سبب فعالیتهای فراوان و مهم در عرصه علم نشان علمی بزرگ فرانسه را دریافت کرده است. دکتر حسابی از بنیانگذاران مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران، مرکز اتمی دانشگاه تهران و مدرسه مهندسی وزارت راه بود.

شهادت آیت‌الله قدوسی

در ۱۴ شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی «آیت‌الله قدوسی» دادستان کل انقلاب اسلامی بر اثر انفجار بمب به دست عوامل منافقان کوردل در ساختمان مرکزی دادستانی کل انقلاب به شهادت رسید. ایشان پس از پیروزی انقلاب به فرمان حضرت امام خمینی (ره) به دادستانی کل انقلاب منصوب شد و در این سمت به شهادت رسید. امام راحل در بخشی از پیامشان به مناسبت این واقعه فرمودند: اینجانب سالیان طولانی از نزدیک با او سابقه آشنایی داشتم و آن بزرگوار را به تقوی و حسن عمل و استقامت و مقاومت و تعهد در راه هدف می شناختم. فعالیت همیشگی او بر ضد رژیم طاغوت از نکات برجسته زندگی این عالم شهید است.

توضیح در مورد مجله شماره آینده

با وجود تمام تلاشی که برای انتشار مجله در هفته آینده داشتیم، متأسفانه به دلیل تعطیلات شش روزه‌ای که پیش آمده و تا روز یکشنبه هفته بعد همه بخش‌های فنی و اداری مجله در تعطیلات رسمی به سر می‌برند، امکان تهیه شماره آینده مقدور نشد (چون تمامی کارهای فنی مجله باید تا ظهر روز دوشنبه به پایان برسد) لذا با کمال تأسف و عرض پوزش فراوان از کلیه خوانندگان ارجمند به اطلاع می‌رسد مجله شماره آینده منتشر نمی‌شود.

هیچ لباسی بر از نده‌تر از تندرستی نیست ● حضرت علی (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا تورّم داریم؟

یکی از مسایل و مشکلاتی که باعث ایجاد فشار بر مردم می‌شود تورم و گرانی است. تورم همانطور که در چند یادداشت‌های گذشته هم گفته شد دشمن همه خوبی‌هاست، اما یکی از مهمترین علت‌های آن رشد نقدینگی است. رشد نقدینگی خیلی بیشتر از افزایش قیمت نهادهای تولید موجب بروز تورم می‌شود. اما رشد نقدینگی حاصل چیست؟ یکی از مهمترین عوامل رشد نقدینگی کسری بودجه است. اما کسری بودجه چگونه به وجود می آید؟...

ظاهراً موضوع کمی پیچیده و سوال اندر سوال شده است و شاید برخی از خوانندگان محترم دچار سر گردانی در ادارک شده باشند، اما نکته و سخن اصلی این است که دولت در آمدهایش با هزینه‌هایش همخوانی ندارد و در بسیاری از موارد مثل کسی است که مرتب دارد از این و آن قرض می کند و بدهی بالا می آورد و همین باعث ایجاد کسری بودجه می گردد. برای آنکه کمی بهتر مسأله را فهم کنیم و علت گرانی‌های لجام گسیخته را بدانیم بد نیست به چند نکته توجه کنیم و آن اینکه نه تحریم‌های بین‌المللی، نه گران شدن بنزین، نه اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، نه افزایش قیمت گازوئیل و نه مواردی از این قبیل هیچ کدام به تنهایی عامل بروز تورم نیستند. یعنی گمان نکنید که تورم نزدیک به ۳۰ درصدی که در حال حاضر با آن روبرو ییم مربوط می‌شود به افزایش قیمت بنزین یا هدفمندی یارانه‌ها، یا تحریم‌های بین‌المللی... گرچه هر کدام سهم اندکی در ایجاد تورم دارند اما آن چه را که این روزها شاهدیم بیش از هر چیز محصول بی تدبیری و بی‌نظمی در سیستم اقتصادی است. به بیان دیگر بیشتر از تحریم و هدفمندی محصول کسری بودجه است یعنی کسری بودجه‌ای که در ظاهر پیدا نیست و کسی از آن خبری ندارد و در جایی هم دیده نمی‌شود. وقتی شما برای هزینه‌هایتان در آمد ثابت ناشی از مالیات نداشته باشید و در آمد ناشي از فروش نفت شما نیز کاهش پیدا کرده باشد، قاعدتاً از راه‌های دیگری مجبورید هزینه‌هایتان را پوشش دهید، از این طرف و آن طرف قرض کنید، یعنی اگر یک آدم معمولی باشید خوب قاعدتاً ورشکست می‌شوید ولی دولت که ورشکست نمی‌شود. دولت از این طرف و آن طرف قرض می گیرد بدون آنکه کسی بفهمد ورشکست هم که بشود کسی نمی‌فهمد. هزینه‌هایش را به اشکال دیگری پوشش می‌دهد، مثلاً اوراق قرضه چاپ می کند، سهام اینجا و آنجا را می‌فروشد و به تعبیری از صاحبان سرمایه نزول می گیرد و چون کسی نیست که او را به زندان ببرد یا به او بگوید که ورشکست شده‌ای، دوباره اوراق جدیدی می‌فروشد، قرض‌های جدیدی بالا می آورد یا دست به سفته بازی می‌زند و خلاصه خود را به هر طرف می کوبد تا پول جور کند و چون اینها غالباً از مسیر منطقی عبور نمی کند و در اصطلاح اقتصاد به آن در آمدهای مجازی و نه در آمد واقعی می گویند موجب ایجاد افزایش نقدینگی می شود.

یک مثال ساده‌تر بزنم تا مسأله روشن تر بشود. دو نفر را در نظر بگیرید که قصد دارند ۱۰۰ هزار تومان برای کاری پول جور کنند. یکی از آنها اضافه کار می کند، آستین همت بالا می زند و از طریق کار و باز حمت دادن به خود این پول را کسب می کند، فرد دیگر اما این مبلغ را از این و آن می گیرد، هر دو دارای ۱۰۰ هزار تومان هستند، اما فرد اول برای آن ۱۰۰ هزار تومان که به دست آورده بدهکار نیست، در حالیکه فرد دوم همه آن را بدهکار است، هر دو ۱۰۰ هزار تومان دارند اما این کجا و آن کجا. قاعدتاً وقتی مدتی بگذرد نفر اول مجبور نیست پولی به کسی بدهد و یا برای پس دادن قرضش از جایی پول جور کند، در حالی که فرد دوم پس از مدتی به مخمصه می‌افتد در مقیاس کلان نیز همین وضعیت حاکم است. اگر در آمدهای دولت با مخارجش جور نشود او مجبور است از راه‌های نادرست تحصیل در آمد کند و همین تحصیل در آمد از راه‌های نادرست موجب بی نظمی اقتصادی می شود. پس مطمئن باشید طرح هدفمندی، افزایش قیمت بنزین و گازوئیل، حتی تحریم‌های اقتصادی به اندازه بی‌نظمی اقتصادی و نداشتن برنامه کارشناسی و کار آمد و کسری بودجه موجب افزایش شدید تورمی نمی شود. چون رشد نقدینگی ناشی از کسری بودجه واقعی دولت بیشترین نقش را در افزایش تورم دارد و در حال حاضر متأسفانه دچار همین نقیصه هستیم و اگر برای آن فکری نکنیم مشکلات اقتصادی جامعه رو به کاستی نمی‌رود و تورم و گرانی دست از سر مردم بر نخواهد داشت. در این میان بیش از هر چیز دولت باید از هر گونه بی‌نظمی و بی‌برنامگی دست بردارد و جلوی کسری بودجه را بگیرد و هرگز خود به سفته‌بازی روی نیاورد و بیش از هر فرد و نهاد و گروه دیگری بر خود و هزینه‌هایش سخت بگیرد و در فکر تحصیل در آمدهای واقعی باشد، که اگر چنین نکند هم کسری بودجه، هم افزایش بدهی‌ها، هم رانت‌خواری و سوءاستفاده و فساد اقتصادی همه و همه بر افزایش نقدینگی اثر تحریکی خواهد گذاشت و در نتیجه به تورم بیشتر دامن خواهد زد.

کوته سخن آن که در شرایط کنونی بیش از هر چیز به جای سراسیمگی و تصمیم گیری‌های مقطعی و انفعالی و به جای رویکردهای ناشی از روزمرگی نیازمند برنامه‌ریزی، قناعت، هوشمندی و درایت هستیم و دستورالعمل اقتصاد مقاومتی که از سوی رهبری مورد تأکید قرار گرفته ما را بر آن می‌دارد تا به شدت پیگیر ایجاد نظم در رفتارهایمان، کاهش هزینه‌ها، اصلاح سیستم مالیاتی، حمایت از تولید ملی و جلوگیری از ایجاد هر گونه فساد اداری و مقابله شدید با مفاسد اقتصادی باشیم. ■

نامه های بدون واسطه

دیباج

بندگان خدا! دودلی وشبهه نورزید که به شک و تردید مبتلا می‌شوید، وشک و تردید نکنید که کافر می‌شوید، و کفر نورزید که پشیمان می گردید، و برخودتان سهل مگیرید و رخصت مدهید که به خلافکاری می‌افتید، و رخصتها و سهل‌انگاری‌ها شما را به راه‌های تاریک می کشاند و به هلاکت می‌رساند و در مورد حق وقتی بر شما وارد شد سهل انگاری و خلافکاری نکنید که به زیان آشکار مبتلامی‌شوید.

فرستنده: نورعلی آل مردان ــ دزفول

باور هایت

به دیدنت آمدم. گفتم شاید محبتت گل کند می گویند محبت در چشم است.

یادش بخیر، دلت برایم تنگ می‌شد جلوی خانه را آب و جارو می کردی. آن وقت همه اهل می‌دانستند که منتظری تا بر گردم. باورنمی کنی اما تا جلوی در آمدم. مردد بودم زنگ را بزنم یا نه؟

کوچه را گرد و غبار گرفته بود!! مدتهاست کوچه را دست نزده‌ای! تار عنکبوت دیوارهای خانه را پر کرده بود، پیداست که از حوصله افتاده‌ای، محله غم‌انگیز شده بود. از انتظار خسته شده‌ای، انتظار جان به لب می کند آدم منتظر را. راستش دلم گرفت، پای ایستادنم نبود. بگذار خاطرات خراب نشود. بهتر که نماندم و ندیده‌ام. من هم خیلی فرق کرده‌ام. دیگر آن جوان رعنا نیستم که دستهایت حلقه می‌شد بر گردنم. ژولیده‌ای تیپا خورده از شیشه و کراک!

عباس عابد ــ اندیشه

خودمن بودم

فروشنده جوان با هزار زحمت و گرفتاری توانست بالاخره رییس شرکت راملاقات کند. رییس در حالی که غر می‌زد گفت: تو باید خیلی پر حوصله و سمج باشی که توانستی اجازه ملاقات با من رابگیری. هیچ می‌دانی که امروز من ۵ فروشنده دیگر را جواب کردم؟

فروشنده جوان پاسخ داد: بله قربان می‌دانم چون هر ۵ نفر آنها خود من بودم.

مجید کاظمی ـ گناباد

سلیمان و کوزه آب

می گویند سلیمان می‌خواست از کوزه‌ای آب بخورد که در آن خاک مردگان هیچ نباشد. همه جا را گشتند وچنان خاکی پیدا نکردند. دیوی گفت: من این چنین خاکی پیدا می کنم. واو در دریایی ژرف فرورفت واز گل آن دریا کوزه‌ای ساخت وپیش سلیمان آورد. سلیمان چون کوزه را پر از آب کرد کوزه در حال سلیمان را از حال خود آگاه ساخت و گفت: من فلان پسر هستم. تو آب خودت رابخور و نشانی از خاک مگیر که در دنیا خاکی نیابی که از پیکر مرده‌ای در آن نباشد.

تو را گر گوزه‌ای و گر تنوریست
یقین می‌دان که آن خاک گوریست

مریم پارسا ــ کوهبنان

چند نکته با پلیس

خدمت رییس محترم پلیس راهور

ضمن عرض «خدا قوت» خدمت شما و همه همکارانتان که تلاش می کنید شهری آرام و قانونمند داشته باشیم. ۲ نکته را لازم دانستم خدمتتان عرض کنم.

آیا به این موضوع دقت کرده اید که تهران دچار «فقر تابلو» می باشد؟ آیا می دانید خیلی از بزرگراهها و اتوبانها تابلوی راهنمایی کافی ندارند؟ در یک خیابان یا اتوبان بعد از اینکه یک تابلوی بزرگ ۲ـ ۳ مسیر را مشخص می کند به یک دوراهی می رسیم که نمی دانیم به چپ یا راست باید برویم، چرا که در آنجا تابلوی هدایت گر وجود ندارد. بعضی مواقع رفتن اشتباه در یک مسیر باعث می شود چند کیلومتر راه را اشتباه رفته و دور بزنیم تا به مسیر اصلی برگردیم.

نکته دیگر این است که خیلی از تابلوها پشت درختها نصب شده و خوب دیده نمی شوند.

یا مثلاً چرا در اتوبانها بعد از چند کیلومتر نام آن اتوبان روی تابلو نوشته نشده است تا آدم شک نکند که درست می رود یا خیر؟ البته در اتوبان همت چند تا تابلو هست اما کافی نیست.

در اکثر اتوبانها که اصلاً تابلو وجود ندارد تا این آرامش را برای راننده و سرنشینان ایجاد کند.

با توجه به اینکه رشته تحصیلی بنده برق ـ الکتروتکنیک است، می دانم که چراغ راهنمایی سر چهارراهها با کنتاکتور کار می کند تا بعد از زمان مشخص چراغ را روشن یا خاموش کند.

این یک سیستم ابتدایی است اگر قرار است مثلاً ۵۰ ثانیه چراغ سبز یا قرمز باشد تایمر آن را روی آن تنظیم کرده و به طور خود کار عمل می کند. اما همه شاهد این موضوع هستیم که بعد از مثلاً ۵۰ ثانیه روی یک عدد چند ثانیه توقف می کند چرا از اول این چند ثانیه را اضافه نمی کنید تا با اعصاب مردم بازی نشود؟ مخصوصاً زمانی که زمان چراغ قرمز طولانی بوده و هر لحظه راننده ها منتظر هستند تا چراغ سبز شود و حرکت کنند ولی خبری نیست. این را اضافه کنید به زمانی که بعضی از چراغ ها توسط پلیس کنترل می شود و تا صدای بوق ماشینها در نیاید اصلا متوجه قضیه نیستند.

این بازی با اعصاب راننده ها خود عامل ناهنجاری و خلاف رانندگی بعضی از افراد می شود.

محمد مهدی محمدی

بیایید کمی راحت طلب نباشیم

در روزها و هفته های اخیر گرانی و گرانفروشی به نهایت خود رسیده، و البته هنوز ادامه دارد. اما این بار گویا قرار نیست، سوءاستفاده کنندگان اقتصادی دست از اعمال زشت و غیرانسانی خود بردارند، کسانی که تولید کننده مواد غذایی هستند و وارد کنندگان مواد اولیه تولید غذا و دارو و...

در این میان اما عده ای از مردم هم کم تحمل شده اند. مگر شکم اینقدر ارزش دارد که در گرمای تابستان حتی برای مرغ ۴۷۰۰ تومانی ساعتها صف ایستاد؟ آیا برای نماز و روزه و سایر واجبات اینقدر حساسیت داریم؟ خدا شاهد است من ۵ ماه است، مرغ نخریدم، من نیاز پروتئینی خودم و با ۲ عدد تن ماهی در هفته تأمین می کنم، پول ندارم گوشت گاو و گوسفند بخرم و البته خوردن این گوشتها و مرغ تا حدودی برای سلامتی مضر است، اما ماهی خوب است.

وقتی برای راحت طلبی و فکر شکم بودن مرغ اهمیت پیدا می کند، پس اگر قحطی بیاید مردم چه می کنند؟! در این میان مسؤولان اقتصادی هم مقصرند، که جدیت لازم را در سیاستگذاری های اقتصادی ندارند و وعده ارزانی می دهند، اما در عمل گشایشی دیده نمی شود و در بعضی از موارد خود به گرانی ها دامن می زنند.

محسن ذوالفقاری

بی پناه نمانیم

من دختری هستم از خانواده ای مستضعف و اجاره نشین، بدون سرپرست. نه آغوش محبت مادر و نه دست حمایت پدر، از هیچ کدام برخوردار نیستم. هشت نفریم که خواهرم از زمان کودکی ماسرپرستیمان را به عهده گرفته و خدا می داند چقدر قهرمانی کرده و چقدر فداکاری... به خاطر ما مجرد مانده کاری ندارد اما در خانه این و آن خدمتکاری می کند. غیر از خداهیچ کسی را نداریم تا به او پناه بیاوریم. چند سال است که با موافقت خواهرم من نامزد و عقد کرده ام باور کنید در این سالها همواره کابوس می دیدم. از بدشانسی من نامزدم نیز بیکار است. خواهرم گفت چاره ای نیست باید قبول کنی. کسی را نداریم که به او پناه بیاوریم. لذا بد نیست که سایه یک مرد بالای سرمان باشد. من هم قبول کردم. سنم آن وقت خیلی کم بود. حالا این مدت هر چه خواهرم تلاش کرده نتوانسته جهیزیه برایم تهیه کنم. سردبیر عزیز! من نه پولی برای تلفن زدن به شما دارم و نه نامه نگاری! باور کنید حتی هزینه پستی ارسال این نامه را نیز قرض کرده ام. ضمناً می دانم که خیلی ها مثل من مشکل دارند اما باور کنید وضعیت زندگی ما قابل وصف نیست. شما را به خدا نامه ام را چاپ کنید تا شاید عزیزی با لطف خدا عنایتی کند و گره از کار فروبسته ام بگشاید.

ص.الف – مسجد سلیمان

یادی از آنها که دیگر نیستند



فرستنده عکس: محمود جعفری

نامه به سردبیر

با سلام گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وصمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی وبا آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پربرکت و با تبریک فرارسیدن عید سعید فطر.

***

※ مجتبی امامی اصل ـ تویسرکان

خواننده گرامی شما نامه ای بلند بالا در ارتباط با شماره ویژه نوروز ۹۱ و مشکلات و کاستی ها و... آن را به نشانی مجله ارسال کرده اید اما بپذیرید که وقتی می گویید هیچ مطلب خاص و ویژه ایی نداشت کم لطفی کرده اید، چون بنا به تأیید بسیاری از خوانندگان ویژه نامه امسال واقعاً جالب و خواندنی بود و برای تهیه آن ساعت ها و حتی برای برخی مطالب آن ماه ها وقت صرف شده بود و برای اثبات دلیل موثر بودن آن هم همین بس که هیچ کدام از شماره های چاپی ویژه نامه برگشت نخورد و هنوز هم هستند خوانندگانی که متقاضی آن شماره خاص هستند اما به هر صورت در روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی همیشه به روی تمامی خوانندگان گرامی گشوده است و خوشحال می شویم با شما خواننده عزیز آشنا شده و به طور مستقیم از زبان خودتان راه های موفقیت در بازار و فروش بالا را بشنویم و بنا به گفته خودتان کاری کنیم که خیلی مجله اطلاعات هفتگی را بخرند که البته همین حالا هم چنین است. سربلند باشید

※ آرزو آهنگران ـ تهران

نمابر شما که با خطی خوش و زیبا ارسال شده بود به دستم رسید برای شما فرهنگی محترم آرزوی سعادت می کنم و به اطلاع می رسانم که استفاده از مطالب مجله با ذکر مأخذ و با توجه به مواردی که شما در نامه خود به آن اشاره کرده اید اشکالی ندارد. سرافراز باشید.

※ قنبر یوسفی ـ آمل

مطلبی تحت عنوان آقای ناظم به دستم رسید که خیلی خوانا نبود، خواهش من از شما خواننده قدیمی و خوش سابقه این است که به خصوص وقتی با نمابر مطلبی را ارسال می کنید دقت کنید که فاصله سطرها خوب باشد و ضمناً ریز ننویسید تا خواندن آن به اشکال برنخورد. سرافراز باشید

※ مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر

مسأله کارت خبرنگاری شما را پیگیری کردم اگر هنوز کارت شما ارسال نشد با روابط عمومی تماس بگیرید شاید مدارکتان کامل نبوده است. به هر حال مرا در جریان قرار دهید. موفق باشید.

※ ناهید دانایی ـ تهران

نمابر شما و همچون مقاله جوانان و مسایل اجتماعی به دستم رسید. آن را در نوبت چاپ قرار می دهم. ضمناً آرزو می کنم همیشه دختر پرانرژی و با نشاط صبح باشید و نه دختر تنهای غروب.

تدبیر قبل از کار تو را از پشیمانی ایمن می کند •حضرت علی(ع)

رضا کیان

میزبانی غیر متعهّدها در تهران

*** قرار است ایران به مدت سه سال ریاست این سازمان را که پس از سازمان ملل متحد، بزرگترین سازمان جهانی است بر عهده بگیرد**

این روزها شهر تهران شاهد برگزاری یکی از بزرگترین اجلاسهای تاریخ ایران است. قرار است ریاست سازمان کشورهای غیر متعهد که با عضویت نزدیک به صد و بیست کشور بزرگترین سازمان پس از سازمان ملل متحد است، به ایران واگذار شود.

جنبش کشورهای غیر متعهد در سال ۱۹۶۱ میلادی برابر با ۱۳۴۰ خورشیدی در اوج جنگ سرد و فضای دوقطبی بین غرب و شرق با هدف وحدت میان کشورهایی که نه در اردوگاه کمونیسم و نه در اردوگاه سرمایه‌داری(امپریالیسم)، قرار داشتند، تشکیل شد. با اتمام دوران جنگ سرد، هم اکنون اعضای این جنبش را اکثراً کشورهای در حال توسعه تشکیل می‌دهند.

نخستین تلاش برای ایجاد همگرایی میان کشورهایی که بعدها به غیر متعهدها معروف شدند، در سال ۱۹۵۵ در کنفرانس باندونگ در شهر باندونگ اندونزی انجام شد. جواهر لعل نهرو، جمال عبدالناصر و سوکارنو رؤسای وقت حکومت کشورهای هند، مصر واندونزی در این اجلاس اندیشه تشکیل چنین سازمانی را مطرح کردند. چون این اتفاق کمی بعد از استقلال هند رخ می‌داد تحت تأثیر جهان بینی **ماهاتما گاندی** نیز قرار داشت.

در ۱۹۶۱ اولین اجلاس سران عدم تعهد با حضور **مارشال یوسیپ بروز تیتو** رهبر یوگسلاوی، **قوام نکرومه** رهبر غنا، **جمال عبدالناصر** رئیس جمهور مصر، **جواهر لعل نهرو** نخست وزیر هند و **احمد سوکارنو** رهبر استقلال اندونزی در کنفرانسی که در شهر بلگراد در کشور یوگسلاوی برگزار شد، این سازمان موجودیت خود را اعلام کرد. با پایان جنگ سرد و فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم کشورهای عضو جنبش عدم تعهد دچار نوعی بی هویتی شده و دلیل وجود این جنبش که ایجاد موازنه منفی بین دو ابر قدرت دوران جنگ سرد بود از بین رفت. عده‌ای معتقدند که جنبش عدم تعهد وارث موازین ضد آمریکایی یا همان ضد امپریالیستی است. این در حالی است که بسیاری از تحلیلگران سیاسی فلسفه وجودی چنین سازمانی را وابسته به جهان دوقطبی می‌دانند و دلیلی برای ادامه حضور این جنبش در صحنه بین المللی با معیارها و مختصات دوران جنگ سرد نمی‌بینند.

عدم ساختاری منظم

جالب آنکه جنبش غیر متعهدها در عین حال شکل سازمانی هدفمندی نیز ندارد چنانکه این سازمان فاقد ساختارهای رسمی از جمله اساسنامه، دبیر خانه یا بدنه اجرایی است. در عین حال به دلیل اصرار بر نظرات متفاوت و اختلاف منافع اعضای جنبش، غیر متعهدها از معیار واحد در جامعه جهانی حمایت نمی‌کنند.

کشورهای عضو جنبش غیر متعهدها، دو سوم از کشورهای جهان را تشکیل می‌دهند اما تنها ۲۰ درصد از تولید ناخالص داخلی جهان را در اختیار دارند! رشد اقتصادی بیشتر کشورهای عضو این سازمان در دهه ۹۰ میلادی کمتر از دهه ۶۰ بوده است.

کارشناسان می‌گویند ۱۱۸ عضو این سازمان اگر چه خواهان قدرت گرفتن آن هستند اما تعداد زیاد اعضا و رمق ناچیز سیاسی و اقتصادی بیشتر آنها، نتوانسته غیر متعهدها را به یک قدرت بین المللی تبدیل کند. در سیزدهمین اجلاس سران کشورهای غیر متعهد که شش سال پیش در مالزی برگزار شد، نماینده ایالات متحده گفته بود آمریکا بیشتر به جنبه‌های اقتصادی این سازمان توجه دارد و نسبت به گفتگوهای سیاسی آن بی تفاوت است. هم اکنون کشور مصر ریاست دوره‌ای این جنبش را بر عهده دارد. گفتنی است که سران کشورهای عضو جنبش عدم تعهد هر ۳ سال یکبار در اجلاسی با همین نام گرد هم می‌آیند.

ارکان جنبش عدم تعهد

بالاترین رکن، جنبش اجلاس سران است که هر سه سال در یکی از کشورهای عضو تشکیل می‌گردد. علاوه بر آن می‌توان از اجلاس سالانه وزیران، اجلاس سالانه کارشناسان، اجلاس سالانه دفتر هماهنگی و نشست‌های تخصصی و دوره‌ای این جنبش نام برد. نشست‌های دوره‌ای جنبش در حاشیه مجمع عمومی سازمان ملل متحد و نشست‌های آژانس‌ها و سازمان‌های تخصصی این سازمان نیز حائز اهمیت است. گروه تماس ۱۵ نیز که چند سال پس از آغاز به کار غیر متعهدها تشکیل شد، مجموعه‌ای از کشورهای به نسبت قدرتمند غیر متعهد است. کشورهای **کوبا، ایران، برزیل، شیلی، آرژانتین، کلمبیا، مصر، هند، اندونزی، جامائیکا، کنیا، مالزی، مکزیک، نیجریه، پرو، سنگال، سریلانکا، ونزوئلا، الجزایر و زیمبابوه** اعضای گروه تماس ۱۵ هستند. این گروه که هدف آن مبارزه با فقر و بیکاری با تکیه بر پیشبرد تجارت، علوم و تکنولوژی خوانده شده، در سال ۱۳۶۷ و با عضویت شماری از کشورهای عضو جنبش عدم تعهد تاسیس شد.

روابط ایران و جنبش غیر متعهدها

پس از تشکیل جمهوری اسلامی در ایران، حکومت جدید با تجدید نظر در روابط خود با غرب به ویژه ایالات متحده که دیگر تعهدی نسبت به آن نمی‌دید، از پیمان دفاعی «سنتو» که اعضای آن **ایران، پاکستان، ترکیه، عراق، بریتانیا و ایالات متحده** بودند خارج شد و به عضویت جنبش غیر متعهدها در آمد.

ابراهیم یزدی وزیر خارجه دولت موقت جمهوری اسلامی در شهریور ماه ۱۳۵۸ با حضور در اجلاسی که اتفاقا در کوبا و به ریاست این کشور برگزار می‌شد، پیوستن تهران به این سازمان را اعلام کرد.

درست یک سال پس از پیوستن ایران به جنبش غیر متعهدها، عراق که تحت ریاست صدام اداره می‌شد جنگ هشت ساله خود را با ایران آغاز کرد. از این پس جنبش غیر متعهدها که تا آن زمان عمده فعالیت اش مخالفهای تئوریک با گسترش امپریالیسم و نفوذ کمونیسم بود دستور کار مهمی پیدا کرد که جنگ دو کشور عضو این سازمان یعنی ایران و عراق بود.

سال ۱۳۵۹ به دنبال اوج گیری حملات عراق علیه ایران و در خواست تهران برای بررسی بیشتر موضوع جنگ، جنبش عدم تعهد یک کمیته حسن نیت مرکب از نمایندگان دولت‌های **کوبا، یوگسلاوی، الجزایر، زامبیا، هند، پاکستان و سازمان آزادیبخش فلسطین** تشکیل داد تا فعالیت خود را برای خاتمه جنگ آغاز کنند. کمیته حسن نیت در آبان ماه سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفت که به تهران و بغداد سفر کند اما نخست وزیر وقت ایران اعلام کرد که تا وقتی نیروهای عراقی خاک ایران را ترک نکرده‌اند تهران هیچ پیشنهاد آتش بسی را قبول نخواهد کرد.

عراق با ریاست بر جنبش عدم تعهد می‌توانست فشار بیشتری را در جنگ به ایران وارد کند. ایران معتقد بود که در صورت برگزاری کنفرانس سران غیر متعهد در بغداد، خط مشی اساسی جنبش که طرفداری از صلح بود به شدت زیر سؤال می‌رود اما عراق برای ریاست جنبش تلاش زیادی می‌کرد چنانکه صدام حتی در نامه‌ای از رئیس جمهور وقت ایران هم برای شرکت در اجلاس بغداد دعوت کرد.

به دنبال پذیرش میزبانی عراق از سوی اعضا، ایران نیز دست به اقدامات وسیعی برای تغییر محل اجلاس زد. ضد حمله نظامی ایران علیه عراق در تیر ماه ۱۳۶۱ و ناامن کردن آسمان بغداد که چند روز قبل از اجلاس سران صورت گرفته بود، باعث شد تا سران کشورهای عضو جنبش با نا امن دیدن بغداد، حاضر به حضور در بغداد نشوند.

جنبش غیر متعهدها چند سال پس از پایان جنگ ایران و عراق که به این سازمان تحرک داده بود، شاهد فروپاشی شوروی و از میان رفتن تعریف این سازمان شد و پانزده سال را در انزوا سپری کرد تا اینکه باز هم پرونده‌ای مرتبط با ایران، جنبش غیر متعهدها را فعال کرد.

با طرح پرونده اتمی ایران در آژانس بین‌المللی

انرژی اتمی، تهران تلاش کرد با شکل دادن به گروهی از کشورها که از برنامه‌های اتمی‌اش حمایت می کنند، بر وحدت نظر کشورهای غربی تاثیر بگذارد. کشورهای عضو جنبش غیر متعهدها که همزمان عضو هیات مدیره‌سی و پنج عضوی آژانس موسوم به شورای حکام بودند، با تلاش ایران و حمایت مالزی که رییس دوره‌ای جنبش بود شکل گرفت.

موضوع پرونده اتمی ایران طی چند سال گذشته به دستور کاری دایمی برای جنبش غیر متعهدها بدل شده و در وضعیتی که گمان می‌رفت جنبش به پایان عمر خود نزدیک شده است، جانی دوباره به آن بخشیده است هر چند که برخی از کشورهای عضو خود را ملزم به پیروی از اصول و بیانیه‌های جنبش نمی‌دانند.



در اجلاس فوق‌العاده سران جنبش که چند سال پیش در مالزی برگزار شد همه اعضا از برنامه‌های اتمی صلح‌آمیز ایران حمایت کردند اما در اجلاس شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی که برای ارجاع پرونده به شورای امنیت کار به رای‌گیری کشید، برخی اعضای جنبش رای مثبت به ارجاع پرونده به شورای امنیت دادند و در واقع منافع سیاست خارجی خود را در همسویی با غرب دیدند.

کارشناسان می گویند که فقر مالی اکثر اعضا و پراکندگی فرهنگی، سیاسی و جغرافیایی کشورهای عضو این سازمان که به انسجام این سازمان لطمه زده است و همچنین ناکارآمدی این سازمان برای فضای فعلی سیاسی جهان، تاثیرگذاری تصمیم‌های جنبش بر فضای بین‌المللی و جامعه جهانی را اندک و ناچیز کرده است.

سران غیر متعهد در تهران

به گفته سخنگوی کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس، تعداد نه‌چندان قابل توجه کشورهایی که در سطح سران در اجلاس سران جنبش عدم تعهد (که شهریور ماه در تهران برگزار می‌شود) شرکت می کنند، چندان حائز اهمیت نیست چرا که به گفته وی حضور سران در چنین اجلاسی تنها جنبه تشریفاتی دارد.

سید حسین نقوی حسینی نماینده ورامین، ضمن بیان این مطلب درباره اهمیت اجلاس سران جنبش عدم تعهد گفت: جنبش عدم تعهد یکی از وسیع‌ترین محافل بین‌المللی بعد از سازمان ملل متحد است و این جنبش هم از نظر تعداد و هم از نظر گستردگی جغرافیایی در سطح جهان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. برگزاری اجلاس سران جنبش عدم تعهد که هر سه سال یکبار برگزار می‌شود این بار در تهران و به میزبانی جمهوری اسلامی ایران با اعلام آمادگی ۱۲۰ کشور برای حضور در این اجلاس، نشان از اهمیت کشورمان در عرصه بین‌المللی دارد که سبب شده است تا اجلاس در سطحی قابل قبول برگزار شود.

از سوی دیگر وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی ایران با اشاره به میزبانی تهران برای اجلاس سران عدم تعهد در شهریور ماه سال جاری گفت: اجلاس سران عدم تعهد بزرگترین اجلاسی است که ایران بعد از انقلاب به خود دیده است.

با توجه به بهار عربی در کشورهای مختلف منطقه و اتفاقاتی که در سوریه در حال رخ دادن است، می‌توان حدس زد که محور اصلی گفتگوی این اجلاس، به این حوادث بازمی‌گردد. از سوی دیگر قرار است ایران به مدت سه سال ریاست این سازمان را که پس از سازمان ملل متحد، بزرگترین سازمان جهانی است برعهده بگیرد.

تنها غیر متعهّد در این کنفرانس، ایران است

رهبر انقلاب در زمان ریاست جمهوری خود در این اجلاس شرکت کردند و سال ۸۰ در دیدار جوانان اصفهان در توضیح این اجلاس می‌فرمایند: من در زمان ریاست جمهوری، در کنفرانس غیر متعهّدها در زیمبابوه شرکت کردم. کنفرانس غیر متعهّدها عمدتاً در اختیار چپ‌ها بود. البته دولتهای متمایل به غرب و آمریکا هم در آن جا بودند؛ اما کارگردان عمده، یکی **رابرت موگابه** و دیگری **فیدل کاسترو** بود - که اینها چپ بودند - بقیه رؤسای جمهور چپ دنیا هم که طرفدار شوروی بودند، حضور داشتند و عمده کارگردانی در دست اینها بود. من رفتم در آن جا سخنرانی کردم. سخنرانی من صددرصد ضدّ آمریکایی و ضدّ استکباری بود.

حقایق انقلاب، حقایق کشور، جرایم آمریکا، جرایم علیه ملت ایران، مسائل مربوط به جنگ تحمیلی و امثال اینها را گفتم. بعد با همان صراحت و شدّت، به تجاوز **شوروی به افغانستان** حمله کردم. اینها مبهوت مانده بودند! یکی از همان رؤسای جمهور چپ به من گفت، تنها غیر متعهّد در این کنفرانس، ایران است. ببینید؛ نظام اسلامی در ابعاد جهانی، این‌طور اهمیت و جلوه پیدا می کند و حتّی دشمنانش مجبور می‌شوند به آن احترام کنند. ■

ایران و جهان

❊ رهبر معظم انقلاب: اقتصاد مقاومتی تنها راه پیشرفت است

❊ حضور ۲۷ رئیس جمهور، ۲ پادشاه و ۷ نخست وزیر در اجلاس تهران

❊ موافقت هیأت دولت با دو روز مرخصی اضافه برای زنان در هر ماه و تصویب کاهش ساعت کاری هفتگی زنان دارای فرزند زیر هفت سال و معلول از ۴۴ ساعت به ۳۶ ساعت.

❊ مدیر عامل شرکت مترو تهران و حومه: ۷ کیلومتر از خط ۳ مترو تهران تا پایان مهر ماه امسال تکمیل و آماده بهره برداری می‌شود.

❊ ابلاغ حکم متهمان فساد بزرگ مالی به بعد از تعطیلات پایتخت موکول شد

❊ دستگیری ۱۰ ایرانی به اتهام قاچاق موادمخدر در مالزی

❊ استاندار خوزستان: از مصوبات سفرهای هیئت دولت به استان خوزستان، تنها ۱۳۲ مصوبه هنوز به مرحله اجرایی نرسیده و در حال پیگیری هستند.

❊ علی اکبر اولیاء: فضا برای ورود اصلاح طلبان به انتخابات ریاست جمهوری یازدهم باز نیست.

❊ سفیر ژاپن: کمک‌های ژاپن به مردم زلزله زده آذربایجان شرقی ادامه دارد

❊ علی لاریجانی در نامه‌هایی جداگانه به رییس جمهور، دو تصمیم نمایندگان ویژه رئیس جمهور در امور نفت در خصوص صدور مجوز سرمایه گذاری برای شرکت ملی صنایع پتروشیمی و صدور مجوز سرمایه گذاری برای شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی را باطل کرد.

❊ آیت‌الله صانعی: اسرائیل در صورت حمله به ایران نابود می‌شود

❊ یاسر علی با رد احتمال از سرگیری قریب الوقوع رابطه دیپلماتیک تهران-قاهره گفت: سفر مرسی به تهران صرفاً بر مبنای پروتکل‌ها صورت می گیرد.

❊ دولت میانمار اعلام کرد: ناآرامی‌های میانمار موضوعی داخلی است

❊ اعزام غیر منتظره یک ناو هواپیمابر آمریکا به خلیج فارس

❊ جمیل قدری معاون نخست وزیر سوریه، پس از مذاکره با مقامات روسیه اعلام کرد که بشار اسد می‌تواند به عنوان بخشی از فرایندهای صلح از قدرت کناره گیری کند.

❊ دولت سوریه اقدام اخیر سازمان همکاریهای اسلامی را در نشستی که به میزبانی عربستان سعودی برگزار شد، مورد انتقاد قرار داد و تعلیق دمشق را با منشور این سازمان مغایر دانست.

❊ شبکه‌های تلویزیونی عرب زبان از درگیری موافقان و مخالفان رئیس جمهوری مصر در میدان التحریر قاهره خبر دادند.

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

پارازیت و ما

***در شرایطی قرار داریم که به اقرار ۳ مسؤول بلندپایه، این امر برای سلامت ایرانیان خطرناک است ولی تا اطلاع ثانوی هیچ تغییری در این محیط خطرناک ایجاد نخواهد شد**

در مقابل چندین هزار کانال ماهواره‌ای که در فضای ایران قابل دریافت و مشاهده هستند، مسؤولین فرهنگی کشور سعی کرده‌اند تعداد کانالهای تلویزیون را به حدود عدد بیست برسانند و امیدوار باشند که این عدد بیست بتواند آن عدد چندین هزار را شکست دهد، اما ظاهراً بسیاری فهمیده‌اند که این رویارویی ناممتوازن به سود طرف ایرانی تمام نخواهد شد و سراغ راههای دیگری هم رفته‌اند برای جلوگیری از دریافت کانالهای ماهواره. یکی از آنها همان طرح موسمی نیروی انتظامی است که روی پشت‌بامها می‌رود و تجهیزات دریافت را کشف و ضبط می‌کند یا از بالای بام به زمین پرتاب می‌کند و این هم چندان گسترده و همه گیر نیست و از همین رو است که ارسال پارازیتهای مخابراتی در فضای کشور آغاز شد تا دریافت از کانالهای ماهواره یا دست کم دریافت از برخی از آنها به شدت دشوار گردد. مسیری که در مقایسه با راهکارهای دیگر مقابله، هم کم هزینه‌تر از لحاظ اقتصادی به نظر می‌آید و هم اثرگذارتر در ایجاد اختلال در مسیر استفاده از ماهواره.

اما مشکل از هشدارهای بهداشتی شروع شد که برخی کارشناسان درباره تأثیرات برخی پارازیتهای مخابراتی دادند و این تذکرات تا آنجا بالا گرفت که چند روز قبل به بیان جملات بی‌سابقه‌ای از سوی چند وزیر و نماینده مجلس انجامید. رییس کمیسیون بهداشت مجلس می‌گوید مجلس وزارت بهداشت را مسؤول بررسی پیامدهای ارسال این امواج پارازیت بر سلامت شهروندان کرده ولی این پروژه تحقیقاتی حدود یک سال به طول خواهد انجامید و هنوز نتایج دقیقی به کف نیامده است. از سوی دیگر این رییس معتقد است که وزارت ارتباطات مبدأ و منشأ ارسال این پارازیتها را می‌شناسد و مسؤول فضای فرکانسی کشور هم بخشی از همین وزارتخانه است ولی در معرفی این محل ارسال پارازیتها همکاری نمی‌کند. وزیر ارتباطات با فاصله چند ساعت اظهار نظر جالب‌تری می‌کند، اینکه از نظر ایشان وزارت ارتباطات به شدت پیگیر چگونگی

«دار»ها و زلزله آذربایجان

***مرکز ملی فرش ایران آمار عجیبی از ضررهای پنهان زلزله آذربایجان در اختیار دارد**

نزدیک به سیصد نفر کشته و هزاران مجروح و میلیاردها ضرر مالی، بخشهای معلوم و پیدای زلزله تأسف بار آذربایجان در مرداد ۹۱ بود. فروریختن دیوارها و سقفهای گلی روستاهای اهر و هریس را همگان دیدند و انصاف نیست اگر موج کمک و یاری رسانی همگانی در این مصیبت را از یاد ببریم. هم بازوان شما و هم دستهای غیر دوستی کمکهای فراوان کردند تا ۱۰ روز پس از وقوع حادثه، رنجهای این هزاران بی‌خانمان داغدیده را کاهش یابد. وامهای رنگارنگ از سوی دولت تصویب شد و کمکهای مردمی هم به تمام نقاط پیدای این حادثه سخت می‌رسد. اما مطابق آماری که مرکز فرش ایران اعلام می‌کند این حادثه ضررهای پنهانی هم داشته که تا امروز چندان به چشم نیامده است. هزاران حادثه دیده از زلزله پس از بازسازی منازلشان که به یاری دولت انجام خواهد گرفت و پس از دفن عزیزانشان که در حادثه از دنیا رفتند باید به فکر ادامه زندگی و برطرف کردن نیازهای روزانه اقتصادی خود باشند. در حالی که هزاران رأس دام به ارزش بیش از ۴ میلیارد تومان بنابر گفته مقامات محلی در حادثه نابود شده‌اند که بخش اصلی درآمد این مردم بوده است، کشاورزی هم در اثر زلزله آسیب فراوان دیده و تا برداشت محصول جدید در آینده به ماهها زمان نیاز است و بخش پنهان ماجرا اما سیزده هزار دار قالی مرغوب است که در این منطقه از آذربایجان

نیمی از جهان این هفته در تهران

***دو واقعیت بزرگ و غیرقابل انکار درباره برگزاری اجلاس جنبش عدم تعهد در تهران قابل مشاهده است**

در کشور تعطیلات عزیز، ایران، که هفته قبل چند روز به دلیل فرارسیدن عید سعید فطر تعطیل بود، هفته آینده نیز پنج روز دیگر تعطیل رسمی اعلام شده و دولتی‌ها سر کار حاضر نخواهند شد. دلیلش هم برپایی اجلاس سران جنبش کشورهای غیرمتعهد در ایران است. جلسه‌ای که بیش از چهل رییس کشور در آن شرکت می‌کنند و نمایندگان و هیأتهایی از بیش از یکصد کشور در آن حضور خواهند داشت و برخی از این هیأتهای سیاسی و اقتصادی، مانند نمایندگان کشور هندوستان، تعدادشان به دویست و پنجاه نفر می‌رسد به طوری که پیش‌بینی شده حدود ۷ هزار نفر نمایندگان سیاسی و اقتصادی از کشورهای مختلف در سطوح مختلف سیاسی در طی این چند روز اوایل شهریور به ایران سفر کنند تا این اجلاس بزرگ در تهران برگزار شود. جلسه‌ای که دو واقعیت مهم و غیرقابل انکار درباره‌اش گفتنی است. اول اینکه این اجلاس که با نام کشورهای غیرمتعهد برگزار می‌گردد این روزها از کارآمدی چندانی در سیاست جهان برخوردار نیست و این از نامش به روشنی پیدا است. بنیان این گروه و نهاد سیاسی بین‌المللی، حدود ۶ دهه قبل زمانی گذاشته شد که جهان گرفتار رقابت شدید دو بلوک شرق (به رهبری شوروی سابق) و بلوک غرب (به رهبری آمریکا) بود.

رقابتهای سیاسی و نظامی شدیدی که گاه به منافع بسیاری از کشورها صدمه می‌زد و از این میان دو گروه از کشورها به دنبال دو کشور پیشرو در این مقابله به دنبال به حداکثر رساندن منافع خود بودند. این رقابت در حالی شکل می‌گرفت که دهها کشور در جهان هیچ تمایلی به هیچکدام از این دو قطب نداشتند و قصد کردند تا با تشکیل جنبش کشورهای غیرمتعهد (عدم تعهد) منافع خود را در برابر این رقابت دو قطب جهانی حفظ کنند. اما امروز که یکی از این بلوکها (شرق به رهبری شوروی) کاملاً از هم پاشیده و حتی باقیمانده‌های آن مانند روسیه، خود از سیاستهای اقتصادی و سیاسی غرب، در بسیاری از زمینه‌ها پیروی می‌کند، جایگاه سیاسی جنبش عدم تعهد به شکل قابل توجهی کمرنگ شده، اما واقعیت دوم که می‌تواند برای ایران بسیار ارزشمند باشد این است که حضور نمایندگان بلندپایه بیش از یکصد

ارسـال پارازیتهای جدید است ولی هنوز منبع ارسال آنها را شناسایی نکرده و این تلاش فراوان از این جهت است که این پارازیتهای جدید آثار و عواقب بدی برای شهروندان خواهند داشت!

نه رییس کمیسـیون بهداشت و نه وزیر بهداشت و نه وزیر مخابرات هیچ یک در ظاهر از منبع ارسـال پارازیتهـا خبر ندارند ولی در یک نکته مشـترکند که برخی از این پارازیتهای ارسالی می‌توانند برای سلامت ایرانیان بسیار خطرناک باشند.

بخش خوشایند ماجرا اینجااست که هر سه مرجع پس از گذشـت روزها و ماههای آینده امیدوارند که بخشـی از این مشکل با پیدا شدن منبع ارسال و معلوم شـدن مقدار آسـیب و ضرر این امواج برای سلامت انسان، حل شود ولی تا آن روز در شرایطی قرار گرفته‌ایم که مسـؤولان همه اعتراف به ایجاد محیط خطرناک دارند و بسـیاری از شـهروندان هم از این خطرات در محیـط باخبرند اما تا اطلاع ثانوی هیچ تغییر عمده‌ای در این شرایط خطرناک ایجاد نخواهد شد. ■

به پا بودند و بخش مهمی از درآمد مردم را به جیبشان می‌ریختنـد. تنها در شـهر هریس کـه صاحب یکی از نقوش و محصولات معتبر و مشـهور فرش دسـتباف ایرانی بود بیش از پنج هزار دار قالی شکسته و تخریب شده و این بخش از صنعت فرش و این بخش از درآمد مردم منطقه دچار آسیب جدی شده است که از نظرها بیرون مانده... در روزهایی که کمکها و برنامه‌ریزیهای فراوانی برای بازگشـت منطقه به روزهای خوش قبلی در حال انجام اسـت سـیزده هزار دار قالی که هر سال می‌توانسـت هزاران تخته فرش اعـلا تولید و اقتصاد منطقـه را متحول کند چشـم به کمـک دولت و مردم دارند تا هم این قطعه از فرش ایرانی آسیب نبیند و هم این قطعه از درآمد زلزله‌زدگان از دست نرود. ■

کشـور جهان که در میان آنها کشورهای تأثیرگذاری مانند هند و مصر و عربسـتان و بسـیاری همسـایگان ایران حضور دارند می‌تواند زمینه‌های مناسـبی برای گسترش همکاریهای اقتصادی و سیاسی میان ایران و جهان ایجاد کند و این روزها که غرب سلاح تحریمهای سـنگین را علیه ایران به کار گرفته است، کشورمان از طریق رایزنی‌ها و گفتگوهای مسـتقیم با بلندپایه‌ترین مقامات این کشـورها، روشـهای جایگزین و مناسبی بـرای عبور از این تحریمها بیابد و معرفی چهره واقعی ایران به جهان را به دور از تبلیغات مسـموم غربیها به انجام رسـاند تا بسیاری از کشورهای جهان با مواضع سیاسی ایران و توانایی‌های اقتصادیش از نزدیک آشنا شوند و در این آشنایی و همکاری زمینه رشد و توسعه ایران فراهم شود. به ویژه که نیمی از مردمان جهان در کشـورهایی زندگی می‌کنند که نمایندگانشان در این اجـلاس به تهران خواهند آمد و به این ترتیب شـاید ایـن تعطیلات فراوان، این بار منافعی برای کشـور به دنبال بیاورد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

تأثیر لهجه در شخصیت

ادامه قطره پیش

انگار دوستان گرامی و دانا و مهربانم قطره‌های تأثیر شـغل و زبان بر شـخصیت را پسندیده‌اند زیـرا با اس‌هـا و ایمیل‌ها و تلفن‌هـای خود اظهار نظـر فرموده‌اند و آن را سـتوده‌اند. زهرا طهامی، سارا سـعیدی، رضا سواد کوهی، محسن کردبچه، فریـدون جم، اکبـر شـاهینی، و بهروز مباشـر بهروز (در ایمیـل دومش) به این قطره‌های ناچیز افتخـار داده‌اند و یادش کرده‌انـد. برخی نیز اس زده‌اند که اول و آخر شماره‌های آنها را می‌نویسم تا از این دوسـتان گرامی نیز قدردانی کرده باشم: ۹۳۷...۴۴۵ که پرسـیده اگر بـا کودکی به زبان فاخـر حرف بزنیم، این زبان تا چند سـالگی در او نهادینه می‌شـود طوری که اگر وارد جامعه شود، زبان‌هـای دیگر در شـخصیتش اثـر نگذارند. و دوست دیگرم ۹۳۷...۹۸۹ که چنین اس فرموده: مقالات زبانشناسـی شما عالی اسـت از خواندن تأثیر زبان بر شـخصیت به وجـد آمدم. در میان سـخنان ارزنده‌ای که دوسـتان دیگر فرموده‌اند، این سـخن با چنین مضمونی مشترک بود: اگر در محیطی زبان مردم فاخر باشـد آیا شخصیت همه آنها فاخر خواهد شد؟ دوست دیگر پرسیده است تأثیر زبان در افراد ناشنوا چگونه است؟

در قطره این هفته پرسـش‌ها و سخنان شما را بررسی می‌کنم و برایشان قلمی خواهم فرسود.

یک حرف و دو حرف

معمولا نوزادان، نخستین آواها را از مادر خود می‌شنوند. با این که نوزادی چند روزه معنی هیچ کلمه‌ای را نمی‌فهمـد، زبان مادرش را از لحنش درمی‌یابـد. وقتی که مادر با لحنـی پر مهر به او می‌گویـد: چیه عزیزم؟ گریه نکن دختر خوبم.... دخترش از لحـن او می‌فهمد که همه چیز خوب پیش می‌رود و مشـکلی نیسـت. امـا اگر همین کلمه‌ها را با لحنی خشـن و اخمو بگوید، دخترش گریان‌تـر می‌شـود. حالا دو کودک دو سـاله را تصور کنید که مادر اولی هنگام نوزادی او با لحنی مهربـان حرف زده، و مادر دومی لحنش خشـن بوده. آیا شـخصیت این دو کودک یکی اسـت؟ نه! آشـکارا با هم فرق دارنـد. اطرافیان تعجب می‌کننـد و می‌گویند جنس ایـن دومیه خرابه و معلوم نیست به کی رفته! آنها حواس‌شان نیست که همان لحن تند، شـخصیت او را تخریب کرده و از ایـن بـه بعد هم به دلیل برخـورد اطرافیان، شـخصیتش بیشتر و بیشـتر تخریب می‌شود. تا جایی که ممکن اسـت همان لحـن تندی که در نوزادی رویش اثر بد گذاشـته، او را به انسـانی بدخیم و هنجارشکن و تندخو تبدیل کند. رجوع کنیـد به فیلم تبلیغی نیـروی انتظامی که پدری کودکـش را می‌زند. کودک خلافکار می‌شـود و پلیـس دنبالش مـی‌دود. دوبـاره صحنه قبل می‌آید و این بار برخورد پدر مهرآمیز اسـت و او را در آغوش می‌گیرد. این سـخنان گزافه نیست و پژوهش‌های زبانشناسـان در تأثیر زبان خوب بـر کاهش خلافکاران، تأیید می‌کند که حتی اگر فقط سـه چهار بار سـر نوزاد داد بکشیم، مسیر شخصیتش را تغییر داده‌ایم.

نباید فراموش کنیم کـه همان‌قدر که واژه‌ها بر شـخصیت افراد اثر می‌گذارند، لحن و تُنالیته آن نیـز مؤثر اسـت. کودکـی که لحن مـا با او تحکم‌آمیز و آمرانه است، شـخصیتی فرمانبر با اعتماد به‌نفسـی پایین پیدا خواهد کرد که ضمناً به دلیل سـر کوفت‌هایی که خورده، کاستی‌های شـخصیتی مهمی نیز دارد. کودک دیگری که با صـدای بلند با او حرف می‌زنیم، او نیز بلند حرف زدن را می‌آموزد و یکی از تأثیرات شخصیتی بلند حرف زدن، برون‌گرایی و زودجوشی و صمیمیت اسـت که البته زیان‌هایی نیز دارد. گاه بلند حرف زدن به دلیل شرایط محیطی است. مثلا کسی که در کارخانه‌ای پر سـر و صـدا کار می‌کند، ناچار اسـت با دیگران بلند حرف بزند. این بلند حرف زدن، گرچه تحمیلی اسـت، ممکن است عادتش شود و در محیط‌های آرام‌تر نیز بلند حرف بزند. تأثیـری که بلند حرف زدن در شـخصیت دارد، خراب کردن دیوارهایی است که به آن محدوده شـخصی می‌گویند. قبلا درباره محدوده و قلمرو شخصی قلمفرسایی کرده‌ام. کسانی کـه محدوده شـخصی ندارند یـا بزرگ‌تر از انـدازه معمولی اسـت، بی‌مهابا وارد قلمروهای شخصی دیگران می‌شـوند، همچنین اجازه می‌دهنـد دیگران نیز وارد محدوده آنها شـوند. وقتـی که در محیطی عمومی هستیم و بلند حرف می‌زنیم، در محدوده شـنوایی دیگران اخلال و آلودگی ایجاد می‌کنیم. شاید شما هم دیده باشید که بعضی‌ها هنگام حرف زدن با تلفن داد می‌زنند یا وقتی که می‌خواهند از مهمانی بیرون بیایند، بـا صدای بلند خداحافظی می‌کننـد و در راه‌پله با صدای بلند حرف میزنند و صـدای پایشـان تلق تلق در راه‌پلـه می‌پیچید. معمولا افرادی که شـهری‌تر هستند، بلند حرف نمی‌زننـد و بلندی صدای آنها فقـط به اندازه‌ای است که مخاطب آنها بتواند بشنود. همچنین در میهمانی‌ها درِگوشـی حـرف نمی‌زنند، به تلفن و اس. ام. اس جواب نمی‌دهند و...

ادامه دارد

تربیت کردن نادان و باز گرداندن عادت از سر معتاد، کاری شبیه معجزه است

● امام حسن(ع)

گزارش اختصاصی خبرنگار اعزامی مجله اطلاعات هفتگی به مناطق زلزله‌زده

زمین لرزید ز...

بی‌مقدمه عرض می‌کنم، چون زمین‌لرزه که مقدمه نمی‌خواهد، بی‌مقدمه می‌آید، می‌لرزاند و همه آمال و آرزوها را با خودش می‌برد...

صبح چهارشنبه اولین روز شهریور بعد از اینکه از اداره به منزل رفتم تصویری از زلزله از تلویزیون احساسم را به شدت تحریک کرد و با تلاشی باور نکردنی ذهنم رای به رفتن به منطقه زلزله آذربایجان «ورزقان و اهر» داد و تا به خود آمدم بدون هیچ امکاناتی در منطقه و روستاهای ورزقان بودم. البته ما سه خبرنگار بودیم که از مکانهای خبری مختلف تصمیم به سفر گرفتیم. خیلی سریع شبانه مسیر تهران ـ تبریز را با اتوبوس طی کردیم و صبح زود به تبریز و استانداری منطقه رسیدیم.

وقتی به در استانداری تبریز رسیدیم با تلفن همراه مسوول روابط عمومی استانداری تماس گرفتیم و از پشت تلفن به خوبی مشخص بود که این روزها روابط عمومی‌ها روز خوش ندارند. خودم را معرفی کردم و پس از حدود نیم ساعت هماهنگی‌های لازم صورت گرفت و راننده و ماشین پایین ساختمان منتظر ما بود و جوان محترمی که خود را سلطان‌پور معرفی کرد می‌گفت که کارمند محیط زیست است و با ستاد همکاری می‌کند از ابتدا تا انتهای کار خبری ما بدون هیچ دغدغه‌ای همیار ما شد. جا دارد همین جا از آقای آهنگران و همکارانشان که با جدیت تمام ما را در تهیه گزارش تصویری که مقابل چشمان پرسشگرتان می‌گذاریم یاری می‌کردند، قدردان باشیم.



وقتی باور کنیم که هیچ آواری در همت زنان آذری ایران معنای یأس نمی‌دهد!



همسایه‌های همدرد و همدل



سختی هست ولی استحکام خانواده معنی همیشگی خود را دارد



روزگار غریبی است، همین!



دنیای زیبای کودکانه توأم با درد بی‌خانگی آمادگی برای سرمای در راه



زندگی در کوچه‌های چین برداشته چهره سالخوردگان گم شده اما باید منتظر فردا بود باید همچنان تلاش کرد

ـــــدگی پنهان شد

●محمد حجازی

در مسیر هم از تبریز ما را به طرف روستای اسپیران در ۲۵ کیلومتری اصلی شهر بردند و ابتدا وارد اسپیران که شدیم با اهالی صحبت کردیم و خوشبختانه اطلاع پیدا کردیم که هیچ تلفاتی در روستا نداشته‌اند، ولی ساختمان‌ها خسارت جدی دیده بودند اما ماجرا در روستاهای ورزقان و اهر مصیبت بار بود. بلافاصله خواهش کردیم گروه خبری ما را به منطقه آسیب دیده ورزقان انتقال دهند. با توجه به هماهنگی‌های مجدد و با کمی سختی به دلیل مشغله شدید روابط عمومی و کمبود امکانات پس از سه ساعت چراغ سبز برای گروه عکاسان خبری روشن شد. به منطقه ورزقان و روستاهای اطراف رسیدیم و انصافاً سنگینی میزان خسارت در خانه‌ها و جاده‌ها محسوس بود و فعالیت ساکنان روستاها ما را با جنب و جوش و کار واقعی آشنا کرد. با چند نفری که هم کلام شدیم اکثراً از خوراک و پوشاک گله‌ای نداشتند و فقط ترس از فردا و سرمای زودرس بود سرمایی که همین روزها هم در ساعت‌های شب با تمام وجود احساس می‌شد و مردمان خونگرم آذری‌مان دل به وعده‌های مسؤولین جهت ساخت مسکن مقاوم و تحمل سرما خوش کرده بودند. در این بین هم کودکان به بازی‌های خود مشغول بودند و پدران و مادران آنها در فکر غذا و شستشوی لباس و ایجاد بستر خواب و خوراک. مردم هم فقط از خبرنگاران درخواست داشتند که در فصل سرما نیز با آنها هم صدا باشند. همین!

تهیه گزارش و عکس از مجید شادمان نژاد



بسیج عاطفه‌ها تا جشن اسکان و تعریف دوباره واژه آرامش



کودکان از دل ویرانه‌ها زندگی می‌سازند



همزبانی از هم زبانی بهتر است؟ صمیمانه‌تر زندگی کردن هنر همیشگی آذری‌هاست



زنان آذری مقاوم در برابر کوهپایه‌های سخت، بار دیگر درس مقاومت و پایداری پس می‌دهند



فردا ابری است و باران به امید وعده‌های مسؤولان می‌بارد

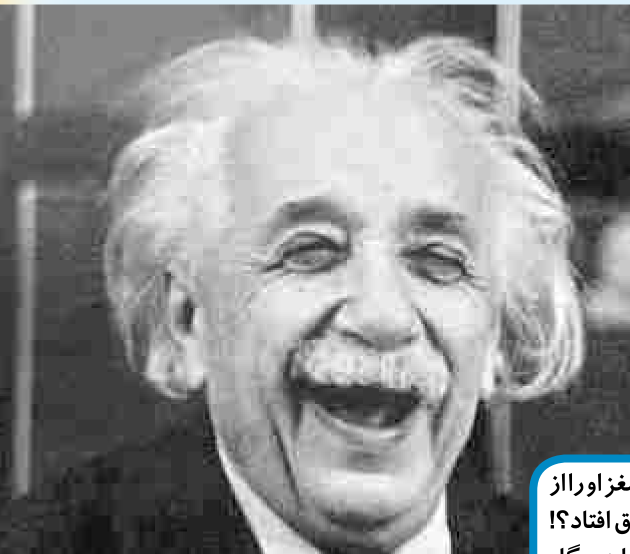


تمام زندگی و دیگر هیچ

ماجرای واقعی خارجی

نیلوفر یوسفی

ناگفته‌های یک اعجوبه



هنگامی که آلبرت انیشتین فوت کرد یکی از نادرترین اتفاقات ممکن رخ داد. مغز او را از سرش درآورده و در موزه‌های مختلف به نمایش گذاشتند. واقعاً به چه علت این اتفاق افتاد؟! آنچه در ادامه می‌خوانید نگاهی به زندگی شگفت‌انگیز این دانشمند آلمانی است که شما هیچ‌گاه آنها را نمی‌دانستید.

تولد آلبرت کوچولو

آلبرت انیشتین در چهاردهم مارس ۱۸۷۹ در شهر اولم که شهر متوسطی از ناحیه ورتمبرگ آلمان بود متولّد شد. امّا شهر محل تولد در زندگی او اهمیتی نداشت زیرا یک سال بعد از تولّد او خانواده اش از اولم عازم مونیخ شدند. پدر آلبرت، هرمان انیشتین، کارخانه کوچکی برای تولید محصولات الکتروشیمیایی داشت و با کمک برادرش که مدیر فنی کارخانه بود آن را اداره می کرد.

مادر انیشتین، پائولین کوخ نام داشت و بیشتر از پدرش زندگی را جدی می گرفت. او زنی بود اهل هنر و صاحب احساساتی که خاصّ هنرمندان است و بزرگترین عامل خوشی او در زندگی و وسیله تسلای وی از علم روزگار موسیقی بود.

آلبرت کوچولو به هیچ مفهوم کودک اعجوبه‌ای نبود و حتّی مدّت زیادی طول کشید تا سخن گفتن آموخت بطوری که پدر و مادرش وحشت زده شدند مبادا فرزندشان ناقص و غیرعادی باشد امّا بالاخره شروع به حرف زدن کرد ولی غالباً ساکت و خاموش بود و هرگز بازیهای عادی را که مابین کودکان انجام می گرفت و موجب سرگرمی کودکان می‌شد را دوست نداشت.

آلبرت مرتباً و هر سال از پس سال دیگر طبق تعالیم کاتولیک تحصیل کرد و از آن لذّت فراوان می‌برد وحتّی در مواردی در دروسی که به شرعیات و قوانین مذهبی کاتولیک مربوط بود چنان قوی شد که می‌توانست در هر مورد که همکلاسان او قادر نبودند به سوألهای معلّم جواب دهند، پاسخ دهد.

انیشتین جوان در ده سالگی مدرسه ابتدائی را ترک کرد و در شهر مونیخ به مدرسه متوسطه «لوئیت پول» وارد شد. در مدرسه متوسطه اگر مرتکب خطایی می‌شدند روش تنبیه شان آن بود که باید بعد از اتمام درس، تحت نظر یکی از معلّمان، در کلاس بمانند. با درنظر گرفتن وضع نابهنجار و نفرت انگیز کلاسهای درس، این اضافه ماندن شکنجه ای واقعی محسوب می‌شد. آلبرت مجبور بود بر خلاف میلش هم که شده درس بخواند چون باید دیپلمش را می گرفت، اما شش ماه از شروع مدرسه نگذشته بود که حوصله آلبرت سر رفت. دیگر تحمل نداشت در مدرسه بماند. وی نزد دکتری رفت و گواهی پزشکی گرفت که اعصابش ناراحت است و نمی تواند سر کلاس‌ها حاضر شود! اما قبل از این که او گواهی اش را رو کند مدیر دبیرستان عذرش را خواست. دلیل آن‌ها این بود:«انیشتین! حضور شما در کلاس درس باعث اختلال است و بر بقیه دانش آموزان نیز اثر سوء دارد.»

ورشکستگی و مهاجرت

انیشتین پانزده ساله بود که حادثه ای جریان زندگی او را به راه جدیدی سوق داد. پدر او در تجارت با مشکلاتی مواجه شد و در پی آن صلاح را در آن دیدند که کارخانه خود را در مونیخ بفروشد و جای دیگری را برای کسب و کار خود انتخاب کند لذا به ایتالیا مهاجرت و در شهر میلان مؤسسه مشابهی را ایجاد کرد. هنگامی که وارد شهر میلان شدند آلبرت به پدر خود گفت که قصد دارد دیگر تابعیت کشور آلمان را نداشته باشد. ولی پدرش به او گفت که این کار زشت و نابهنجار است.

در آن دوران مشهورترین مؤسسه فنی در اروپا (به استثنای آلمان) مدرسه دارالفنون سوئیس در شهر زوریخ بود. آلبرت در امتحان داوطلبان شرکت کرد ولی بخاطر اینکه درعلوم طبیعی اطلاّعاتی وسیع نداشت درامتحان پذیرفته نشد. آلبرت به خاطر نمره‌های پایینی که در فرانسه، انگلیسی، جانور شناسی و زیست شناسی آورده بود در امتحان رد شد. اما مدیر دارالفنون زوریخ تحت تأثیر اطلاّعات وسیع او در ریاضیات واقع شد و از او خواست دیپلم متوسطه‌ای را که برای ورود به دارالفنون لازم است در یک مدرسه سوئیسی به دست آورد و او را به مدرسه ممتاز شهر کوچک «آرائو» که با روش جدیدی اداره می‌شد معرفی کرد. بعد از یک سال اقامت در آن مدرسه دیپلم لازم را به دست آورد و همین شد که بدون امتحان در دارالفنون زوریخ پذیرفته شد.

او از خواندن ریاضیات منصرف شد و فیزیک را انتخاب کرد. خودش نوشته است:«دیدم ریاضیات به شاخه‌های تخصصی زیادی تقسیم شده که هر یک می تواند همه عمر کوتاه ما را صرف خودش کند». چند سطر بعد اعتراف می کند که فیزیک هم درست همین وضعیت را داشت. اما او «چون به شناختن طبیعت دل بسته بود» تصمیم گرفت فیزیک بخواند. حالا دیگر می دانست قطب نما چرا همیشه شمال را نشان می دهد، اما چیزهای دیگری بودند که نمی دانست :«آیا نور همیشه به صورت خط راست حرکت می کند؟ چطور می‌شود مسیر نور را از نقطه‌ای تا نقطه دیگر اندازه گرفت؟ و بالاخره اگر بتواند با سرعت نور حرکت کند چه اتفاقی می‌افتد؟ معلم‌هایش نمی‌دانستند چه جوابی به او بدهند و به او توصیه کردند به جای این کارها بیاید سر کلاس‌ها و جزوه‌اش را بنویسد». آلبرت درباره این سوال‌ها با همکلاسی‌هایش ساعت‌ها بحث کرد و وقتی همه شان با هم ناامید می‌شدند به کافه‌ای می‌رفتند و خوش می‌گذراندند. با این که درس‌های فیزیک دارالفنون آمیخته با هیچ گونه عمق فکری نبود باز هم حضور در آنها آلبرت را تحریک کرد که کتب محققان بزرگ فیزیک را مورد مطالعه قرار دهد. او، آثار استادان کلاسیک فیزیک نظری از قبیل بولترمان، ماکسول و هوتز را با حرص عجیبی مطالعه کرد. شب و روز اوقات او با مطالعه این کتابها می گذشت. او درست در پایان قرن ۱۹ تحصیلات خود را به اتمام رساند و مثل خیلی از جوانان با مشکل پیدا کردن کار مناسب مواجه شد.

از آن جا که نتوانست مقام تدریس در مدرسه پلی تکنیک را بدست آورد تنها راه باقی مانده برای او این

بود که به دنبال چنین شـغل و مقامی در یک مدرسـه متوسـطه باشد. سال ۱۹۰۰ شروع شده بود و آلبرت بیسـت و یک سال داشـت. او توانسـته بود تابعیت سـوئیس را بدست آورد. بعد از مدتی تصمیم گرفت به عنوان معلم خصوصی کار کند. او از کار خود راضی و حتّی خوشـبخت بود که می تواند به پرورش جوانان بپردازد امّا بزودی متوجّه شـد که معلّمان دیگر کار او را ضایع و فاسـد می کننـد و کمی بعد وقتی آلبرت درخواسـت کرد مسـئولیت کامل آموزش پسـرها را بـه او بدهد، از مدرسـه اخراجـش کردند. بعد از ایـن دوران تاریک، ناگهان نوری درخشـید و بعد از مدّتی در دفتر ثبت اختراعات مشغول به کار شد و به شهر «برن» نقل مکان کرد. کمی بعد از انتقال به شهر برن انیشـتین با میلوا ماریچ همشـاگرد قدیم خود در مدرسـه پلی تکنیک ازدواج کرد و حاصل آن دو پسر بـود که با فاصله کمی به دنیا آمدند.

کار انیشـتین در دفتـر اختراعـات خالـی از لطف نبـود. وظیفه وی آن بود که اختراعات را که به دفتر ثبت اختراعـات می آوردنـد به صورت اولیـه آزمایش کند. شـاید تمرین در همیـن کار باعث شـده بود که او بـا قدرت خارق العـاده و بی مانندی بتواند نتایج اصلی هر فرض جدیدی را با سرعت درک کند.

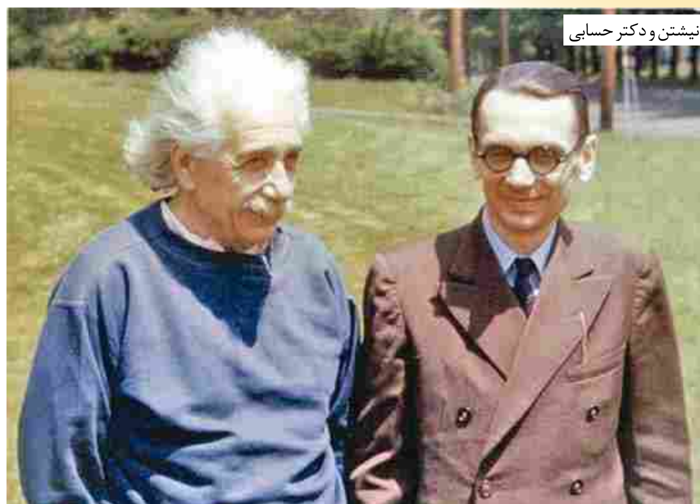
ولی او گرفتار سـوالات بی پاسخ شـده بود، اینکه نـور چطور حرکت می کنـد؟ و اگـر بتواند با سـرعتی معادل نور حرکـت کند و... در واقع این سوال ها کم کم داشتند برای او به یک بحران عصبی تبدیل می شـدند. خودش می نویسـد، «باید اعتراف کنم در آن اوایل که نظریه نسبیت خاص داشت در ذهنم شکل می گرفت، به همه جور اختلال های عصبی دچار می شدم. گیج بودم وضعیت آدمی را داشـتم که باید تلاشش را می کرد تا بر حالت اعجابی که از برخورد به این قبیل پرسـش ها دچارش شـده، غلبه کند. بالاخره اول تابستان ۱۹۰۵ سـیزده صفحه دست نویسی را که آماده کرده بود به دفتر مجله آنالن دو فیزیک برد، یک راسـت برگشت خانه و چهارده روز در رختخواب افتاد.

آنالن دو فیزیـک، معتبرترین مجله علمی آلمانی زبان بود و پنج مقاله آلبرت سی صفحه آن را پر کرده بود. بلافاصله هیچ اتفاقی نیفتاد. چهار سال بعد فیزیک دان های دانشـگاه های سوئیس بالاخره به این نتیجه رسـیدند که این کارمند جزء دفتـر ثبت اختراعات سـوئیس را باید به دانشـگاه بیاورنـد. در آن روزها وقتـی از ماکس پلانک که پایه گـذار نظریه کوانتا یا کوانتوم؟ و بزرگ ترین دانشمند فیزیک نظری آلمان بود، درباره انیشـتین پرسـیدند، گفت: «اگر درستی تئوری انیشتین ثابت شود که من انتظار آن را دارم، او کوپرنیک قرن بیستم خواهد بود.»

انتصاب استادان این قبیل دانشگاهها طبق پیشنهاد دانشکده بوسیله امپراتور اتریش انجام می گرفت که معمولـاً حقّ انتخاب خـود را به وزیر فرهنگ می داد. تصمیم قطعـی برای انتخاب داوطلـب، قبل از همه، برعهـده فیزیکدانـی بـه نام «آنتون لامپـا» بود و او برای انتخاب این اسـتاد دو نفر را مدّ نظر داشـت که یکی از آنها «گوسـتاو یائومان» و دیگری انیشتین بود. «یائومان» به دلایل شـخصی آن پست را نپذیرفت و پس از کش و قوسـهای فراوان انیشـتین این مقام را قبول کرد.

نقل مکان از پراگ

با همه پیشـرفتی که انیشـتین در مدت تدریس در دانشـگاه پراگ داشـت، ناگهان به دانشگاه اطّلاع داد که در پایان دوره تابسـتانی سال ۱۹۱۲ دیگر کار نخواهد کرد. عزیمت ناگهانی انیشـتین از شهر پراگ سـر و صدای بسـیاری در این شـهر به پا کرد. در سر مقاله بزرگترین روزنامه آلمانی شـهر پراگ نوشـته شد: «نبوغ و شهرت فوق العاده انیشتین باعث شد که همکارانش او را مورد شـکنجه و آزار قرار دهند و به ناچار شهر پراگ را ترک کرد.»


انیشتن و دکتر حسابی

انیشـتین عازم شـهر زوریخ شـد و در پایان سال ۱۹۱۲ با سمت استادی مدرسه در پلی تکنیک زوریخ مشـغول به کار شد. شهرت انیشتین به تدریج تا آنجا رسـیده بود که بسـیاری از مؤسسـات و سازمانهای علمی جهـان علاقه داشـتند که وی بـه عنوان عضو وابسـته با مؤسسه ایشـان در ارتباط باشد. در همین حال، سـالها بود که مقامات رسـمی آلمان کوشـش می کردند که شهر برلن، نه فقط مرکز قدرت سیاسی و اقتصـادی باشـد بلکه در عین حـال کانون فعّالیّت هنری و علمی نیز محسـوب گردد به همین جهت از انیشتین دعوت کردند به آنجا برود. ولی به این شرط که یک آلمانی به حساب نیاید و تابعیت سوئیسی اش را که سـال ها پیش و با بدبختی زیاد به دسـت آورده بود از دست ندهد.

مـدّت کمی بعد از ورود انیشـتین بـه برلن، او از همسـرش هیلوا کـه از جنبه های مختلـف با او فرق داشـت جدا شـد و مجرد زندگی کرد. هنگامی که به عضویت آکادمی پادشـاهی انتخاب شد، سی و چهار سـال سـن داشت و نسـبت به همکاران خود که از او مسـن تر بودند بیـش از حد جوان بـود. در این حال همه انیشـتین را در وهله اوّل مردی مؤدب و دوسـت داشتنی می دیدند.

فعالیـت اصلی انیشـتین در برلن ایـن بود که با همکاران خویش و یا دانشجویان رشته فیزیک درباره کارهای علمی مصاحبه و مذاکره کند و آنها را در تهیه برنامه جستجوی علمی راهنمایی کند. هنوز یکسال از اقامت انیشـتین در برلن نگذشـته بود که در ماه اوت ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول شروع شد.

آلبـرت از جنگ بـدش می آمد. در مدّت جنگ جهانی اوّل، روزنامه های برلن همه روزه از وقایع جنگ و شـروع فتوحات ارتش آلمان حـرف می زدند. در همین حال انیشـتین با دختر عمه اش الزا بیشتر آشنا شـد. الزا زنی مهربان و خونگـرم بود و با وجودی که از شوهر مرحوم سابق خود دو دختر داشت انیشتین با او ازدواج کرد.

جنگ جهانی و شـرایط حاد آن مانع این نشد که انیشتین از حرارت فوق العاده ای که برای توسعه و تکمیل نظریه های خود داشت ذره ای کم کند. بین سال های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ او در حدود سی مقاله نوشت و بالاخره آن مقالـه اصلـی که نتیجـه یازده سـال تحقیق او روی «نظریه نسبیت خاص» بود در سـال ۱۹۱۶ با عنوان «تئوری نسـبیت عام» منتشر شد. او مشهور شده بود. دیگر نمی توانست پالتوی قدیمی اش را بپوشد.

موهـای نامرتبـش را زیر کلاه پنهـان کنـد و بـا خیـال راحـت د رخیابان هـای برلیـن ـ یا هر جای دیگـر ـ قدم بزند. حـالا مـردم او را می شناسـد و می گویند آدم بزرگی اسـت. نمی توانند توضیح بدهند چرا؟ چون فهمیدن نسـبیت عام برایشان سخت است، اما می دانند وقتی کسـی می گوید: «نور همیشه به خط مستقیم حرکت نمی کند.» یا «زمان مفهومی مطلق نیست بلکه در ذهن آدم ها شکل می گیرد.» دارد حرف های مهمی می زند. آمریکایی ها برای کسـی که بتواند نسبیت را به شکل سـاده در سـه هزار کلمه توضیح دهد، پنج هزار دلار جایزه گذاشـته بودنـد. روزنامه نگارها به انیشـتین پیشنهاد کردند زندگی نامه اش را بنویسد، اما او گفت: «چیز مهمـی برای گفتن ندارم. چون زندگی ام چندان پرماجرا نبوده اسـت و بدون کشـفیات دانشـمندان بزرگی که قبل از من فعالیت داشته اند امکان نداشت به این نتایج دست پیدا کنم.» او شکسته نفسی نمی کرد. شاید بیش تر سعی کرده بود واقع بین باشد.

اهمّیّت نظریه جدید خیلی زود مورد تأیید و توجّه دانشـمندانی واقـع گردید کـه دارای قدرت خلاق علمی بودند و تأیید تجربی نظریه انیشتین توجّه عموم مـردم را به شـدّت جلب کرد. از آن پس انیشـتین شهرتی جهانی پیدا کرد.

بقیه در صفحه ۴۱

چاپلوسی غلامی است که برای هیچ خواجه عاقلی خوب نیست

● منتسکیو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

قاضی...



بر اساس سرگذشت: حمیدرضا

فاصله خوشبختی و دردمندی ـ گاهی اوقات ـ چقدر کوتاه است، بعضی وقتها به فاصله چند ساعت، از قصر خوشبختی به خرابه درد و غصه می‌توان رسید... و این همان مسیر کوتاه و ناچیزی بود که زندگی ما را تحت‌الشعاع قرار داد...

***

آن روزها من چهارده سالم بود. در سن و سال خودم شاید معنی خوشبختی را نمی‌فهمیدم... اما تفاوت زندگی شاد و رنج کشیدن را می‌دانستم، لااقل موقعی که از زبان همکلاسی‌هایم می‌شنیدم که در زندگی‌شان چه مشکلاتی دارند، مثلاً «پدر و مادرشان مدام با همدیگر دعوا می‌کنند. پدرشان رفیق‌بازی می‌کند و شبها دیر به خانه می‌آید و مادرشان دعوا راه می‌اندازد و قهر می‌کند و چند روز (و یا حتی چند هفته) از خانه می‌رود، یا اینکه پدربزرگها و مادربزرگهایشان در زندگی آنها دخالت می‌کنند و...»

و موقعی که زندگی آنها را با زندگی خودمان مقایسه می‌کردم، آن وقت می‌فهمیدم که چه زندگی شادی داریم!

اشتباه نکنید، منظورم این نیست که خانواده مرفه و ثروتمندی داشتم!(که اتفاقاً از این جهت خیلی هم در مضیقه بودیم) مادرم که به گفته خودش از دوران کودکی دچار مشکل ژنتیکی «درد استخوان» بود، اگر چه به ظاهر مشکلی نداشت و مانند بقیه مردم قبراق و سرحال نشان می‌داد، اما فقط ما(من و پدر و خودش) می‌دانستیم که اگر روزی سیزده، چهارده تا قرص نخورد و سالی دو، سه بار در بیمارستان بستری نشود، وضع جسمانی‌اش به هم می‌ریزد! این توضیح را دادم تا بدانید ما زیاد هم «بدون غصه» نبودیم! همانطور که گفتم، از لحاظ وضعیت اقتصادی نیز مشکلات زیادی داشتیم، پدرم کارمند ساده و غیررسمی یک شرکت خصوصی بود که حتی بیمه هم نبود تنها نگرانی که داشت همین مورد بود که می‌گفت:«من فقط نگران شما هستم که اگر خدای نکرده یک روز نباشم.... یک حقوق بازنشستگی هم بهتون تعلق نمی‌گیره؟!» با این حال پدر هرگز مقابل چنین مشکلاتی کم نمی‌آورد و با اینکه باید پول اجاره خانه و خورد و خوراک ما را می‌داد، اما برای اینکه از عهده مخارج درمان مادر بربیاید، عصرها نیز در یک فروشگاه پوشاک کار می‌کرد تا بتواند بار زندگی را بکشد. با همه اینها اما، شادی و خنده لحظه‌ای نیز از زندگی ما دور نمی‌شد، پدرم وقتی از سر کار برمی‌گشت، همه خستگی‌ها و مشکلاتش را پشت در خانه جا می‌گذاشت و چنان خوشحالی می‌کرد که گویی هیچ مشکلی ندارد، مادرم نیز همین روحیه را داشت، من یک بار هم به یاد ندارم که بابت کهنگی لباسهایش گله کند، هرگز به پدر فشار نمی‌آورد که چرا یخچال خالی است؟ چرا به مسافرت نمی‌رویم؟ چرا طلا ندارد و... و من هم علیرغم اینکه خیلی کمبودها در زندگی داشتم، اما از این دو نفر آموخته بودم که چگونه خوشبخت باشم.

آری... در آن ایام همه فامیل و همسایه‌ها به خوشبختی ما غبطه می‌خوردند و... تا اینکه انگار به قول مادربزرگ مرحومم ناگهان چشم خوردیم و... طوری که ریشه خوشبختیمان خشکید!

از روزی که سردردهای بی‌مقدمه پدر شروع شد تا آن شبی که سرش روی زانوی مادر بود و آخرین لبخند را زد، بیست روز هم طول نکشید! در آن بیست روز مادرم از هر دکتر متخصصی که می‌شناخت، وقت گرفت و پدر را به مطب او یا بیمارستان محل کارش برد، اما متأسفانه آن «غده لعنتی» آنقدر بزرگ شده بود که هیچ کس هیچ کاری نمی‌توانست بکند، تا جایی که آخرین توصیه‌ها به مادرم شد، «بگذارید این چند روز آخر توی خانه و کنار خانواده‌اش باشد!»

همین اتفاق نیز افتاد... و آن شب پدر انگار حس کرده بود زمان رفتنش فرا رسیده، ابتدا مرا در آغوش کشید و دو توصیه به من کرد:«حمیدرضا برای رسیدن به خوشبختی آنقدر درس بخوان که به همه آرزوهات برسی، ضمناً یادت باشه که مراقب مادرت باشی!»

من که دوست نداشتم معنی حرفهای پدر را بفهمم فقط سکوت کردم تا پدر آخرین حرفهایش را به زنش بزند، از خاطرات شیرینشان گفت... از روزهای عاشقی گفت و... در حالی که نفس‌های آخرش را می‌کشید به مادرم گفت:«سعیده!... من که برای تو و پسرمان چیزی نگذاشتم و حتی مخارج کفن و دفن منو باید قرض کنید... واسه همین می‌خوام بهت بگم اگر خواستی شوهر کنی...»

مادرم که به سختی جلوی اشکهایش را گرفته بود، حرفش را قطع کرد و گفت:«این حرفها چیه میزنی آقا تیمور... من هرگز بعد از شما با کسی ازدواج نمی‌کنم!...» پدرم لبخند تلخی زد و گفت:«اما سعیده تو...» و دیگر نفسش بالا نیامد و حرفش نیمه کاره ماند و... که ای کاش نفسش به قدر چند کلمه دیگر یاری می‌کرد.

***

فاصله قصر خوشبختی ما تا ویرانه درد و فقر، برای من و مادرم خیلی سریع پیموده شد. شاید اگر همسایه‌ها و اقوام نزدیک نبودند، ما از عهده مخارج مراسم ختم پدر نیز برنمی‌آمدیم! اما درست پس از پایان مراسم چهلم، هیولای زشت و کریه نداری! برای اولین بار گریبانمان را گرفت، صاحبخانه که اتفاقاً آدم خوبی هم بود، از آن جایی که سه ماه اجاره‌اش را نگرفته بود به زبان بی‌زبانی به مادرم گفت که اگر نمی‌توانیم اجاره را بپردازیم، خانه‌اش را خالی کنیم!» مادرم نیز که یک عمر با آبرو زندگی کرده بود به او قول داد که حتماً بدهی‌اش را می‌پردازیم و به همین خاطر از

فردای آن روز در یک تولیدی پوشاک مشغول به کار شد، این کار را «آقا مصطفی» برای مادرم جور کرد، یعنی صاحب همان فروشگاه پوشاک که پدرم عصرها در آنجا مشغول به کار بود. اگر مادر می‌توانست در آنجا مشغول شود خیلی از مشکلات ما حل می‌شد، اما همان بیماری مادر باعث شد نتواند کارش را ادامه بدهد چرا که در مقابل هر یک روزی که در آنجا کار می‌کرد، یک روز بستری می‌شد! مشکلات و مخارج زندگی و اجاره‌خانه یک طرف و هزینه درمانی مادرم نیز از طرف دیگر، زندگی را برایمان جهنم کرده بود. با این حال مادرم که می‌دانست چاره‌ای ندارد، سعی کرد با آوردن کار خیاطی به منزل، هم آسیب کمتری ببیند و هم پول اجاره‌خانه را جور کند.. مادرم روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و من که حالا پانزده سالم شده بود هر بار که به مادرم می‌گفتم: «اجازه بده من هم کار کنم» بلافاصله می‌گفت: «من به پدرت قول دادم تو درست رو ادامه بدی...» من نیز چاره‌ای نداشتم و فقط با این امید که هر چه زودتر بزرگ بشوم و بتوانم به مادرم کمک کنم، سعی می‌کردم در دبیرستان «دانش‌آموز ممتاز» بشوم!

اما انگار راست گفته‌اند که اگر «دری به حکمت پروردگار بسته شود، از سر رحمتش دری دیگر باز می‌شود»! آری، تنها خوش‌شانسی ما حضور «آقا مصطفی» در کنارمان بود، او که دو سال از پدرم بزرگ‌تر بود و رفیق قدیمی‌اش نیز به حساب می‌آمد از موقعی که متوجه شد مادرم نمی‌تواند کار کند [البته از بیماری مادر خبری نداشت] به هر شکلی که از دستش برمی‌آمد هوای مادرم را داشت، از آوردن برنج و گوشت و مواد غذایی به خانه گرفته تا پرداخت حقوق کامل به مادرم، در حالی که باید نصف آن مبلغ را می‌داد! حتی می‌توانم با یقین بگویم که اگر آقا مصطفی نبود، من درسم را نیز نیمه‌کاره رها می‌کردم!

آن روزها فکر می‌کردم آقا مصطفی یک فرشته است که برای کمک به ما آمده است! در حالی که خبر نداشتم او هم سرنوشتی شبیه به مادرم دارد، یعنی همسر و تنها فرزندش را از دست داده و تک و تنها زندگی می‌کند!

***

سال آخر دبیرستان را پشت سر گذاشتم و امتحان کنکور را هم دادم و آن موقع بود که مادرم حرفی را که حدود دو سال در دلش نگه داشته بود به زبان آورد و به من گفت:

ـ حمیدرضا جان! می‌خوام یک حقیقتی رو برات فاش کنم. من هر چی فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای ندارم غیر از اینکه به پیشنهاد آقا مصطفی جواب مثبت بدهم... او از من تقاضای ازدواج کرده و من در دو سال گذشته، با اینکه مقابل سختی‌ها داشتم از پا در می‌آمدم، اما فقط به خاطر تو [برای اینکه وارد دانشگاه بشی تا خیالم راحت بشه] این برنامه رو عقب انداختم و...

نگذاشتم حرف مادرم تمام شود و با عصبانیت گفتم:

ـ ولی مادر تو به بابا قول دادی که ازدواج نمی‌کنی؟!

ـ نه پسرم... داری اشتباه می‌کنی، نه من قولی بهش دادم و نه پدرت که مرد باشعوری بود از من چنین چیزی خواست! قضیه این بود که آن خدا بیامرز در لحظات آخر عمرش می‌خواست منو قانع کنه که «حتماً ازدواج کن» اما من به احترام او و اینکه داشت نفس‌های آخر را می‌کشید گفتم شوهر نمی‌کنم...! در حالی که من فقط ۳۹ ساله‌ام و...

من که لحظه به لحظه عصبانیتم بیشتر می‌شد گفتم: «ما دیگه احتیاجی به کمک‌های آقا مصطفی نداریم! ان‌شاءالله من همزمان با ورودم به دانشگاه مشغول کار هم می‌شم و...

مادرم لبخندی زد و پاسخ داد: «اولاً تو حالا حالاها آنقدر درآمد نخواهی داشت که حتی بتونی اجاره‌خونه رو بدی! ثانیاً مخارج درمانی من هر روز داره بیشتر می‌شه و چه بسا آقا مصطفی اگر بدونه که باید تا آخر عمر جور مریضی منو بکشه، اصلاً از این ازدواج پشیمان بشه، چرا که من فقط بهش گفتم کمرم کمی درد می‌کنه... از همه اینها گذشته، من دو سال پیش به آقا مصطفی که آدم خوبی هم هست قول دادم بعد از دانشجو شدن تو باهاش ازدواج کنم و...

دیگر نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم: «پس بفرمایین حرفهاتون رو زدین و من فقط مجسمه هستم»! مادرم باز هم کوتاه آمد و سعی کرد مرا قانع کند، اما من چنان از او متنفر شده بودم که هیچ حرفی قانعم نمی‌کرد! در عین حال چون کاری هم از دستم ساخته نبود، تصمیم گرفتم هر دو نفرشان را نقره‌داغ کنم!

اولین کاری که کردم این بود که هنگام تعیین انتخاب رشته، با اینکه می‌توانستم «پزشکی تهران» را بزنم، طوری انتخاب رشته کردم که در شهرستان درسم را ادامه بدهم، این طوری هم از آنها دور بودم و اعصابم آرام بود، هم می‌توانستم روی پای خودم بایستم! اینطوری بود که سکوت کردم و هفته بعد مادرم با آقا مصطفی ازدواج کرد و... من نیز فردای آن روز از آن خانه بیرون آمدم، اما برای اینکه زهرم را به تن آقا مصطفی بریزم، روز آخر تا شب، سراغ تک تک فامیل و همسایه‌ها رفتم و به همه گفتم: «آقا مصطفی یک نامرد تمام عیاره... او از رفاقت پدرم سوءاستفاده کرد و وارد زندگی ما شد و بعد مادرم رو فریب داد تا زنش بشه... برای من مثل روز روشنه که «آقا مصطفی» مادرم رو برای نوکری می‌خواد و نه همسری! من مطمئنم چند سال دیگه همین آقا مصطفی مادرم رو از خانه بیرون می‌ندازه و... و آن موقع شما خواهید دید که من به داد مادرم می‌رسم!»

این قدم اولم برای خراب کردن آقا مصطفی بود، در عین حال چون دلم می‌خواست به هر نحوی شده آنها را از هم جدا بشوند، روز آخر بعد از خداحافظی با مادرم و دور از چشمش به آقا مصطفی که برای بدرقه من به ترمینال آمده بود، گفتم: آقا مصطفی با همه زرنگیت، از مادرم رودست خوردی! چون مادرم یک بیماری داره که تا پایان عمر همراهشه و شما هر چی در میاری باید خرج درمانش کنی... از این ماجرا که خبر نداشتی آقا مصطفی؟

آقا مصطفی پوزخندی زد و گفت: «من از تمام این ماجرا خبر داشتم... خودش به من گفته بود، اما تو خیلی بد ذات و بیچاره‌ای حمید رضا!»

من که باورم نمی‌شد مادرم چنین دروغی را به من گفته باشد، از او بیشتر متنفر شدم و رفتم دنبال سرنوشت خودم...

***

چهارده سال گذشت...

من که شش سال بعد از بیرون آمدنم از خانه، مدرک دکترای عمومی‌ام را گرفتم، موفق شدم صاحب یک بورسیه دولتی هم بشوم و بلافاصله برای گذراندن دوره تخصصی راهی کانادا شدم و... و چند سال بعد که به تهران برگشتم، تازه یادم آمد که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده! در طول آن سالها تنها خبری که از مادرم و آقا مصطفی به دست می‌آوردم! از طریق یکی از بچه‌محلهایم به نام «بهروز» بود، آن هم به این شکل و فقط در همین حد که می‌دانستم هر دو زنده هستند!

روزی که می‌خواستم به محل زندگی مادرم ـ (که در آنجا بزرگ شده بود) بروم، شیکترین لباسهایم را پوشیدم و یک ماشین آخرین مدل هم انداختم زیر پایم و راهی آنجا شدم، فقط با این انگیزه که هم به مادرم بفهمانم اشتباه کرده، هم به آقا مصطفی حالی کنم که به او نیازی ندارم، و از همه مهمتر اینکه، می‌خواستم به همه اهل محل بفهمانم که چقدر خوشبخت شده‌ام!؟ اما آنچه که آن روز رخ داد، ننگی ابدی بر پیشانی من بود!

آن روز به هر کدام از اهالی محل که سلام و خودم را معرفی می‌کردم، هیچ کدامشان (با اینکه مرا می‌شناختند) تحویلم نگرفتند! بعضی‌هایشان نیز پوزخند می‌زدند و می‌گفتند: «پیشگویی‌هات همه درست از آب در آمد آقای دکتر!»

اول منظورشان را نفهمیدم، اما هنگامی که داخل مغازه اتوشویی بهروز شدم، او بعد از ماچ و بوسه و حال و احوال بهم گفت:

ـ آنچه را که الان می‌بینی و می‌شنوی من در همه این سالها لااقل در این سالهای آخر با خبر بودم، اما مادرت من و همه اهل محل را مدیون کرده بود که به تو هیچی نگیم! واسه اینکه می‌گفت: «پسرم اگر بفهمه از درس و زندگیش میفته و لطمه می‌بینه! پس حالا نگاه کن و گوش بده!» سپس بهروز شروع به گفتن کرد، «بیماری مادرت از حدود ده سال قبل خیلی سخت شد... به شکلی که سه بار عمل جراحی انجام داد و گرانترین داروها را نیز مصرف می‌کرد... آقا مصطفی هم مجبور شد در طی این سالها، آرام آرام دار و ندارش را بفروشد و خرج مادرت بکند، کارگاه تولیدی پوشاک، بوتیک بزرگی که داشت و...

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پسر تنبل



مردی پسر تنبلی داشت که از زیر کار درمی‌رفت و همه چیز را به شوخی می‌گرفت.
روزی او را نزد حکیم آورد و گفت: از شما می‌خواهم به این پسر من چیزی بگویید که دست از این تنبلی و بی‌تفاوتی‌اش بردارد و مثل بقیه بچه‌های این مدرسه به دنیای واقعیت و کار و تلاش برگردد.
حکیم با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت: پسرم اگر تو همین باشی که پدرت می‌گوید زندگی سخت و دشواری مقابلت هست. آیا این را می‌دانی؟
پسر تنبل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: مهم نیست؟
حکیم با تبسم گفت: آفرین به تو که چیزی برای گفتن داری. لطفاً همینی که می‌گویی را درشت روی این تخته بنویس و برای استراحت با پدرت چند روزی میهمان ما باش.
صبح روز بعد وقتی همه شاگردان برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدند حکیم به آشپز گفت که برای پسر تنبل غذای بسیار کمی بریزد. طوری که فقط سر پایش نگه دارد.
پسر که از غذای کم خود به شدت شاکی شده بود نزد حکیم آمد و به اعتراض گفت: این آشپز مدرسه شما برای من غذای بسیار کمی ریخت!
حکیم بی آن که حرفی بزند به نوشته‌ای که شب قبل پسر روی تخته نوشته بود اشاره کرد و گفت: این نوشته را با صدای بلند بخوان! حرفی است که خودت نوشته‌ای!
روی تخته نوشته شده بود: مهم نیست! و این برای پسر تنبل بسیار گران تمام شد. ظهر که شد دوباره موقع ناهار غذای کمی تحویل پسر تنبل شد.
این بار پسر با اعتراض همراه پدرش نزد حکیم آمد و گفت: من اگر همین طوری کم غذا بخورم که خواهم مرد.
حکیم دوباره به تخته اشاره کرد و گفت: جواب تو همین است که خودت همیشه می‌گویی!
روز سوم پسر تنبل زار و نحیف نزد حکیم آمد و گفت: لطفاً به من بگویید اگر بخواهم غذای کافی بدست آورم چه کار کنم؟
حکیم به آشپزخانه رفت و گفت: هر چه را آشپز می‌گوید تا ظهر انجام بده!
پسر تنبل تا ظهر در آشپزخانه کار کرد و ظهر به اندازه کافی غذا خورد. او خوشحال و خندان نزد حکیم آمد و گفت: چه خوب شد راهی برای نجات از گرسنگی پیدا کردم!
بعد خوشحال و خندان برای تأمین شام خود به آشپزخانه برگشت.
پدر پسر تنبل با تعجب به حکیم نگاه کرد و از او پرسید: راز این به کار افتادن فرزندم چه بود؟
حکیم با خنده گفت: او حق داشت بگوید مهم نیست! چون چیزی که برای شما مهم بود و برای حفظ اهمیتش حاضر بودید تلاش کنید، او به خاطر تنبلی‌اش و این که همیشه شما بار کار او را بر دوش می‌گرفتید دلیلی برای نامهم شمردنش پیدا می‌کرد. اما وقتی موضوع به گرسنگی خودش برگشت فهمید که اوضاع جدی است و این‌جا دیگر جای بازی نیست معنی مهم بودن را فهمید و به خود تکانی داد.
شما هم از این به بعد عواقب کار و نظر او را مستقیم به خودش برگردانید و بی‌جهت بار تنبلی او را خودتان به تنهایی به دوش نکشید.
خواهید دید که وقتی ببیند نتیجه اعمال ناپسندش مستقیم متوجه خودش می‌شود اعمال درست برای او مهم می‌شوند و دیگر همه چیز عالم برایش نامهم نمی‌شوند.

م.ر _ آرمیدخت

یک نکته

مرد دانایی برای جمعی سخنرانی می‌کرد و جوکی برای حضار تعریف کرد. همه دیوانه‌وار خندیدند. بعد از لحظه‌ای او دوباره همان جُوک را گفت و این بار تعداد کمتری از حضار خندیدند!



او مجدد جُوک را تکرار کرد تا اینکه دیگر کسی در جمعیت به آن نخندید او لبخندی زد و گفت:
وقتی که نمی‌توانید بارها و بارها به جُوکی یکسان بخندید، پس چرا بارها و بارها به گریه و افسوس خوردن در مورد مسئله ای مشابه ادامه می‌دهید؟!

لالایی

زن و شوهر پیری با هم زندگی می‌کردند.
پیرمرد همیشه از خروپف همسرش شکایت داشت و پیرزن هرگز زیر بار نمی‌رفت و گله های شوهرش را به حساب بهانه گیری های او می‌گذاشت. این بگو مگوها همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز...
پیرمرد برای اینکه ثابت کند زنش در خواب خروپف می‌کند و آسایش او را مختل می‌کند ضبط صوتی را آماده کرد و شبی همه سر و صدای خرناس های گوشخراش همسرش را ضبط کرد.
پیرمرد صبح از خواب بیدار شد و شادمان از اینکه سند معتبری برای ثابت کردن خروپف های شبانه او دارد به سراغ همسر پیرش رفت و او را صدا زد، غافل از اینکه زن بیچاره به خواب ابدی فرو رفته بود!
از آن شب به بعد خروپف های ضبط شده پیرزن، لالایی آرام بخش شبهای تنهایی او است!

راز گل سرخ



به هر سو می‌نگریست همه جا برایش عجیب و خیره کننده بود! انگار در اعماق نگاهش هیچ دلبستگی ای وجود نداشت زمانی به خود آمد که همه با خنده هایشان به او اشاره می‌کردند و می‌گفتند: (نگاش کنید چه روبات مسخره‌ای)
گل سرخی در روبرویش در داخل باغچه نگاهش را جلب کرد گل سرخ را چید درون قلبش که پوشیده از سیم بود گذاشت...
حسی در قلبش شکل گرفت...
پسر رهگذری بی اعتنا از کنارش رد شد نگاه دخترک را به خودش جلب کرد احساس عجیبی داشت آری این حس عشق دوست داشتن بود، به دنبالش رفت و بلند فریاد زد: (آهای آقا کمک 1 کن من عاشقتم)
پسر به سمت صدا برگشت و در نگاهش هیچ حسی...
دختر عاشقش شده بود ولی افسوس عشقی یک طرفه!
دختر روبات هنگامی که به اوجی از عشقش رسید و با چشمان گریان و بغضی سنگین از پسر گدایی عشق می‌کرد باران شروع به باریدن گرفت...
سیمهای دختر اتصالی کرد و دختر نقش زمین شد و گل سرخ از قلبش به بیرون پرتاب شد و برای همیشه چشمانش به روی دنیا بسته شد...
ای کاش می‌دانستم چه رازی در گل سرخ نهفته بود که به یک روبات حس دوست داشتن و عشق داد...
(خدایا! جادوی عشق را در قلب همه نهان کن) آمین...

سمیرا ابیضی

ترازو

امیر پرندک

حمل و نقل نابسامان در میناب

حتی قانون هدفمندسازی یارانه‌ها هم نتوانست حقوق شهروندان شهر ۶۵ هزار نفری میناب را در سیستم حمل و نقل عمومی مشخص کند.

شهر میناب که همواره به عنوان دومین شهر استان مطرح بوده است و داعیه فرمانداری ویژه را با آخرین سفر هیأت دولت در سر می‌پروراند، تاکنون نتوانسته است حمل و نقل عمومی را ساماندهی کند. در سالهای اخیر مسئولان شهری و سیستم خدمات شهری چنان با مسائل سیاسی و اختلافات مشغول بودند که فرصت مدیریت و پیگری حقوق حقه شهروندان به فراموشی سپرده شده بود. تامل برانگیز است، شهری که ۸۰ سال قبل، اولین شهرداری در آن فعالیت خود را آغاز کرده است، ضعف مدیریتی و زیرساختی گریبان گیر سیستم مدیریت شهری آن باشد. از این که تا چند سال پیش، مردم این شهر به علت نبود تاکسی، عقب وانت سوار می‌شدند و حتی اکنون هم در گوشه و کنار شهرستان از وانت به عنوان سرویس مدارس استفاده می‌شود و یا اینکه مسافربران شخصی سلطان خیابانها و جاده‌های این شهر هستند.

همگان اطلاع دارند میناب با ۶۵ هزار نفر جمعیت فقط ۱۵۰ دستگاه تاکسی فعال دارد که این تعداد تاکسی، تنها یکی از ۱۴ مسیر مشخص شده شهری را پوشش می‌دهند. شهری که به عنوان مرکز حوزه شرق استان مطرح است، تنها یک ایستگاه تاکسی دارد و تمام تاکسی‌های این شهر تنها در یک مسیر حرکت می‌کنند.

خبرنگار افتخاری مجله به نقل از خبرگزاری مهر

جمع آوری مکانیزه زباله در روستاها

مدیر کل امور روستایی استانداری چهار محال و بختیاری گفت: جمع آوری زباله در روستاهای چهار محال و بختیاری به صورت مکانیزاسیون انجام می‌شود.

داریوش رضایی در گفتگو با خبرنگاران اظهار داشت: در راستای جمع آوری زباله ۱۴ دستگاه مکانیزاسیون وجود دارد که در مرحله اول مکانیزه کردن زباله‌ها با تجهیزات بالابر و پرس کن این کار انجام می‌شود.

وی اولویت این کار را در روستاهای پر جمعیت دانست و افزود: در حوزه‌های جنگلی و محیط‌هایی که در منطقه محیط زیست وجود دارند و دارای اهمیت هستند برای جمع آوری زباله‌های آنها در قالب مجتمع‌های روستایی این کار باید انجام گیرد. رضایی تصریح کرد: برای مشخص کردن مکانهای دفن زباله و تشکیل تعاونی دهیاری‌ها و هدایت این فعالیت در قالب تعاونی‌ها، شهرستان شهرکرد می‌توانند اولویت واگذاری خودروهای جمع آوری زباله را داشته باشند.

رمضان و گرانی کالای خوراکی

قیمت کالاها به ویژه کالاهای خوراکی با فرا رسیدن ماه مبارک رمضان دوچندان شد.

در این ماه به کارمندان سبد خوراکی اختصاص دادند. چه می‌شد برای کارگران و به ویژه بازنشستگان تأمین اجتماعی نیز چنین می‌کردند؟ به هر حال ضروری است تعزیرات نظارت خود را گسترش دهد تا اجحاف به مصرف کننده کمتر شود.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

افتتاح زمین چمن شهرداری رامهرمز



طی مراسمی با حضور دکتر بهمنی نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی - امام جمعه، مهندس گرشاسبی مدیر کل تربیت بدنی خوزستان و شهردار و کارکنان شهرداری زمین چمن فوتبال شهرداری رامهرمز افتتاح و مورد بهره‌برداری ورزشکاران قرار گرفت. این زمین با اعتباری بالغ بر ۸۰۰ میلیون ریال احداث گردید...

همچنین مهندس گرشاسبی مدیر کل تربیت بدنی خوزستان گفت: مبلغ ۱/۵ میلیارد تومان اعتبار برای احداث و تعمیرات زمین چمن فوتبال - سالن ورزشی این شهرستان اختصاص یافت وی اظهار امیدواری کرد که اعتبارات بیشتری برای رشد و شکوفایی ورزش در رامهرمز اختصاص یابد ولی قول داد تا استخر شنای این شهرستان که مدتی است تعطیل است و نیاز به اعتبار دارد. تأمین اعتبار شود.

شهرهای استان گلستان غرق در سیلاب

مدیر کل مدیریت بحران استان گلستان در پی وقوع سیلاب در این استان گفت: شدت این دوره سیلاب در نوار میانی استان و شهرها در محاصره آب قرار گرفته‌اند به طوری که تصور می‌شود شهرها رودخانه شده‌اند.

رسول حسام در گفتگو با خبرگزاری‌ها گفت، چهار نفر بر اثر این سیلاب کشته شده‌اند: دو نفر هم از این افراد در حوزه شهرستان آزادشهر در اثر اتصال برق و یک نفر بر اثر سیلاب جان باختند. وی گفت: در حوزه شهرستان علی آباد کتول، یک نفر چوپان در گیر سیلاب شده که مفقود است و جسدش هنوز کشف نشده است. وی عنوان کرد: کل استان در گیر سیل بوده و شهرستانی از بارندگی و رگبار مستثنی نبوده است.

هموفیلی‌های آذربایجان در رنجند!

هفته حمایت از بیماران هموفیلی (هفته اول مرداد) هم سپری شد بدون اینکه مسئولان استان آذربایجان شرقی بدانند حتی کانون هموفیلی کجای شهر واقع شده است و بیماران کانون با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنند؟ بیماران هموفیلی مظلومانه چشم انتظار یاری مسئولان نشستند غافل از اینکه فریادشان به این زودی‌ها به جایی نخواهد رسید.

بیماران هموفیلی در این استان رو به افزایش است در حال حاضر شمار بیمارانی که به عضویت کانون هموفیلی‌ها در آمده‌اند به ۴۲۰ نفر رسیده است و با توجه به اینکه برای پیشگیری از این بیماری هیچ برنامه مدونی وجود ندارد تعداد این بیماران قطعا تا چند سال آینده دو برابر خواهد شد. ایجاد درمانگاه جامع تخصصی هموفیلی در شمال غرب کشور ضروری است چرا که ایجاد درمانگاه متمرکز برای بیماران هموفیلی تا حد زیادی می‌تواند مشکلات بیماران را رفع کند.

پرسش بیماران هموفیلی این است که چرا یک مرکز درمانی مجهز و شبانه روزی برای بیماران هموفیلی استان آذربایجان شرقی ایجاد نشده است؟ فقر امکانات دارویی و درمانی در استان باعث شده است ۲۶ بیمار هموفیلی به تهران مهاجرت نمایند. این در حالی است که در شهرهایی مثل مشهد یا اصفهان آزمایشگاههای ژنتیک و مراکز درمانی مخصوص بیماران هموفیلی ایجاد شده است که به طور شبانه روزی فعال هستند.

احمد زاده خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

استقبال از مرغ سبز

مرغ در شهر رشت کمیاب است. بیشتر رشتی‌ها مایل به خرید مرغ سبز هستند. از طرفی کشتارگاه‌ها هم نیمه تعطیلند.

به همین خاطر مرغ سبز تا کیلویی ۸۲۰۰ تومان افزایش قیمت داشته است. چه خوب است مسؤولان چاره‌ای بیندیشند.

آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی

اجاره بها در اصفهان پوست می‌کند!

در حالیکه تقاضا برای مسکن استیجاری در اصفهان افزایش پیدا کرده، رشد حباب گونه اجاره‌بها اسباب نارضایتی اجاره‌نشین‌ها را فراهم آورده است.

بسیاری از افرادی که در آژانس‌های معاملات مسکن به دنبال پیدا کردن محلی برای اسکان می‌گردند، اعتقاد دارند که برخی رقم‌های اعلام شده از سوی آژانس‌های املاک با مشخصات ظاهری و محل قرارگیری خانه مطابقت ندارد و به اصطلاح، خانه‌ها با این رقم نمی‌ارزد. آیا دولت بنا ندارد بر این بازار آشفته نظارتی داشته باشد؟

مهدی زاده

تجربه، طبیعت حاذقی است که پس از بیماری به ملاقات شخص می‌آید ● هاریش هاینه

نیلوفر یوسفی

پاسخ سوال های عجیب انسان

این هفته شگفتی‌های فضا به بزرگترین سوالات شما درباره فضا و عالم وجود و شکل گیری آن و حتی بعد از دنیا پاسخ خواهد داد.
آیا تا کنون از خود پرسیده‌اید که جهان چگونه به وجود آمد و یا چگونه از بین می‌رود؟ اصلاً قبل از وجود دنیا که هیچ چیز نبوده، چه چیزی باعث به وجود آمدن دنیا شد و چطور دنیا از هیچ چیز به وجود آمد؟ در این شکی نیست که سالهای سال فضا و مسایل مربوط به آن موضوع مورد علاقه و مبحث صحبت خیلی‌ها بوده است. گزارشی که می‌خوانید حتماً به اساسی‌ترین سوالات شما درباره فضا، به وجود آمدن دنیا و دنیای بعد از آن پاسخ خواهد داد.

چرا با وجود این همه ستاره آسمان در شب تاریک است؟

اولین کسی که به خودش جرأت داد این سوال به ظاهر کودکانه را بپرسد، فیزیکدان آلمانی (هانیریش ویلهلم اولبرس) بود. اولین سوال را در سال ۱۸۲۳ مطرح کرد و از آن به بعد به پارادوکس اولبرس معروف شد و سالها ذهن خیلی از فیزیکدانان را به خود مشغول کرد زیرا جواب سوال برخلاف ظاهر کودکانه‌اش اصلاً معلوم نیست. خیلی‌ها گرد و غبار را مقصر می‌دانند ولی خیلی زود معلوم شد که اگر گرد و غبار نور ستارگان را جذب کند به زودی به دلیل بالا رفتن خودشان شروع به تابیدن می‌کنند و اما پاسخ سوال: اگر جهان ما بی‌نهایت بزرگ باشد، بی‌نهایت پیر نیست. یعنی جهان بین ۱۰ تا ۱۵ میلیارد سال عمر دارد و بنابراین بیشترین فاصله‌ای که ما از آن نور دریافت می‌کنیم بین ۱۰ تا ۱۵ میلیارد سال نوری است. یعنی ستاره‌ها یا کهکشان‌هایی در فاصله دورتر از این سال نوری هم وجود داشته باشند، باز هم چیزی از آنها به چشم ما نمی‌رسد و همچنین دلیل دوم اینکه کهکشان‌ها عمر لایتناهی ندارند. ستاره‌ها در نهایت خاموش می‌شوند و این اثر در کهکشان‌های نزدیک به آن ستاره به دلیل فاصله نوری کوتاهتر زودتر قابل رویت است. این دو عامل باعث می‌شود ما هیچ وقت نتوانیم نور ستاره‌های دور و نزدیک را به صورت همزمان در همه جهات ببینیم. در واقع نور ستاره‌های دور هنوز به ما نرسیده است و وقتی هم که می‌رسد در این فاصله تعدادی از ستاره‌های نزدیک خاموش می‌شوند و این تعادل همیشه برقرار می‌شود. این هم از تاریکی شب!



دمای فضا چقدر است؟

بستگی به این دارد که کجای فضا ایستاده باشید! در نور مستقیم خورشید یا هر ستاره دیگری دما می‌تواند بسیار بالا باشد. مثلاً یک فضاپیما در مریخ ممکن است در شرایطی باشد که یک طرفش ۳۰۰ درجه سانتیگراد و طرف دیگرش در ۲۰۰ درجه سانتیگراد باشد. دلیل این مسأله این است که نبود اتمسفر در فضا جا به جایی گرما را ممکن نمی‌سازد!

با چشم غیر مسلح تا چه اندازه از فضا را می‌توان دید؟

آیا می‌دانستید با چشم غیر مسلح تا ۲/۲ میلیون سال نوری از صورت فلکی آندرومدا را می‌توان دید؟ این صورت فلکی نزدیکترین کهکشان به ما است به یاد داشته باشید که هر نوری که از این صورت فلکی به چشم ما بر روی زمین می‌رسد سفرش را قبل از اینکه انسان پا به زمین بگذارد آغاز کرده است!

چهار نیروی اصلی و جاذبه

در واقع چهار نیروی اساسی در طبیعت وجود دارد: الکترومغناطیس که به ما نور می‌رساند، الکتریسته، مغناطیسم و نیروی هسته‌ای قوی که هسته اتم را نگه می‌دارد. نیروی ضعیف هسته‌ای که انواع خاصی از واپاشی رادیواکتیو و جاذبه را کنترل می‌کند. **آلبرت انیشتین می‌گوید جاذبه یک نیرو نیست بلکه پیامد زندگی در دنیایی است که ابعادی بیشتر از آن چیزی که ما درک می‌کنیم دارد.** دموکریتوس یا یکی از فلاسفه بزرگ باستان و بنیانگذار تئوری اتمی معتقد است که میان سنگ مغناطیسی جریانی از ذرات بسیار ریز به نام اتم وجود دارد و در این جریان هنگامی که اتم به آهن یا سنگ مغناطیسی دیگر برخورد می‌کند در برگشت به سوی سنگ مغناطیسی، سبب می‌شود، آهن را به دنبال خود بکشد.

جهان چه شکلی است؟

ما در حال حاضر قادر نیستیم بدانیم دنیا چه شکلی است. درست مثل زمین که مسطح به نظر می‌آمد و با ابزارهای جدیدتر مشخص شد که زمین گرد است. **ولی شکل جهان به مقدار کل مواد و انرژی آن بستگی دارد. تصورات ما بیشتر تمایل دارد جهان را به صورت یک ورقه مسطح ببیند ولی به احتمال زیاد و با شواهد موجود جهان باید شکلی شبیه یک لوله یا یک دونات داشته باشد.**

آیا در دنیای دیگر دنیا هم همین رنگ‌ها که در این دنیاست وجود دارد؟

رنگهایی که ما در حال حاضر در دنیا می‌بینیم حاصل چیزی است که مغز ما از محدوده باریکی از تنوع الکترومغناطیسی تفسیر می‌کند. رنگ آبی کوتاهترین طول موج و قرمز در بلندترین طول موج است. رنگدانه‌ها در شبکیه تنوعی را که چشم ما آن را می‌بینند تعیین می‌کند. پس هیچ کس نمی‌داند اگر کره دیگری وجود داشته باشد تحت این شرایط چه رنگی خواهد بود.

آیا مکانی در دنیا وجود دارد که قوانین فیزیک در آن تغییر کند؟

همیشه تصور همه این بوده که قوانین فیزیک تغییرناپذیر است. البته اگر قوانین فیزیک از جایی به جای دیگر فرق کند مثل این می‌ماند که چهار نفر با قوانین مختلف در یک بازی شرکت کنند و همه چیز بی‌معنی خواهد بود. به هر حال مشاهدات نشان داده با اینکه قوانین فیزیک ثابت است، کمیت‌های طبیعت ممکن است بسیار جزئی روی دوره تاریخ کیهانی تأثیر بگذارند.

تیمی از محققان دانشگاه نیوسرث ولز، سوئین برن کمبریج کشف کرده‌اند که یکی از کمیت‌های ثابت فرض شده طبیعت، دیگر به هیچ وجه ثابت نیست و در عوض این عدد جادویی که به آنها شهرت دارد در نقاط جهان متغییر است. میزان این عدد جادویی، میزان قدرت الکترومغناطیسی را تعیین می‌کند و در همه جای جهان مانند زمین یکسان نیست. بر طبق این کشف قوانین فیزیک صرفاً قوانینی محلی هستند. در این صورت می‌توان گفت در حالی بخش قابل مشاهده جهان هستی از شکل گیری حیات و تمدن انسانی بر روی زمین پشتیبانی می‌کرده که در دیگر مناطق دور افتاده جهان قوانین متفاوتی مانع از شکل گیری حیات به شکلی که ما می‌شناسیم شده است.

برخورد بعدی چه زمانی اتفاق می‌افتد؟

در گذشته شهاب سنگ‌های زیادی، با زمین برخورد کرده‌ و در آینده هم این اتفاق خواهد افتاد ولی این یک حادثه نادر است. معروفترین برخورد در سال ۱۹۰۸ اتفاق افتاد. یک توپ آتشین به سیبری برخورد کرد. خوشبختانه این ناحیه خالی از سکنه بود و کسی کشته نشد. در حال حاضر تلسکوپ‌ها آسمان را برای شهاب‌های آسمانی احتمالی که به سمت زمین می‌آیند اسکن می‌کنند. تهدید آمیزترین



شهاب سنگی که تا کنون یافت شده شهاب آپوفیس است که ۲۷۰ متر عرض دارد. بعد از کشف آن در سال ۲۰۰۴ مشخص شد که ممکن است یک برخورد دیگر در سال ۲۰۲۹ یا ۲۰۳۶ اتفاق بیفتد.

کهکشان‌ها چگونه شکل گرفتند؟

کهکشان راه شیری که در آن هستیم، حدود ۱۰ میلیارد سال پیش به وجود آمده است. البته به این شرط که زمان انفجار بزرگ که حدود ۱۳ میلیارد سال پیش است را قبول داشته باشیم.

البته اطلاعات بسیار کمی درباره روزهای ابتدایی عالم کیهانی وجود دارد. تئوری انفجار بزرگ آغاز کائنات را از یک هسته اتم در فضا و در زمان صفر می‌داند زیرا آن هنگام هنوز فضا و زمان آغاز نشده بود. تصور کنید که تمام کائنات در یک هسته اتم یا حتی کوچکتر از آن جای داشت و در یک لحظه این زمان و فضا آغاز شد که تمامی اینها بدون حضور یک ناظر مسلط بر اوضاع ناممکن است.

قبل از انفجار بزرگ که دنیا در پی آن به وجود آمد چه چیزی بود؟

همواره برای ما این سوال وجود دارد که قبل از انفجاری که منجر به پیدایش دنیا شد چه چیزی وجود داشت. پاسخ درست این است که قبل از این انفجار چیزی وجود نداشته است و بیگ بنگ یا همان انفجار بزرگ آغاز همه چیز بوده است. در واقع قبل از آن هیچ ماده‌ای وجود نداشته است یعنی بعد مکانی تعریف نشده و طبق معادله بعد زمانی هم وجود نخواهد داشت. در این صورت زمانی وجود نداشته است که ما بگوییم چه اتفاقی قبل از انفجار بزرگ رخ داد!

دنیا چگونه به اتمام می‌رسد؟

بسیاری از دانشمندان ستاره‌شناس معتقدند که دنیا هیچ وقت تمام نمی‌شود و تا ابد ادامه خواهد داشت و کهکشان‌ها همین طور ادامه دارند، البته به شرطی که انرژی تاریک (darkenerjy) به بسط جهان سرعت ببخشد. ولی در نظریه دیگری دانشمندان می‌گویند کهکشان‌ها در حال دور شدن از یکدیگر هستند اما هر کهکشان با نیروی جاذبه خود بر کهکشان‌های دیگر تأثیر می‌گذارد.

بنابراین **سرعت کهکشان‌ها به آهستگی کاهش می‌یابد و در نهایت متوقف می‌شوند و گسترش جهان به پایان می‌رسد و آنگاه جاذبه بین کهکشان‌ها سبب می‌شود که به جای انبساط عالم، انقباض صورت گیرد و سرانجام انفجاری عظیم به وجود بیاید و مجدداً انبساط جهان از نو آغاز می‌شود.** در واقع همه چیز به نیروی جاذبه بستگی دارد. یعنی هنگامی که جهان در حال گسترش است و فاصله میان کهکشان‌ها بیشتر می‌شود، جاذبه میان آنها کاهش یافته و ممکن است قبل از متوقف شدن کهکشان‌ها مقدار جاذبه به صفر برسد و در آن صورت کهکشان‌ها دور می‌شوند و سوخت ستارگان رفته رفته کم می‌شود و خاموش می‌شوند و بعضی‌ها هم به سیاه‌چاله تبدیل می‌شوند و سرانجام زندگی در تمام سیارات به پایان می‌رسد و جهان نابود خواهد شد.

سیاه چاله اصلاً چیست؟

سیاه‌چاله قسمتی از فضا است که تراکم جرم آن به قدری زیاد است که هیچ راهی برای فرار جرمی که از نزدیک آن عبور کرده و به دام جاذبه گرانشی آن می‌افتد وجود ندارد.

سیاه‌چاله‌ها چه شکلی هستند؟

سیاه‌چاله‌ها کروی هستند و انتظار می‌رود چرخش هم داشته باشند. مثل عسلی که به دور قاشق در حال چرخش می‌پیچد، در این ناحیه گیج کننده مشخص نیست که شما در زمان سفر می‌کنید یا فضا و یا هر دوی آنها!

آیا چیزی هست که بتواند از سیاه‌چاله‌ها فرار کند؟

خیر! هیچ چیزی وجود ندارد که بتواند از سیاه‌چاله فرار کند. همانطور که دانشمندان گفته‌اند سیاه‌چاله‌ها در آخر بخار می‌شوند و می‌میرند و تبدیل به ذرات متشعشع می‌شوند.

در عوض این امکان وجود دارد که این ذرات را کشف و اندازه گیری کرد ولی **در حال حاضر هیچ کدام از تلسکوپ‌های دنیا قادر نیستند وقتی روی سیاه‌چاله‌ها تنظیم می‌شوند کوچکترین اطلاعاتی به دست آورند.** ■

زبان، گاهی قسم دروغ می‌خورد ولی عقل هرگز این چنین نمی‌کند. پس بکوش تا این دو با هم یکی شوند ● پند انکساغورس

بامشاوران مجله

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

راز رفع تفکر منفی کنکوریها

* با توجه به نتیجه ناخوشایند کنکور سال گذشته تصمیم گرفتم انتخاب رشته نکنم و برای کنکور ۹۲ شروع به تلاش مضاعف کنم اما حالا که چند روزی از شروع برنامه جدیدم می گذرد کاملاً ناامیدانه به آینده نگاه می کنم و احتمال بهتر شدن اوضاع را در سال بعد بسیار کم می دانم. به نظر شما راهی برای خلاص شدن از این تفکرات منفی برایم وجود دارد؟

** برای رسیدن به هدف ابتدا نیاز به داشتن آن داریم! هدف، مسیر، انگیزه و پشتکار ترکیبی است که تو را به طرف خواسته هایت سوق می دهد. کمی به عقب برگردیم می توانیم از تاریخ بخوانیم:

ادیسون، به نظر اولین معلمش، خنگ و کودن. به نظر پدرش، نادان و ابله و به نظر مدیر مدرسه اش، به جایی نمی رسی بود.

فورد، در دوران مدرسه با حداقل نمرات و فاقد استعدادهای علمی و ادبی، عدم ادامه تحصیل و روی آوردن به تعمیر ماشین آلات کشاورزی.

نیوتن، پایین ترین سطح در مدرسه در نوجوانی بسیار معمولی.

وات، کودکی نحیف و ظریف، در درس هیچ استعدادی نداشت، سردرد مزمن همیشگی.

انیشتین، به نظر والدینش، عقب افتاده، در ۹ سالگی شروع به تکلم کرد، کارنامه بد در دوران دبیرستان و مشکلات زیاد برای اندیشیدن.

حال چه چیز وجه تمایز شما است با این مشاهیر؟!

به زمان حال بنگریم و از مصاحبه با نفرات برتر بخوانیم:

خصوصیات افراد موفق: کم خواب و سحرخیز، علاقمند و الهام گیر، قاطع، مثبت اندیش، متنفر از تقلید، متفاوت و عاشق تفاوت، بهره گیری از تجربه دیگران، جستجوی همه چیز در خویشتن و پیوسته در آغاز. نتیجه هدیه ای است که بابت انجام وظیفه می گیرند.

موفقیت در کنکور یک فرمول بسیار ساده است که پشتکار کاتالیزور این فرایند می باشد. دقت کنید، افراد موفق هشتاد درصد از زمان خود را صرف مهیا کردن شرایط اولیه و برنامه ریزی برای مسیرشان می کنند تا در بیست درصد باقیمانده از بهترین کیفیت بهره برداری کنند.

اول سال گذشته خود را از روز اول دقیقاً بررسی کن. علت ناکامی ها، خستگی ها و عدم نتیجه گیری ها را کاملاً روشن به خاطر آور. درست که نگاه کنی می بینی زمانهای زیادی هدر شده و شاید از ۱۰ درصد از توان خود هم استفاده نکرده باشی. بعد به افراد موفق نگاه کن و دقیقاً لمس کن که هیچ تفاوتی به صورت بالقوه با آنها نداری. با شناخت کامل به سمت هدفت اولین قدم را بردار و با ایمان به خدا و اتکا به پشتکار خود پله پله به سمت قله قدم بردار. هرگز به دنبال روشهای خارق العاده و تکنیکهای عجیب سودجوهای دوست نما نرو و همانند همه تک رقمی ها صرفاً بخوان، بخوان و بخوان.

تغییر فرزند تصمیم است. روشهای استاندارد مطالعه، دوره، حل مسأله و سوئیچ را بیاموز و با تفکر به هدف عالی خود با انگیزه فراوان تلاش کن.



از نگاه کارشناسان

آرامش روان کودک

در راستای ایجاد آرامش روح و روان کودکان ابتدایی که می تواند در یادگیری آنان دخالت مستقیم داشته باشد با تنی چند از آموزگاران ناحیه ی ۲ کرج گفتگویی انجام داده ایم که ماحصل در قالب رهنمودهایی سازنده به حضورتان تقدیم می گردد:

۱- اگر می خواهید فرزندتان با عزت نفس رشد کند و به مطالعه ی دروس علاقه ی بیشتری پیدا کند برای ابتکارهای ساده ی او ارزش قایل و مطابق میل خود برای او برنامه ریزی نکنید.

۲- اگر می خواهید کودک شما با احساس ارزشمندی رشد و بانشاط باشد، او را تحت قضاوت و ارزشیابی قرار نداده و فعالیت های جسمی اش را محدود نکنید.

۳- برای این که آرامش روانی کودک تبدیل به اضطراب نشود مثل یک نگهبان مراقب اعمال او نباشید.

۴- برای این که کودک در برابر ناملایمات زندگی شکننده نباشد، هنگام بروز هر گونه ناراحتی در زندگی او را در بی خبری کامل قرار ندهید.

۵- برای این که کودک از درس خواندن بیزار و خجالتی نشود، نمرات دوستانش را به رخ او نکشید و در میهمانی ها رفتار او را زیر ذره بین قرار ندهید.

۶- به منظور جلوگیری از دلهره و اضطراب در کودک، محیط امن خانه را به دعوا و خشونت تبدیل نکنید.

۷- برای جلوگیری از احساس حقارت در کودک، بیش از حد توانش از او انتظار نداشته باشید.

۸- برای جلوگیری از این که کودک نگران درس وامتحان خود نباشد، بلافاصله پس از برگشتن به منزل او را مورد بازخواست قرار ندهید.

۹- برای این که کودک اعتماد به نفس داشته باشد اجازه دهید شکست را تجربه کند و او را در این راستا نترسانید.

۱۰- برای این که کودک با جرات و جسور و با نشاط باشد، از او نخواهید که در هر کاری باید برجسته و کامل تر باشد و فعالیت های او را محدود نکنید.

دنیا عباسی کسبی از کرج

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سؤال: خرید مال مسروقه

پسرم به خرید و فروش لوازم دست دوم منزل اشتغال دارد و حدود سه ماه پیش پلیس اقدام به ضبط یک سری لوازم و وسایلی کرده که پسرم قبلاً از شخص دیگری خریده بود. آنها علت ضبط آن لوازم را مسروقه بودن لوازم و وسایل دانسته اند که در پی آن پسر مرا نیز جلب کرده اند. حالا سؤالی که برای من پیش آمده این است که چگونه پسرم را می توانم از این ماجرا که خودش هم نمی دانسته وسایل خریداری شده مسروقه است، نجات دهم؟

پاسخ: به شرط احراز

هر ادعایی در دادگاه منوط به احراز است. حال که پلیس پسر شما را با وسایل سرقتی دستگیر کرده است پس تمامی اوضاع و احوال موجود بر علیه پسر شما است و این پسر شما است که باید بی گناهی خود را به اثبات برساند. ایشان می تواند با اثبات حسن سابقه خود و اینکه اصلاً و اصالتاً شغل ایشان خرید و فروش وسایل است و نسبت به چند و چون به دست

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با وسواس پسرم چه کنم؟

با سلام خدمت مشاوران مهربان و صمیمی مجله، من پدر کودکی ۱۰ ساله هستم که تصور می کنم پسرم دچار نوعی وسواس فکری است، البته او را طی دو مرحله نزد کارشناسان روانشناسی مدرسه برده ام و آنها هم جسته و گریخته این موضوع را تأیید کرده اند و حالا می خواستم از حضور شما کارشناسان محترم بپرسم علایم وسواس فکری یا عملی چیست؟ و آیا این نوع وسواس موروثی است یا خیر چون تا حدودی مادر او هم این چنین رفتاری را بروز می دهد. در ضمن از آنجا که او پی در پی از کثیفی و میکروب ها گریزان است و لحظه ای از توجه به سر و وضع خود غافل نیست و حتی گاه در این راه به اجبار پرخاشگری هم می کند، می خواهم بدانم چطور می شود با این بیماری روبرو شد و چگونه امکان درمان یا کمک رسانی به او را داریم. خواهشمندم در صورت امکان با جزئیات و مثال ها پاسخ دهید تا شبهه ما یکبار برای همیشه رفع شود.

مسعود امامی نوفی ـ لاهیجان

اختلال وسواس فکری ـ عملی در کودکان و نوجوانان

اختلال وسواس فکری ـ عملی به طور معمول در کودکی و یا ابتدای نوجوانی بروز می کند و به طور متوسط از هر ۲۰۰ کودک یا نوجوان، یک نفر دچار وسواس می شود. وسواس فکری ـ عملی با تفکرات وسواسی شدید و یا اعمال اجباری همراه است که در زندگی روزمره اختلال ایجاد می کند. وسواس ها افکار مداوم، تکانه ها و تصورات ناخواسته ای هستند که اضطراب و تنش ایجاد می کنند اغلب این تفکرات غیرواقعی و نامعقول هستند، اعمال اجباری در رفتارهای تکراری و یا تشریفاتی مانند شستن دستها، مرتب کردن دائمی اشیا، چک کردن چیزی چندین و چند مرتبه) و یا اعمال ذهنی (مانند شمارش، تکرار برخی واژه ها به صورت زمزمه) هستند.

افکار وسواسی در سنین مختلف کودکی متفاوت هستند و شاید در طول زمان نیز تغییر کنند.

کودک دچار وسواس شاید افکاری در مورد صدمه رسیدن به خود و یا اعضای خانواده اش را داشته باشد. پژوهش ها نشان می دهند که اختلال وسواس اغلب به صورت موروثی است، هر چند به این معنا نمی باشد که کودکی که یک والد وسواسی دارد حتماً دچار وسواس خواهد شد. همچنین مطالعات نشان می دهند که گاهی وسواس با عفونت با کتریایی استرپتوکوکی (گلو درد چرکی) پیشرفت می کند و بدتر خواهد شد و نیز این احتمال وجود دارد کودکی دچار وسواس شود که هیچ سابقه خانوادگی وسواسی وجود نداشته باشد.

رایج ترین علائم

ـ ترس از کثیفی، میکروب ها و ویروس ها
ـ توجه بیش از حد به سر و وضع خود
ـ اعتقاد به خوش یمن بودن اعداد، روزها، ساعات و...
ـ داشتن افکار مذهبی منفی
ـ داشتن افکار پرخاش جویانه و تمایلات جنسی نامتعارف
ـ ترس شدید از داشتن بیماری ها و یا صدمه دیدن یکی از اعضای خانواده
ـ اشتغال شدید فکری درباره کارهای خانگی
ـ نیاز به همدردی، دلسوزی و رسیدگی
ـ داشتن ایده ها و افکار مزاحم و ناخودآگاه

تشخیص اختلال

کودکان و نوجوانانی که دچار اشتغالات ذهنی، خشکی رفتار، اجرای رفتارهای آئینی و سختگیری های بیش از اندازه می شود گاه چنان از اعمال و افکار خود مضطرب و پریشان می شوند که تا آن کارها را انجام ندهند، آرام نمی گیرند.

به طور کلی علائمی که والدین باید نسبت به بروز آنها حساس و هوشیار باشند تا این اختلال را در کودکشان زود تشخیص دهند عبارتند از:

۱) مجروح شدن و ترک خوردن پوست دست کودک بر اثر شستن مکرر دستها
۲) مصرف بیش از اندازه صابون، دستمال کاغذی و...



۳) افت تحصیلی ناگهانی و پایین آمدن یکباره نمرات امتحانات مدرسه
۴) طول کشیدن بیش از اندازه مشق نوشتن
۵) سوراخ شدن و تکه تکه شدن پاک کن ضمن مشق نوشتن و امتحان دادن
۶) تعریف کردن مکرر و یکنواخت درس های روزانه با استفاده از جملات مکرر
۷) لباس عوض کردن بیش از اندازه
۸) داشتن مراسمی طولانی برای خوابیدن
۹) نگرانی برای سلامتی اعضای خانواده
۱۰) اصرار بر دادن آزمایش های گوناگون پزشکی، برای اطلاع از سلامتی خود و اعضای خانواده

درمان اختلال

دارو در درمان این اختلال زمانی تجویز می شود که وسواس کودک افزایش یافته و در کودک و خانواده او تنش ایجاد کرده باشد. بازگشت بیماری در اثر قطع مصرف دارو نسبت به بازگشت آن در اثر قطع درمان رفتاری ـ شناختی بسیار محتمل تر است، بنابراین درمان ترکیبی که شامل درمان رفتاری ـ شناختی و درمان دارویی می باشد بیشترین اثر مطلوب را در بهبود اختلال وسواس فکری ـ عملی دارد که این درمانها توسط متخصصین (روانشناس و روانپزشک) صورت می گیرد.

و در نهایت توصیه می شود که تمامی اعضای خانواده باید نسبت به این موضوع آگاه باشند که تا حد امکان شرایط را برای کودک، آرام و عادی نگه دارند تا کودک بتواند مشکلات و سختی های درمان را راحت تر تحمل کند، خانه ای پر تنش و اضطراب هیچ گاه نمی تواند به کودک کمک کند تا با نگرانی و تشویش ناشی از شیوه های درمانگری مقابله نماید.

تمدن مثل سلیقه است و همه سلیقه ها نیز یکسان نیست

● برنارد شاو

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه چهارم مهر ماه)

آوردن وسایل توسط فروشندگان هیچگونه اطلاعی ندارند و اینکه پسر شما باید فروشنده آن وسایل را به پلیس بشناساند تا خود را تبرئه کند زیرا ماده ۶۶۲ قانون مجازات اسلامی اعلام می دارد «هر کس با علم و اطلاع یا با وجود قرائن اطمینان آور به اینکه مال در نتیجه ارتکاب سرقت به دست آمده است آن را به نحوی از انحاء تحصیل یا مخفی یا قبول نماید یا مورد معامله قرار دهد به حبس از ۶ ماه تا سه سال و تا ۷۴ ضربه شلاق محکوم خواهد شد. در صورتی که متهم معامله اموال مسروقه را حرفه خود قرار داده باشد به حداکثر مجازات در این ماده محکوم می گردد.»

پس همچنانکه ملاحظه کردید شرط تحقق بر موضوع ماده ۶۶۲ قانون تعزیرات آگاه بودن مرتکب به مسروقه بودن مال است، پس به صرف دستگیری پسر شما همراه با اموال ایشان بزهکار نیست و با موارد ذکر شده توسط اینجانب و اثبات آن توسط پسرتان دادگاه نیز پس از احراز این عبارات مبادرت به صدور حکم می نماید و با توجه به فرمایشات شما از آنجایی که پسرتان عالم به مسروقه بودن وسایل نبوده اند پس این خرید یک نوع اخفاء محسوب نشده و نمی توان آن را مشمول ماده ۶۶۲ قانون تعزیرات دانست بلکه با دستگیری فروشنده اصلی می توان ایشان را که به فروش اموال مسروقه اهتمام ورزیده اند مشمول «مقررات راجع به فروش و انتقال مال غیر» دانست و محکوم نمود.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

دیگر حق اشتباه ندارم



آن روز، روز ملاقات بود و سالن و دفتر شلوغ و پر رفت و آمد... به پیشنهاد مسؤول بند، به آسایشگاه رفتیم. آسایشگاه که در انتهای سالن قرار داشت اتاق کوچکی بود با دو تخت برای استراحت کارکنان. کفش‌هایم را گوشه دیوار در آوردم و روی موکت کف اتاق نشستم. همین طور که وسایلم را از کیفم در می‌آوردم به این فکر کردم که تا به حال برای گفتگو با زندانیان به چه مکان‌هایی در زندان سرک کشیده‌ام. از دفتر ندامتگاه تا حسینیه و نمازخانه و سالن ورزشی و امروز هم آسایشگاه. البته حسن آسایشگاه سکوت و آرامش حاکم بر آنجا بود. این سکوت هم به تمرکز من کمک می‌کرد و هم به مددجویی که می‌خواست مشکلش را بیان کند. در همین افکار غوطه‌ور بودم که صدای ضربه‌ای آرام به در، رشته افکارم را از هم گسیخت و همزمان با برگرداندن سرم به سوی در، مردی حدوداً ۵۰ـ۶۰ ساله در آستانه در ظاهر شد و با صدایی بغض آلود گفت:

ـ برای مصاحبه آمده‌ام...

او را به داخل دعوت کردم. مردی بلند قامت بود و اندام ورزیده‌ای داشت به نظرم وقتی جوان‌تر بود ورزش می‌کرد اما احتمالاً با گذشت زمان کم کم آن را کنار گذاشته بود. همین که نشست و کمی جا به جا شد بغضش ترکید. حقیقت را بخواهید من هنوز به دیدن گریه مردها عادت ندارم. احساس می‌کنم گریه، قطره قطره چکیدن تمام غرور و ابهت یک مرد است. اما او آنقدر دلشکسته و غمگین بود که گویا به این خلوت برای گریستن احتیاج داشت. سکوت کردم تا او به آرامش برسد و بعد که کمی آرامتر شد، گفتم:

*اگر آمادگی مصاحبه را دارید شروع کنیم وگرنه می‌توانید بروید... مرد ته مانده بغض‌اش را با صاف کردن سینه‌اش قورت داد و گفت: نه! نه! می‌توانید شروع کنید. دلم گرفته بود، نتوانستم خودم را کنترل کنم.

وقتی مرد آمادگی‌اش را اعلام کرد گفتم:

*از خودتان بگویید و اینکه چطور شد سر از زندان در آورید.

مرد لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

پنجاه و پنج سال قبل در شهر شعر و گل و عشق، یعنی شیراز در یک خانواده پر جمعیت به دنیا آمدم. من پنجمین فرزند از هفت فرزند خانواده بودم. پدر و مادرم اصالتاً شیرازی هستند و همه ما بچه‌ها در همان شهر بزرگ شدیم. پدر و مادرم به تحصیل بچه‌هایشان خیلی اهمیت می‌دادند و به همین خاطر همه ما هفت نفر دانشگاه رفتیم و تحصیلات عالیه داریم. البته برادر و خواهرهای دیگرم تا مقطع دکترا و مهندسی هم پیش رفتند، والان خارج از کشور زندگی می‌کنند، اما شرایط من با بقیه آنها فرق داشت که برایتان خواهم گفت.

سرنوشت زندگی من با قبولی یکی از خواهرانم در رشته حسابداری در دانشگاه تهران تغییر یافت. خانواده‌ام که نمی‌خواستند مانع ادامه تحصیل او شوند و از سویی با تنها زندگی کردنش در تهران موافق نبودند، مرا همراه او روانه تهران کردند تا هم من در اینجا درسم را ادامه دهم و هم خواهرم از تحصیل در دانشگاه محروم نشود. پدرم یک واحد آپارتمان در نارمک تهران برایمان اجاره کرد و من و خواهرم زندگی جدیدی را آغاز کردیم.

از آنجا که خواهرم دختر زرنگ و به قول امروزی‌ها، دست و پاداری بود، خیلی زود توانست در سازمان برنامه و بودجه هم برای خودش کاری دست و پا کند و به این ترتیب هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. من هم در رشته برق در هنرستان مشغول تحصیل شدم. دیپلمم را که گرفتم، تصمیم گرفتم قبل از ورود به دانشگاه به خدمت بروم.

دوره آموزشی را در کرمان گذراندم و بعد از آن به گارد شاهنشاهی آن زمان اعزام شدم، بعد از خدمت توانستم بورسیه تحصیلی کشور سوئد را بگیرم تا در رشته مهندسی برق کشتی در آن کشور تحصیل کنم. این بورسیه فوق‌العاده اهمیت داشت و مطمئن بودم با تحصیل در این رشته، آینده درخشانی خواهم داشت. بدون هیچ تعللی به شیراز رفتم تا وسایلم را جمع کرده و با خانواده خداحافظی کنم. اما مادرم همین که شنید می‌خواهم از ایران بروم بنای گریه و زاری را گذاشت. او از این ناراحت بود که همه فرزندانش آنها را ترک کرده‌اند و من که تنها پسرشان در ایران بودم، هم می‌خواستم آنها را تنها بگذارم.

از آنجا که من خیلی عاطفی بودم و به خانواده وابسته، تحمل گریه و زاری مادرم را هم نداشتم با خودم فکر کردم بورسیه و تحصیل در سوئد به آزردن دل پدر و مادرم نمی‌ارزد، اگر قرار باشد من پیشرفت کنم در کشور خودم هم می‌توانم. با این تفکر قید تحصیل خارج از کشور را زدم و همان شیراز خودمان ماندگار شدم و در صنف لوازم خانگی مشغول کار شدم. از آنجا که من فردی کاری هستم و همیشه دوست دارم در هر کاری که هستم آن را بدون عیب و نقص و به نحو احسن انجام دهم در کارم خیلی موفق بودم. مدتی که گذشت به خود گفتم اگر قرار است ایران بمانم و کار بکنم، چرا تنها باشم؟ بهتر است ازدواج کنم و به زندگی‌ام سر و سامان بدهم. موضوع را با مادرم در میان گذاشتم مادرم که تصور می‌کرد دختری از فامیل را در نظر گرفته‌ام گفت همه دخترهای فامیل آرزو دارند با تو ازدواج کنند بگو کدام را می‌خواهی تا برایت به خواستگاری بروم! بیچاره نمی‌دانست که دل من در تهران و نزد دختر همسایه گرو مانده.

زمانی که با خواهرم زندگی می کردیم، همسایه روبرویی آپارتمان ما چهار دختر یک خانواده بودند که سالها قبل پدر و مادرشان را از دست داده بودند و تحت سرپرستی عمویشان در آن خانه زندگی می کردند. من همان سالها به یکی از آن دخترها دلبسته بودم، اما حجب و حیا مانع می شد تا به او یا خانواده ام چیزی بگویم تا وقتی که احساس کردم دیگر وقت آن رسیده تا از این راز پرده بردارم.

مادرم همان ابتدا نارضایتی اش را اعلام کرد. نمی خواست با خانواده ای که نمی شناخت وصلت کند، اما وقتی پافشاری مرا دید و در یک تماس تلفنی با خواهرم در تهران صحبت کرد و خواهرم هم آنها را تأیید کرد بالاخره تسلیم شد و چادرش را به سر کرد و به تهران آمد و دختر مورد نظر را برایم خواستگاری کرد. آن زمان مثل الان نبود، ازدواج ها آسان بود و زندگی ها با صداقت و سادگی شکل می گرفت. ماحصل ازدواج ما تنها یک فرزند پسر است. اگر چه من همیشه دوست داشتم خانواده خودم، مثل خانواده پدری پر جمعیت باشد، اما خدا نخواست و پس از تولد پسرم، ما دیگر صاحب فرزند نشدیم. اگر چه خیلی تلاش کردیم و خیلی دنبال دوا و درمان رفتیم اما قسمت ما همان یک پسر بود، که الان ۳۰ سال دارد. مدتی بعد از ازدواجم، از آنجا که همه برادرهایم فرانسه زندگی می کردند، به پیشنهاد آنها به فرانسه رفتیم. زندگی در یک کشور خارجی معایب و محاسن خاص خودش را دارد اما با وجود اینها من ایران کشورم، زادگاهم را آنقدر دوست دارم که وقتی گفتند تنها راه اقامت گرفتن، پناهندگی است، نپذیرفتم. چون شنیده بودم که در صورت پناهندگی، دیگر نمی توانم به ایران برگردم و این برای من فاجعه بود. خوب یادم هست آن سالها من حدود چهار میلیون تومان هزینه کردم تا اقامت بگیرم. در خلال این فعالیت ها کار را هم شروع کرده بودم. از آنجا که همیشه به ساخت و ساز علاقه داشتم و کمی هم تبحر و سررشته در این کار داشتم، شروع کردم به مرمت و بازسازی بناهای قدیمی و تعمیرات داخلی و تغییر دکوراسیون و چون سلیقه و دید خوبی در این زمینه داشتم، خیلی زود شهرت و آوازه ای پیدا کردم به طوری که تقریباً همیشه مشغول بودم و هیچ وقت بیکار نمی ماندم.

اگر چه خیلی دوست داشتم وارد کار ساخت و ساز شوم، اما چون در فرانسه، فقط شرکت های بیمه کار ساخت و ساز را انجام می دهند. امکان این امر برایم میسر نبود که در نتیجه به همان تغییر دکوراسیون و بازسازی داخلی منازل قدیمی اکتفا کردم، که البته این هم کم از ساخت و ساز نداشت. چرا که در برخی مواقع باید با جابجایی دیوارهای داخلی، فضاهای موجود در خانه را تغییر می دادیم. به هر حال کارم خیلی زود و خوب گرفت و درآمد خیلی خوبی هم از این راه داشتم، تا اینکه... تا اینکه آشنایی با یک نفر مسیر زندگی ام را دستخوش تغییرات ناخواسته ای کرد که عاقبت از اینجا سر در آوردم.

اما جریان از کجا شروع شد؟

برادر بزرگم با آقایی دوست بود. دوستی آنها به زمان تحصیلشان در ایران برمی گشت و بعد هم هر دو با هم تصمیم گرفتند برای ادامه تحصیل به فرانسه بروند و خلاصه ارتباطشان همانطور ادامه پیدا کرده بود و کم کم او تبدیل شد به دوست خانوادگی. زمانی که من در فرانسه مشغول به کار شدم، چند مرتبه همدیگر را دیدیم و او وقتی فهمید من در کار طراحی داخلی ساختمان کار می کنم، از من خواست تا به خانه اش بروم و چند تغییر کوچک در منزلش ایجاد کنم. من قبول کردم و رفتم و مدتی در خانه او کار کردم و با جابجایی چند دیوار و کمی تغییر، منزل او را به شکل جدیدی در آوردم. او که در فرانسه آتلیه عکاسی داشت وضعیت مالی خوبی به هم زده بود و سرمایه خوبی در اختیار داشت، وقتی کار مرا دید و سلیقه ام را پسندید، پیشنهاد داد که با سرمایه ای که داریم در ایران کار ساخت و ساز را شروع کنیم. مدتی به این پیشنهادش فکر کردم و دیدم بد نمی گوید. آن روزها کار ساخت و ساز در تهران رونق گرفته بود و ما می توانستیم ایده های جدیدمان را در کشور خودمان به مرحله اجرا در آوریم. به این انگیزه هر دو به ایران آمدیم و من پس از کمی تحقیق متوجه شدم در منطقه جنوب شرقی تهران، یعنی محدوده پیروزی می توانیم آپارتمان هایی را با متراژهای کوچک بسازیم تا به راحتی بفروشیم. با این انگیزه آمدیم و قطعه زمینی به صورت شراکتی در دو سهم، سه دانگ به نام من و سه دانگ به نام او خریدیم و من کار ساخت و ساز را شروع کردم. البته او به فرانسه برگشت و فقط هر از چند گاهی برای سرکشی به ایران می آمد. قرار بر این شد تا من هر آنچه را برای ساخت و ساز هزینه می کنم بنویسم و در آخر ما به التفاوت شراکت توسط طرفین محاسبه و تسویه شود. اعتراف می کنم در یکی، دو ماه اول خیلی مشکل داشتیم، اما به تدریج همه چیز روی غلطک افتاد و کار طبق زمان بندی ما جلو رفت.

بالاخره خانه ساخته شد. چهار طبقه و چهار واحد به علاوه زیرزمین و پارکینگ و انباری، بعد از حساب و کتاب مشخص شد، شریک من ده میلیون تومان بدهکار شده که گفت در زمان فروش تسویه می کند.

از طرف دیگر من از روی حساب جاری خودم در بانک حدود شش میلیون تومان وام گرفته بودم که در طول زمان به حدود ۷ میلیون رسیده بود و خانه در رهن بانک بود، به شریکم زنگ زدم و پرسیدم که برای تسویه وام بانک چه کنیم؟

او نظر خاصی نداشت. من خودم پیشنهاد دادم که اگر موافق است واحدها را رهن بدهیم و با پول آن بدهی بانک را تسویه کنیم. او قبول کرد و من هر چهار واحد را رهن دادم که به پول آن روز حدود ۸ میلیون تومان شد و من با آن پول وام بانک را تسویه کردم و خانه را از رهن بانک خارج کردم.

مدتی بعد شریکم به ایران آمد و از من خواست تا فردی را در شهرداری منطقه به او معرفی کنم تا بتواند زودتر پایان کار بگیرد. من هم مهندسی را که می شناختم به او معرفی کردم و اینها با هم آشنا شدند. چند شب بعد در منزل ما جلسه ای با حضور شریکم، مهندس، باجناقم و یکی از دوستانم برگزار شد و بعد از شام مهندس از من خواست تا بعد از انجام محاسبات دو واحد خودم را به شریکم بفروشم. من که قصدم فروش واحدها بود قبول کردم و به آنها گفتم که من تمام سرمایه زندگی ام را در این کار هزینه کرده ام، دستم خالی خالی بود ضمن آنکه به مردم بدهکار هم بودم، قیمتی را تعیین کردم و با اضافه کردن مطالباتم گفتم که ایشان سی و سه میلیون به من بدهد و خانه را بردارد. اما او آن رقم را نپذیرفت و گفت بیست میلیون بیشتر نمی دهد. اگر چه به این ترتیب من کلی متضرر می شدم اما نمی خواستم مشکل درست شود، قبول کردم و گفتم ایرادی ندارد پول را بدهید و من قرارداد را امضا می کنم. اما شریکم پرداخت پول را به زمان بازگشت به فرانسه اعلام کرد. من هم گفتم تا پول را نگیرم قرارداد را امضا نمی کنم و او مرا تهدید کرد که در این صورت با من به شکل قانونی برخورد خواهد کرد.

شب موقع خداحافظی بیرون از در خانه، من به او گفتم که دوستی ما با اتمام خرید و فروش خانه به پایان می رسد و او در پاسخ من گفت که ما از قبل هم دوستی با هم نداشتیم!

چند روز بعد او وکیلی استخدام و از من به جرم انتقال مال غیر شکایت کرد و کارم به دادگاه کشید. در دادگاه قاضی پرونده پس از آنکه توضیحات هر دوی ما

بقیه در صفحه ۳۹

در پرانتز

(مسأله ای را که من قصد داشتم در این بخش مطرح کنم، مددجوی ما در پایان مصاحبه اش خود به صورت خلاصه به آن اشاره کرد. ما همه چیز را نمی دانیم. این یک مسأله کاملاً طبیعی است اما همانطور که در هنگام بروز بیماری، خود را مجاب می کنیم به پزشک مراجعه کنیم، چه خوب است هنگام هر کاری که مسایل قانونی در آن مطرح است، به یک وکیل خوب اعتماد کنیم. هزینه اولیه که بابت انجام امور به صورت قانونی می پردازیم، همیشه بسیار کمتر از هزینه هایی است که پس از برخورد با مشکلات قانونی باید پرداخت کنیم.

اگر چه اعتماد و اطمینان در دوستی دو اصل مهم است، اما بد نیست همیشه جایی را هم برای اشتباهات و خطاهای انسانی در نظر بگیریم و درصدی هر چند کوچک را به شک و شبهه اختصاص دهیم. به این ترتیب نه تنها دوستی هایمان را از دست نمی دهیم که هشیاری مان را هم به اثبات می رسانیم. اینکه مردی در سن پنجاه و پنج سالگی یعنی چیزی بالغ بر نیم قرن تجربه اکنون پشت میله های زندان تنهایی و نارو خوردن خود را از یک دوست قدیمی زار بزند، گرهی از مشکلش نمی گشاید.

این درس و تجربه ای است که اگر چه گرانبها و تلخ، اما با ارزش هم برای او و هم برای آنها که می شنوند و می خوانند تا خطاهایی از این دست را تکرار نکنند)

سعادت جامعه به مراتب مهم تر از سعادت فرد است

● افلاطون

کیانا نصرت‌زاده



شاید این حکایت درس عبرتی شود

دوستی گفت، بالاخره یک روز باید حکایت زندگی‌ات را تعریف کنی، گفتم: نه... بگذار مردم چهره همین امروز مرا به یادشان بماند.

گفت: تا کی می‌خواهی از سوال‌های مطبوعات وخبرنگارها طفره بری. شاید این حکایت تو درس عبرتی شود و به درد یکی بخورد... شاید همین چند خط بیشتر از کتاب‌هایی که چاپ کرده‌ای سودمند باشد.

گفتم: اهل ادب و هنر، حوصله این حکایت‌ها را ندارند.

گفت: ولی مردم عادی که لقب و نشانی وشهرتی را یدک نمی‌کشند با قضاوتی بهتر به حرف‌هایت گوش می‌دهند.

دیدم، بیراه هم نمی‌گوید... شاید در میان مردم کسانی باشند که حکایتم را بشنوند و درسی کوچک یا بزرگ بگیرند. شاید یکی زندگی مرا نزدیک به زندگی خودش ببیند... شاید یکی قدر زندگی را بهتر بداند و حتی برای جوانترها دریچه‌ای از امید باز کند.

گفتم، پس می‌نویسم ولی نه برای مجلات ادبی و روشنفکری که خوانندگانشان خود را فرهیخته قلمداد می‌کنند. جایی می‌نویسم که به دست آدم‌های بزرگ ولی بی‌نام و نشان می‌رسد...

برای همین مجله اطلاعات هفتگی و صفحه سوژه را انتخاب کردم.

وقتی شانزده سالم بود، جلوی آیینه ایستادم، به قدر و قواره خودم نگاه کردم وسری تکان دادم و گفتم: چرا من مثل پدرم قدم بلند نشده؟ چرا مثل مادرم پوستم سفید نیست. چرا هوش و ذکاوت دایی‌هایم را ندارم. شاید قرار است مثل عموهایم تاجر شوم و پول پارو کنم!! این سوالهای درهم و برهم در آیینه انعکاس پیدا می‌کرد و به من برمی‌گشت.

نوجوان، خوشحال و سرزنده و چالاکی نبودم... دوستی با من نه برای بچه‌های محل جالب بود و نه بچه‌های مدرسه... نه شاگرد اول بودن و نه قدرتمند و حتی فوتبالم هم تعریفی نداشت.

مادرم به زن‌های همسایه قرآن درس می‌داد. پدرم یک مغازه کفش‌فروشی داشت که بعدها برادرم آن را توسعه داد و بزرگترین تولید کننده کیف و کفش چرم شد...

همیشه فکر می‌کردم بی‌عرضه‌ترین بچه خانواده هستم. نمی‌توانستم مثل خواهرهایم ساعت‌ها درس بخوانم و نمرات درجه یک بگیرم و مثل برادرم هم در کار و کاسبی زرنگ نبودم...

خواهر بزرگترم کنکور که داد و وارد دانشکده پزشکی شد. من هم وارد دانشکده ادبیات شدم.

دلم نمی‌خواست سربازی بروم. صافی کف پایم بهانه‌ای شد و معاف شدم.

اولین داستانم را وقتی نوشتم که ۲۳ سالم بود و در یکی از مجله‌های معتبر چاپ شد. خبر مثل باد تو دانشگاه پیچید و برای اولین بار دیدم همه مرا به اسم می‌شناسند و تحویلم می‌گیرند. حتی دخترها که هیچ توجهی به یک پسر کوتاه قد و لاغر با چشم‌های ضعیف نداشتند، ناگهان با ارادتی خاص به من نگاه کردند... یک دفعه حس کردم دارم دیده می‌شوم

اما توی خانه هیچ کس این موفقیت مرا جدی نگرفت. خواهرم مدام از من می‌خواست از دانشکده ادبیات بیایم بیرون و در کنکور پزشکی شرکت کنم. پدرم هم اصرار داشت بعد از کلاس‌های درسم بروم مغازه بلکه راه و چاه کاسبی را یاد بگیرم، ادبیات که نون و آب نمی‌شد!

آن روزها خودم هم باورم نمی‌شد که شاید نویسندگی حرفه آینده‌ام باشد و بر حسب شانس واقبال در آن اسم و رسمی هم پیدا کنم. در میان همه ناامیدی و بی‌انگیزگی‌ها، چاپ آن یک داستان کوتاه، روزنه‌ای را باز کرده بود و برای مدتی نوری را به زندگی‌ام آورد. ولی درست یک ماه بعد وقتی شماره بعدی مجله چاپ شد دیگر همه شماره قبل و داستان مرا فراموش کردند و هیچکس به من تبریک نمی‌گفت. برعکس هر کس مرا می‌دید می‌گفت:

ـ راستی داستان جدیدی برای چاپ دارید؟! احالا انگار اگر می‌گفتم «نه» ارزش همان یک داستان هم می‌آمد پایین و برای بقیه بی‌ارزش می‌شد.

زورم را می‌زدم ولی هیچ چیز درست و حسابی از آب در نمی‌آمد.

تا اینکه عملاً همه باز چشم‌هایشان را از روی من برداشتند و من شدم همان پسر کم اهمیت و بی‌انگیزه...

اما حوادث زندگی همیشه درسی در میان خود دارد. بعضاً شانس‌ها و انتخاب‌هایی را هم در کنار خود دارند که اگر به آن بی‌اهمیت باشیم عملاً شانس‌های زندگی‌مان را از دست داده‌ایم.

سال سوم دانشکده بودم که همراه یکی از دوستانم به دیدن استاد پیر و بیمارمان رفتیم. استاد رو به ما کرد و گفت: چند کار نیمه تمام دارم. تابستان اگر بیکار بودید، بیایید اینجا و کمک من بکنید.

از آن خانه که بیرون زدیم، جلال دوستم گفت: تابستان می‌خواهم بروم بندر... دایی من آنجا شرکت دارد و گفته سه ماه تابستان می‌توانم پول پارو کنم.

گفت: با من بیا...

وقتی به خانه برمی‌گشتم، نیمی از مغزم به جنوب و جاذبه‌هایش و صد البته پولی که در آنجا انتظارمان بود، فکر می‌کرد و نیمی دیگر به کاری که استاد از ما می‌خواست که بی‌مزد و مواجب بود. این استاد پیر در میان دانشجوها شهرتش در همین کار بود که از دانشجوها کار می‌کشید و یک ریال هم به آنها نمی‌داد و می‌گفت: شما دارید با این کارها سوادتان را بالا می‌برید. چه چیزی بهتر از این؟!!

اگر می‌رفتم بندر، وضعیتم در خانه خیلی بهتر می‌شد. پدرم دیگر سرکوفت نمی‌زد که یک پسر بی‌عرضه هستم، خواهرم غر نمی‌زد که رشته ادبیات آینده ندارد و باید پزشکی بخوانم و از همه مهم‌تر آن پول می‌توانست خرج سفر خارج من باشد که سالها بود دلم می‌خواست به لندن بروم و سری به پسرعمویم بزنم... رفتن به خارج شاید تنها آرزوی آن سالهای من بود...

تا رسیدم خانه دیگر مطمئن بودم، سفر جنوب در انتظار من است. اما به محض رسیدن به خانه متوجه شدم مادرم سکته کرده و همسایه‌ها او را برده‌اند بیمارستان... سراسیمه خودم را رساندم آنجا، سکته رد شده بود و مادر حالش رو به بهبودی می‌رفت. دکتر گفت بعد از چند روز از بیمارستان مرخص می‌شود.

خیالم راحت شد. به جلال زنگ زدم و گفتم با او به جنوب می‌روم ولی یک هفته دیرتر...

جلال رفت. مادر به خانه برگشت.

بهش گفتم: می‌خواهم بروم جنوب.

بقیه در صفحه ۴۹

زیر نظر: محمود صفادار



ولیان، ییلاق جادویی

روستای ولیان واقع در شهرستان ساوجبلاغ در ۱۵ کیلومتری شمال شهرک کوهسار قرار دارد. این روستا از شمال به کوه میانبند و روستای اسکوی دره، از جنوب غربی به روستاهای دوزعنبر و آجین دوجین، از شرق به روستای گلین‌رود و از طرف غرب به روستای توره ده محدود می‌شود. روستای ولیان از سطح دریا ۱۸۳۰ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در فصول بهار و تابستان مطبوع و دلپذیر و در زمستانها سرد است. رودخانه ولیان نیز از میان روستا می گذرد.

مردم روستای ولیان به زبان فارسی سخن می‌گویند، مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند.

بر اساس نتایج سرشماری در سال ۱۳۷۵ جمعیت روستای ولیان ۱۰۴۹ نفر بوده که این تعداد در سال ۱۳۸۶ به بیش از ۱۵۰۰ نفر افزایش یافته است. در آمد اکثر مردم این روستا از فعالیتهای زراعی، باغداری و دامداری تأمین می‌شود. گندم، جو، توت هراتی، سیب، گیلاس، گردو، آلبالو، زرد آلو و خرمالو از مهمترین محصولات زراعی و باغی روستای ولیان است.

مراتع پیرامون ولیان شرایط مناسبی برای فعالیتهای دامداری پدید آورده است و انواع محصولات دامی در آن به عمل می‌آید. ییلاقی بودن روستا موجب رونق گردشگری در ولیان شده است.

روستای ولیان در دامنه کوه استقرار یافته و بافت مسکونی متراکمی دارد. جمعیت این روستا در فصول مختلف سال متفاوت است. در زمستان ۳۵۰ خانوار (حدود ۱۵۰۰ نفر) و در فصل تابستان بیش از ۸۰۰ خانوار)در حدود ۳ هزار نفر) سکونت می‌یابند.

روستای ولیان از چهار محله به نامهای پایین محله (جیر محله)، وسط محله (میان محله)، شرق روستا (چال محله) و بالای روستا (جر محله) تشکیل شده است. خانه‌های قدیمی و سنتی روستای ولیان، دیوارهای ضخیم، سقفهای مسطح و در و پنجره‌های چوبی دارند و عمده مصالح به کار رفته در ساخت آنها شامل لاشه سنگ، خشت، گل، گچ و خاک و چوب است.

طی چند دهه اخیر برخی خانه‌های قدیمی روستا ترمیم شده و بناهای جدید ویلایی و آپارتمانی در آن احداث شده است.

جاذبه های گردشگری

روستای ولیان در دامنه‌های جنوبی کوهستان البرز استقرار یافته و آب و هوای مطبوع با چشم‌اندازهای بسیار زیبا دارد. باغهای انبوه گردو و گیلاس و ویلاهای ییلاقی، مناظر زیبایی را پدید آورده‌اند. چشم‌انداز ارتفاعات و باغهای انبوه مشرف به روستا به ویژه در بهار و تابستان بسیار تماشایی و دیدنی است. رودخانه ولیان از کوههای اطراف روستا واز بند ولیان که در محل به آن سوئک می گویند، سرچشمه می گیرد و از میان روستا می گذرد. حواشی این رودخانه تفرجگاههای خصوصی و عمومی مردم روستا و گردشگران است. **در مسیر رودخانه ولیان باغهای انبوه گردو، گیلاس و آلبالو احداث شده‌اند و آن را به جذابترین تفرجگاههای پیرامون شهرهای تهران و کرج تبدیل کرده‌اند.** در روستای ولیان چشمه‌سارهای فراوانی وجود دارد که آب مورد نیاز مردم را تأمین می کنند چشمه وال بین، چشمه زر و درویش چشمه از جمله معروف‌ترین آنها هستند. اطراف این چشمه‌ها با گیاهان خودرو پوشیده شده و از مکانهای تفرجگاهی روستا به شمار می آیند. بند ولیان که چشمه‌ساران زلال دارد و رودخانه‌ای در آن جاری است به یکی از مکانهای اتراقگاهی کوهنوردان تبدیل شده است. این منطقه چشم‌اندازهای جالب توجهی دارد و بسیار زیبا و خوش آب و هوا است.

درخت چنار ۱۰۰۰ ساله حیاط مسجد جامع ولیان از دیگر جاذبه‌های این روستااست. درخت توت بسیار قدیمی نزدیک مسجد حضرت ابوالفضل(ع) نیز بسیار جالب توجه است. پوشاک مردان روستای ولیان شامل کت، شلوار، پیراهن، جلیقه، کفش و کلاه است. زنان نیز از شال، مانتو، روسری و چادر استفاده می کنند. مردم روستای ولیان همانند سایر مردم ایران در اعیاد ملی و مذهبی نوروز، فطر، قربان، غدیر به جشن و سرور و در ایام سوگواری به خصوص در ایام محرم و روزهای تاسوعا و عاشورا با برگزاری مراسم نوحه‌خوانی، سینه‌زنی و اجرای مراسم تعزیه به عزاداری می‌پردازند. در مورد جشنهای محلی روستا هم می‌توان به عروسیهای سنتی اشاره کرد که شامل مراحل مختلفی مانند خواستگاری، نامزدی، عقد، حنابندان، عروسی و پاتختی می‌باشد و کوهنوردی از ورزشهای بومی این روستا است.

مهمترین سوغات روستا توت هراتی، گردو و انواع خشکبار است. غذاهای محلی این روستا شامل انواع غذاهای گوشتی، اشکنه، کالاجوش، دمک، سیر ماست پلو و آش‌های جو، بلغور، گندم و ترش است. یکی از غذاهای معروف این نقطه هم کشک و دوپلو با ترکیبی از برنج، رشته، کشک، کلم، سیر، چغندر و سیب‌زمینی است. رشته پلو نیز که با لوبیا چیتی، رشته پلویی، پیاز داغ، روغن فراوان و شیره توت می‌پزند از دیگر غذاهای لذیذ و خوشمزه محلی روستا است.

روستای ولیان از طریق اتوبان تهران - قزوین و از کنار پل کردان و شهر کوهسار با جاده آسفالت قابل دسترسی است. در مسیر این روستا شهر کوهسار، روستاهای کردان، خوروین، آجین دوجین و چند روستای دیگر قرار دارد. ■

وجدانت را مجبور مکن، که نفهمد آن چه را می بیند ● تارگ

کورش کاشانی

سرنوشت خواستگاری که هیچ نداشت

سی سالم بود. نه کار درست و حسابی داشتم و نه در قید و بند زندگی ساختن و آینده بودم. خواهرهایم حسابی نگران من شده بودند. مهوش و مینا مدام بهم غر می‌زدند. مادرم که فقط آهی می‌کشید و می‌گفت:

ـ نمی‌دانم این پسر به کی رفته، بابا خدابیامرزش از دوازده سالگی کار کرده بود...

خودم هم نمی‌دانستم به کی رفته‌ام! سر هر کاری می‌رفتم بعداز چند ماه به هزار بهانه می‌زدم بیرون تا اینکه خواهرم مینا آخرین راه را پیش کشید و گفت: تنها راهش همین است...باید برایش زن بگیریم...

مهوش می‌گفت: حرف‌ها می‌زنی خواهر.. دختر مردم را بدبخت می‌کند.

خلاصه در این کش و قوسها، مینا پیروز شد و چند هفته بعد بساط خواستگاری رفتن شروع شد. اولین سوالی که هر کس می‌کرد این بود که شغل آقاداماد چیه؟ و ما هیچ جوابی نداشتیم بدهیم. مینا این دست و آن دست می‌کرد و می‌گفت: مسؤولیت املاک و مستغلات پدر مرحومم را به عهده دارد...

این دیگر از آن حرف‌ها بود. یک باغچه ۶۰۰ متری در آن طرف کرج و یک خانه قدیمی در محلات شده بود املاک و مستغلات! خودمان هم به این حرف می‌خندیدیم. آخه فقط سالی یک بار می‌رفتم که اجاره آنها را بگیرم و بدهم به مادرم!

خلاصه در همه آن خواستگاری‌ها ناکام بودیم تااینکه بر حسب تصادف با شهناز آشنا شدم. یک روز وقتی مهوش خواهرم سرمای شدید خورده بود و نمی‌توانست بچه‌هایش را به مدرسه ببرد و بیاورد، این مسؤولیت به عهده من گذاشته شد. صبح زود لادن و عماد را می‌بردم مدرسه و بعد از ظهر هم می‌رفتم دنبالشان...عماد کلاس اول بود، همان روز اول تا معلمش مرا دید، از من خواست همراه او به دفتر مدرسه بروم. آنجا خیلی جدی برای من توضیح داد که شیطنت‌های عماد دیگر غیر قابل تحمل است. یک ذره مانده بود که مدرسه را آتش بزنند.

این موضوع اگر به گوش مهوش می‌رسید حالش خراب‌تر می‌شد و خدامی دانست چه عکس العملی نشان می‌داد. به معلمش که شهناز بود، اطمینان دادم خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم و بهتر است مادر مریضش از این ماجرا باخبر نشود.

خلاصه کمی با عماد حرف زدم. بهش گفتم مرد و مردانه باید قول بدهد که...

این فتح بابی شد که من حتی به بهانه عماد هم که شده هر چند وقت یک بار بروم دم مدرسه‌شان و شهناز را ببینم. زنی زیبا، جدی و پر کار بود... بعد از چند جلسه از او خواستگاری کردم.

او هم گفت که باید همراه خانواده‌ام برویم پیش پدر و مادرش و جواب بله یا نه را از آنها بگیریم...

رک و پوست کنده بهش گفتم که هیچ شغلی ندارم وحتماً آنها به من جواب رد می‌دهند. شهناز چند روزی سر سنگین جواب تلفن‌هایم را می‌داد تا اینکه یک روز برخلاف عادت، او به من زنگ زد و گفت: آقای فروغی، شما هنوز هم دنبال کار می‌گردید؟

با اشتیاق گفتم: بله...

گفت: خواهرم در شرکت قند و شکر کار می‌کند. دارند نیروی جدید استخدام می‌کنند.

گفتم: آخه من..

خواستم بهانه‌های همیشگی را ردیف کنم که او مثل قطار، آدرس و نشانی را بهم داد و گفت: فردا ساعت هشت صبح آنجا باشید.

تمام شب توی فکر بودم. این شاید آخرین شانسی بود که می‌توانستم شهناز را از دست ندهم. صبح زودتر از هشت آنجا بودم. به سفارش خواهر شهناز کارها سریع‌تر انجام شد و گفتند: از دو هفته دیگر بیایید سر کار... از ساختمان که بیرون آمدم، زنگ زدم به خواهرم مهوش و گفتم: برو مدرسه عماد و از مدیر مدرسه آدرس و تلفن مادر و پدر معلم عماد را بگیر و قرار خواستگاری را بگذار...

راشین مختاری

یک مرد غیر قابل تحمل



فکروخیالهایمان زیاد بود... مادر که فوت کرد، هزار مشکل برایمان درست شد. پدرم نمی‌توانست تنها زندگی کند. شوهر من، پسر عمویم بود و بهترین جایی که او می‌توانست زندگی کند خانه دختر برادرزاده‌اش بود. جمال هم هیچ مخالفتی نکرد، سه سال از ازدواجمان می‌گذشت. مشکلات کوچک و بزرگی داشتیم ولی آنقدرها مهم نبود و زندگی داشت به جلو پیش می‌رفت. به پدرم گفتم روی تخم چشمم نگهش می‌دارم. اصلالازم نیست منت عروس یا آن یکی دامادش به گردنش باشد. خودش هم راضی‌تر بود که در خانه ما بماند.

سه ماه بعد از فوت مادرم، دایی عباس موضوعی را مطرح کرد که حسابی ما را درگیر کلی از ماجراها کرد. مادر ارثیه‌ای داشت که دایی و خاله‌ها در آن شریک بودند. هیچ وقت در طول این سالها کلمه‌ای راجع به آن حرف نزده بود. حالا پای رقم قابل توجهی در میان بود. ارثیه مادر به من و دو برادر و خواهرم و البته پدرم می‌رسید.

اما مخفی کردن این ارثیه از چشم همه ما معمایی بود که با فوت مادرم جوابش همراه او به گور رفته بود! حس خوبی نسبت به پولی که مادر زمان حیاتش آن را مخفی کرده بود نداشتم. یادم می‌آید برای عروسی برادرم سعید یا جهیزیه من کلی مشکلات مالی وجود داشت و مادر اشاره‌ای به این پول نکرده بود.

جمال می‌گفت دیگر نباید به این چیزها فکر کنم... برادرهایم هزار نقشه برای این پول داشتند. فقط من و خواهرم بودیم که به سوالهای جواب داده نشده فکر می‌کردیم... آن ثروت مخفی، بالاخره بعد از یک سال تقسیم شد. جمال از من خواست با سهم ارثیه‌ای خانه‌ای بخرم تا از این مستاجری خلاص شویم. پدرم سهم خودش را در بانک گذاشت و ماهیانه سودش را می‌گرفت. کم کم زمزمه‌ها شروع شد. یکی از برادرهایم به پدرم پیشنهاد کرد با سهم خودش آپارتمان کوچکی در همان محله آنها بخرد تا او بتواند هر روز بهش سر بزند. آن یکی از پدرم خواست مغازه‌ای بخرد و مشغول به کار شود تا روزهایش به بطالت نگذرد. پدرم هنوز سالم بود و روی پا و بیشتر از ۶۰ سال عمر نداشت. چند سال قبل بازنشسته شده بود و دیگر نمی‌خواست به کار کردن ادامه بدهد...

خواهرم که شهرستان زندگی می‌کرد از پدرم خواست که برود پیش او.. هم هوای آنجا بهتر بود و هم پدر پیش فامیل‌های قدیمی بود.

تنها کسی که هیچ نظر یا ادعایی نداشت من بودم. جمال می‌گفت بی‌عرضه هستم که می‌گذارم خواهر و برادرهایم چنین نقشه‌هایی بریزند. من اما به حرف او اهمیتی نمی‌دادم. ولی بقیه نگران بودند ارزش پول پدرم در بانک کم شود. چرا که همگی خود را به نوعی

مهوش خوشکش زده بود. نمی‌دانست چه می‌شنود و چه باید جواب بدهد. بهش گفتم: بعداً همه چیز را برایت توضیح می‌دهم. فعلاً تا مدرسه عماد تعطیل نشده برو این کار را بکن... مهوش گفت: می‌خواهی آبروی مرا در آن مدرسه ببری؟ آخه کی به تو زن می‌دهد؟ آن هم دختری لایق مثل معلم عماد...

گفتم: خواهر، دست، دست نکن. تو قرار خواستگاری را برای فردا شب بگذار...

مهوش بعدها بهم گفت که این اولین و آخرین کاری بوده که در زندگی‌اش انجام داد و با چشم بسته رفته جلو. می‌گفت صدای محکم و قاطع من پشت تلفن او را مسخ کرده بود.

خلاصه قرار خواستگاری گذاشته شده بود.

آخر هفته رفتیم خواستگاری. اولین سوال پدر شهناز در مورد شغلم بود. من هم سرم را بالا گرفتم و گفتم: قرار است همین روزها در شرکت قند و شکر مشغول به کار شوم.

پیرمرد چپ بهم نگاه کرد و گفت: جناب عالی تا حالا چه کار می‌کردی؟

مثل همیشه مینا خودش را انداخت جلو و گفت: درگیر مستغلات و املاک پدری بود.

برای اولین بار از حرف مینا خوشم آمد و احساس کردم چقدر به جا بود... پدر شهناز تا چند هفته جوابی به ما نداد...

من رسماً کارم را در بخش حسابداری شروع کردم و حداقل حقوق را می‌گرفتم...

گهگداری می‌رفتم خانه خواهر شهناز و او را می‌دیدم. از هر دری گپ می‌زدیم و من هر روز شیفته‌تر و عاشق‌تر از آن خانه بیرون می‌زدم.

تا اینکه پدر شهناز خبر داد که می‌خواهد به دیدن مادرم بیاید. آن روزها مادرم از پله‌ها افتاده و پایش شکسته بود... این دیدار بهانه‌ای بود تا او خانه را وارسی کند و ببیند دخترش قرار است در چه خانه‌ای زندگی کند. مادرم آنقدر با سلیقه بود که آن خانه قدیمی دو طبقه دل هر بیننده‌ای را می‌برد. بوته نسترن کنار ایوان، درخت انگوری که روی نرده‌ها دویده بود و سایه‌ای به همه حیاط انداخته بود و گلدان‌های لاله عباسی که دور تا دور حوض کوچک چیده شده بودند، همه و همه پدر شهناز را متقاعد کرد که این بهشت کوچک می‌تواند شروع خوبی برای زندگی دخترش باشد.

خلاصه نزدیک به یک سال بعد ما جشن عروسی را برگزار کردیم و شهناز با آن لباس سفید و تور بلندش وارد خانه ما شد.

حالا من یک کارمند محترم بودم و همسرم هم معلم مدرسه... لازم نبود خرج خورد و خوراک یا اجاره خانه بدهیم. مادر دو اتاق طبقه بالا را به من داده بود.

زندگی‌مان در میان ابرهای پربار شروع شد. صبح زود می‌رفتیم سر کار و بعد از ظهر که برمی‌گشتیم، مادر سفره را می‌انداخت و سماورش قل‌قل می‌کرد...

دو تا بچه‌هایمان در همان خانه به دنیا آمدند... من به سرعت در شرکت قند و شکر ترفیع گرفتم و روز آخری که بازنشسته شدم در پست مدیریت بخش حسابداری بودم... شهناز بعد از بازنشستگی مدرسه غیرانتفاعی کوچکی را به کمک خواهرم مهوش راه انداخت. مادرم عمرش را به خدا داده بود و چون آن خانه بی‌مادر هیچ صفایی نداشت ما هم به یک آپارتمان کوچک نقل مکان کردیم. دو تا دخترهایم هر دو ازدواج کرده‌اند و حالا سه تا نوه دارم، باغ کوچک کرج حالا جایی است که نوه‌های من و خواهرها آخر هفته‌شان را در آنجا می‌گذرانند. این هم از داستان خواستگاری و سرنوشت من و شهناز...

■



وارث آن پول می‌دانستند.

دیر یا زود اگر پدر فوت می‌کرد سهمی از آن پول به هر کدام از ما می‌رسید برای همین انتظار داشتند در یک سرمایه‌گذاری خوب، ارزش آن را بیشتر و بیشتر کنند. ولی من همیشه از بچگی هیچ جاه‌طلبی نداشتم همه رفتارهایم شبیه به مادرم بود مثل او سهم کمی از زندگی می‌توانست خوشحالم کند. همین که حالا خانه داشتم و دخترم می‌توانست یک اتاق مجزا داشته باشد خیلی خوشحال بودم.

اما برخلاف من، جمال مدام نگران بود که بقیه کلاه سر ما بگذارند و...

مدام توگوش پدرم می‌خواند و پدرم در یک سکوت پر ابهام همه حرف‌های او را بی‌جواب می‌گذاشت.

تا اینکه یک روز پدرم وقتی با من در خانه تنها بود از من پرسید! نظر تو چیست؟

گفتم: پول خودتان است. تا ریال آخر را خرج کنید. هر کاری که دوست دارید انجام بدهید. به مکه بروید. یک سفر هم بروید به اروپا و برادر کوچکتان را بعد از سال‌ها ببینید. وقتی پولتان تمام شد، باز بدانید در خانه من یک اتاق دارید و جای شما روی چشم‌های من است.

اشک در چشم‌های پدرم حلقه زد و این گفت و گو همان جا تمام شد. وقتی جمال از سر کار آمد، پدرم جواب‌های مرا، مو به مو به جمال گفت، او عصبانی شد و از همان تاریخ ساز ناسازگاری را زد... مدام بهانه می‌گرفت. مدام قهر می‌کرد. زندگی‌مان شد جهنم، همان روزها بود که شریکش پول او را خورد و ناگهان خودش را با چند فقره چک بی‌محل دید که او را تا مرز ورشکستگی جلو برد...

هر آن ممکن بود حکم جلبش را بگیرند. من بی‌درنگ آگهی دادم تا خانه را بفروشم. از این کار من ناراحت شد. گفت به جای اینکه خانه را از دست بدهیم از پدرت کمک بگیر. بعد وقتی کارم رو به راه شد تا آخرش را پس می‌دهم.

من قبول نکردم... خانه را فروختیم و دوباره مستاجر شدیم. پدرم چندین بار از من خواست کمکش را قبول کنم. گفتم نه این مشکلات جمال را آبدیده می‌کند و تبدیل به یک مرد تمام عیار می‌شود.

نمی‌دانستم خشم و نفرت جای کسب تجربه و تکامل را می‌گیرد و جمال نفرتی از من پیدا کرد که دیگر نمی‌شد آن را برطرف کرد. ماه‌ها با من حرف نمی‌زد. مشکلات حل شده و روند زندگی به حالت عادی برگشت ولی نمی‌توانست مرا به خاطر کاری که کردم ببخشد.

به نظرش من زن بی‌فکر و بی‌رحمی هستم... انتظار داشتم با گذشت زمان همه چیز را فراموش کند. ولی دست آخر رسما بهم گفت که دوستم ندارد و دیگر دلش نمی‌خواهد با من زندگی کند. این حرف خیلی ناراحتم کرد. بهم گفت بهتر است مراحل طلاق را بی‌سر و صدا انجام بدهیم و هر کس برود سراغ زندگی خودش...

از او خواستم به خاطر بچه‌ها هم که شده این کار را با من نکند. ولی بی‌اهمیت به حرف من وسایلش را جمع کرد و رفت... التماسش کردم. دوست و فامیل را واسطه کردم تا از خر شیطان پایین بیاید - قبول نکرد که نکرد - تا اینکه پدرم برایش پیغام فرستاد که حاضر است با پول خودش آپارتمان کوچکی برای ما بخرد... در عین ناباوری صبح روز بعد جمال خوشحال و سرزنده به خانه برگشت.

شوکه شدم. حس کردم این مرد را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. اشک‌ها و التماس‌های من کارساز نبود ولی قول پدرم برای خرید یک آپارتمان توانست او را برگرداند... نتوانستم این وضع را تحمل کنم. بهش گفتم چمدانش را باز نکند و برگردد... باورش نمی‌شد من این حرف را بزنم... ولی من دیگر به نقطه آخر رسیده‌ام... امروز آمده‌ام تا تقاضای طلاق کنم. دیگر نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم. جمال مردی بود که به قیمت یک آپارتمان حاضر شد زن و بچه‌اش را دوست داشته باشد و برگردد سر زندگی... این رابطه مسموم است و من چنین مردی را نمی‌توانم تحمل کنم، برای همین تقاضای طلاق کرده‌ام و دیگر نمی‌خواهم با او زندگی کنم...

■

اولین احترام بشر باید به خدا و اولیاء او باشد

● جان اشتاین بک



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

طرح ادغام تلویزیون، اینترنت، تلفن!

دنیا واقعاً کوچک است. در دوره ما همه چی به سمت جمع و جور شدن و کوچک سازی پیش می‌رود. مردم حتی بینی‌هایشان را کوچک می کنند. البته این مطلب مسبوق به سابقه است. در تعارفات روزمره ما هم میل به کوچک سازی وجود دارد.

این که وقتی به هم می‌رسیم، می گوییم: «کوچیک شماییم ما» یا در پای امضای خود می نویسیم: «کوچک شما: فلانی» و... چیزهایی از این دست؛ همه و همه، شاهد و گواه همین معنایند که عرض شد. حالا دیگر بحث کوچک شدن دولت جای خود دارد. (در اینجا دولت به معنای بخت و اقبال نیست؛ اشاره به هیأت دولت است.)

این داستان در عرصه پیشرفت‌های تکنولوژی بیشتر اتفاق افتاده. مثلاً الان خارجی‌ها گوشی‌هایی ساختند و دارند می‌سازند که فقط به درد مکالمه نمی‌خورند، بلکه کار دوربین عکاسی و دوربین فیلمبرداری و ضبط صوت و پخش صدا و تصویر و دفترچه یادداشت و نقشه یاب و چراغ قوه و آتاری و .... کذا و کذا را هم انجام می دهند. فقط مانده است که امکاناتی مثل آبسردکن و فلاکس چای و منقل و بادبزن برقی و مسواک و خلال دندان و امثالهم هم روی آن نصب شود. تکنولوژی امروز، روی شعبده بازها را کم کرده. فقط آنها نیستند که از داخل کلاه، خرگوش بدون هویج درمی آورند.

حالا چی شد که صحبت از کوچک سازی و ادغام شد؟... عرض شود که معاون مجازی سازمان صداوسیما چندی پیش از راه‌اندازی فناوری آی پی مدیا (رسانه مهر) خبر دادند و گفتند که هم اکنون هزار نفر در شهر تهران مشترک این رسانه هستند و در آینده ای نزدیک، مردم کل کشور از خدمات این فناوری بهره مند می‌شوند. حالا شاید مثل ما بپرسید که این فناوری آی پی مدیا چی هست. چیز مشکوکی نباشد؟!...

بگذارید از قول خود معاون مجازی سازمان، آقای لطف الله سیاهکلی، عرض کنیم که: آی پی مدیا فناوری یی است که تلویزیون و اینترنت را به هم پیوند می‌زند و مخاطب می‌تواند روی صفحه نمایشگر تلویزیون به سایت‌های اینترنتی متصل شود. این سیستم، امکان دریافت شبکه‌های تلویزیونی را از طریق زیرساخت‌های مخابراتی فراهم می کند.

بسته پیشنهادی: ما که به شخصه از شنیدن این خبر دقمرگ شدیم و کماکان هم داریم می‌شویم. یکی جلو پیشرفت ما را بگیرد. فلذا از خوشحالی زائدالوصف، دو نکته ناقابل را که در این راستا فی البداهه به ذهن بیش فعالمان می رسد، محض یادآوری و پیشگیری لازم اعلام می‌داریم:

۱ـ پیوند درست و حسابی: اگر قرار است که تلویزیون و اینترنت و تلفن را به هم پیوند بزنیم، یک جوری بزنیم که پیوندشان از هر جهت مبارک باشد. فرضاً اگر در هر کدام مشکلی و نارسایی مختصری هست، به دیگری منتقل نشود. چند نمونه را مثال می‌زنیم:

الف ـ سرعت پایین اینترنت، دامن تلویزیون و تلفن را نگیرد. برنامه تلویزیون یا صدای طرف از پشت گوشی، روی دور کند پخش نشود.

ب ـ مزاحمت تلفنی روی اینترنت و تلویزیون نیاید. بزنی کانال سه، ببینی یکی دارد فوت می کند. بزنی کانال دو، ببینی می گوید: شبکه مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

ج ـ اگر برخی برنامه‌های تلویزیون به درخواست بینندگان آن تکرار می‌شود، این قضیه روی تلفن و اینترنت اثر نگذارد. از فردا ببینیم که حرفهای طرف از پشت خط تلفن دارد هی تکرار می‌شود.

۲ـ عدم تجمیع قبوض: به هر حال هریک از این سیستم‌های ارتباطی خرج دارد. طوری نشود که قبض تلفن تبدیل به قبض روح شود. وقتی جدا جدا حساب می‌شود، انگار که دردش کمتر است. البته شاید هم برعکس باشد. یعنی درد یک بار، شیون یک بار!

ماهی بدون سکته!

این خیلی خوب است که هرچه گوشت قرمز برای آدم (حتی ما!) ضرر دارد؛ در عوض گوشت سفید مرغ و ماهی دریا و سایر وابستگان آبزی، باعث پیشگیری از هرگونه سکته کامل و ناقص و حتی سکته ملیح می‌شود.

البته تا خواست خدا چی باشد. پدر امیر حسین مدرس (هنرمند خوش ذوق و توانمند)، هرگاه که بنده یا اخوی مارا ـ که پسر عموهایش بودیم ـ می‌دید، سفارش می کرد که اگر هر شب یک سیب بخورید، هرگز سکته نخواهید کرد. سالها گذشت؛ یک شب امیر حسین به من زنگ زد و با بغضی در گلو گفت: «بابا دیشب سکته کرد و به رحمت خدا رفت!»

نظر قضایی مولانا:

از قضا سر کنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

البته هیچ وقت نباید قاعده را فدای استثناء کرد. عقلای قوم فرموده اند که به خاطر مویی ترک پوستین کردن خطاست. آنچه قاعده است این است که خارج از تقدیر قضایی، برخی رژیم‌های غذایی در جلوگیری از بروز برخی بیماری‌ها می تواند مفید و مؤثر باشد. شما به متن خبر زیر عنایت بفرمایید تا صدق عرایض ما دستگیرتان شود:

آخرین خبر بهداشتی: «یافته‌های جدید محققان حاکی است که گنجاندن غذاهای دریایی همچون ماهی در برنامه غذایی هفتگی می‌تواند خطر ابتلا به سکته قلبی را تا ۵۰ درصد کاهش دهد.»

در حاشیه خبر: در متن خبر فوق، نگفتیم که محققان مورد اشاره انگلیسی هستند که معتقدان به تئوری سابق «هرچه هست، زیر سر انگلیس است»؛ در این راستا هم دچار توهم و ترس نشوند. دو لقمه می‌خواهند ماهی بخورند، بگذار راحت بخورند. بنده‌های خدا حرامشان نشود.

بسته پیشنهادی: عقل سلیم حکم می کند که همیشه توصیه‌های پزشکی و بهداشتی را جدی بگیریم. حالا چه از داخل توصیه شده باشد، چه از خارج. همه انسان‌ها ممکن است سکته کنند. ایرانی و انگلیسی نمی‌شناسد. فلذا ما نیز در راستای اثر گذاری بیشتر، توصیه محققان فوق الذکر که گفتند ماهی بخورید تا سکته نکنید؛ چند نکته ناقابل را حاشیه وار عرض می کنیم:

۱ـ کندن برچسب قیمت: هرچند که خود ماهی ممکن است جلو سکته را بگیرد، اما از کجا معلوم که قیمت ماهی باعث ایجاد سکته نشود؟ آن هم درجا و به شکل سنگ کوپ!... می‌رویم ماهی بخوریم، می‌بینیم ماهی ما را خورد!

۲ـ تجویز ماهیتابه: سالهاست که ماهیتابه تحت تأثیر تهاجم ماهواره، تغییر ماهیت داده است. اسمش ماهیتابه است، اما رسماً داخلش گوشت قرمز تفت می‌دهند. اگر واقعاً ماهی تا این حد ـ یعنی دقیقاً تا حدود ۵۰ درصد ـ می‌تواند از سکته پیشگیری کند؛ به نظر من که همه پزشکان باید در نسخه بیماران خود، خصوصاً بیماران چاق و چله شان، حتماً ماهی هم تجویز کنند. لااقل ماهی یک ماهی. یک ماهیتابه هم در نسخه برای مریض بنویسند که تهیه کنند.

۳ـ پرداخت ماهیانه: دولت نیز کماکان به ملت کمک کند که کمتر سکته نمایند. برای تسهیل این امر، ماهانه مبلغی را به عنوان مابه التفاوت قیمت ماهی دولتی با ماهی آزاد، به حساب مردم واریز نماید. عین آن ۲۸ هزار تومانی که بابت نان واریز شد. به زودی باید یارانه را تخصیصی و تفکیکی پرداخت کرد. وقتی کلی پرداخت می‌شود، معلوم نیست به چی می‌رسد!

۴ـ ماهی چینی: ته چین ماهی دیدیم اما این که ماهی از چین وارد شود، تا الان چیزی ندیدیم و نشنیدیم. فکر کنم کمبود دریا و اقیانوس دارند و گرنه تا الان انواع ماهی‌های چینی، مهمان سفره نفتی ما بودند. پیشنهاد می کنم که این دفعه بیایید ما غافلگیرشان کنیم؛ یعنی ما به چین ماهی صادر کنیم. البته قبلش از طریق دیپلماسی خارجی به آنها اطلاع دهیم که انگلیسی‌ها گفتند ماهی جلو سکته را می گیرد.



با مرغ هم همین کاررو کردیم که گرون شد



اینهم سبد خانوار



وقتی اتومبیل هم احساسی شود



خاک بر سرت یعنی این



بچه‌ها چه دوست دارید برایتان بیاورم



چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟!



آی! مامان

زنده، مثل زندگی

صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

«صبا مهربانی فر» با نوشتن «زنده، مثل زندگی» به لطف قریحه نیرومندش در گستره نویسندگی خلاق، با سنجیدگی ذهنی و حفظ تعادل در کاربرد عنصرهای داستانی، یک «داستان کوتاه» پاکیزه و به یاد ماندنی خلق کرده است. از این نویسنده بسیار با استعداد و جوان تا کنون چند داستان گیرا و خواندنی در این صفحه چاپ شده است.

پنج تا مانتو انتخاب کرد. گفتم: «ستاره، مردم منتظرن، مغازه شلوغه... وقت نیست که تو همه اینارو امتحان کنی...»

سرش را خم، چشمانش را ریز و معصومانه نگاهم کرد: «مامان... تورو خدا... بذار همه رو بپوشم و بهترینو انتخاب کنم...»

باز هم در مقابلش کم آوردم، نتوانستم «نه» بگویم؛ گفتم: «باشه، فقط زود باش...»

«امان از بازار عید... انگار قرار است بعد از تحویل سال قحطی بیاید، مردم هر چه دستشان برسد، می‌خرند!». در دلم به این حرف خودم خندیدم، چون بالاخره خودم هم یکی از همین مردمم. منتظر بودم تا اولین مانتو را بپوشد. در را باز کرد... با مانتوی نارنجی، شاد و سرزنده به نظر می‌آمد، گفتم: «این خوبه... بعدی رو بپوش...»

به مردم نگاه می‌کردم. به زن‌هایی که با دقتی خاص، مانتوها را زیر و رو می‌کردند، به بچه‌هایی که از این همه شلوغی و همهمه و گرمایی که به خاطر جمع شدن جمعیتی زیاد در مکانی کوچک ایجاد شده بود، نق می‌زدند، به مردانی که بی‌حوصله، جلوی در خروجی ایستاده بودند، نگاه کردم.

پسربچه‌ای داشت به دخترک روبرویش نگاه می‌کرد، دختری که داخل یک نایلون کوچک پر از آب، ماهی قرمزی به دست داشت که در دنیای کوچک نایلونیش، پرانرژی و امیدوار جست و خیز می‌کرد. یک مرتبه انگار که پسرک را برق گرفته باشد، از جا پرید، به مانتوی مادرش آویزان شد:

«مامان... مامان... ماهی می‌خوام... ماهی می‌خوام...»

مادر، بی‌اعتنا به جست و جو در مانتوها ادامه داد، اما پسرک ول کن نبود.

در اتاق پرو باز شد، ستاره را در مانتوی قرمز دیدم: «مامان... قشنگه، نه؟»

گفتم: «قشنگه... هم این و هم نارنجیه... اما می‌ترسم همه جا نتونی این دو تا رنگو بپوشی...»

شانه‌اش را بالا انداخت، لب‌هایش را آویزان کرد، پایش را به زمین کوبید و در اتاق را بست. پسرک انگار حالا دیگر از ماهی ناامید شده بود، کمی به سقف و لامپ‌های رنگارنگش چشم دوخت... باز انگار برق



گرفتش... به مادرش آویزان شد: «مامان... مامان... تشنمه... آب... آب...»

زن عصبانی شد، یک اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی زمین انداخت: «برو یه آب معدنی بخر...»

در اتاق پرو باز شد، ستاره را در مانتوی آبی آسمانی دیدم... آسمانی شده بود، گفت: مامان، خیلی خیلی قشنگه... نه؟

گفتم: «آره.. خیلی...» یکهو یاد رخت چرک‌ها افتادم: «البته زود کثیف میشه‌ها... گفته باشم...»

در اتاق پرو را به هم کوبید. پسربچه با بطری آب معدنی وارد مغازه شد. ناگهان صدای آژیر، توجه همه را به جلوی در جلب کرد. صاحب مغازه از طبقه بالا پایین دوید:

«بگیریدش... نذارید در بره...»

نگهبان، زن و مرد جوانی را کت بسته به داخل کشاند. نگهبان درون لباس‌های مرد را می‌گشت و یک فروشنده خانم، دختر جوان را...

مردم همه داشتند تماشا می‌کردند.

مانتو خریدن از یادشان رفته بود... ستاره سرش را بیرون آورد: «مامان، چی شده؟»

با ملایمت گفتم: «هیچی مامان جان.... بقیه رو بپوش.»

ناگهان فروشنده گفت: «پیداش کردم... یکی از مانتوهارو به دور کمرش بسته!»

تعجب کردم، یعنی از خودشان نپرسیده بودند که این پلاستیک‌های درشت سفید چه هستند که به مانتوها وصل‌اند و جدا هم نمی‌شوند؟

مرد چنان قرمز شده بود که انگار تمام خون بدنش در صورتش جمع شده بود... ستاره در را باز کرد، مانتوی قهوه‌ای رنگ را پوشیده بود. نگاهی سرسری به سر تا پایش انداختم: «بد نیست... بعدی رو بپوش، زود باش، مردم منتظرن.»

دختر، سعی می‌کرد با دست‌هایش، کل صورتش را از دیگران مخفی کند اما موفق نمی‌شد، دستان کوچکش می‌لرزید...

صاحب فروشگاه با عصبانیت گفت:

این بار می‌ذارم برید، اما دیگه نبینمتون...»

مرد و دختر با عجله بیرون رفتند. در اتاق پرو باز شد... مانتوی مشکی... گفت: «چه طوره مامان؟ بالاخره کدومشو بخرم؟»

با دقت به مانتو نگاه کردم: «همه‌شون قشنگن... اما قرمز و نارنجی رو همه جا نمیتونی بپوشی، رنگش برای کلاس‌هایی که میری، مراسم‌هایی که دعوت می‌شیم و... مناسب نیست. اون آبیه هم، هم زود کثیف میشه و هم نازک، قهوه‌ای رو اصلا خوب نگاه نکردم... اما این مشکیه...؟»

تا خواستم بگویم «خوب است» در اتاق را محکم به هم کوبید. منتظر شدم تا آماده رفتن شود. بیرون آمد، گفتم: «من دخالت نمی‌کنم، هر کدومو که دوست داری بخر، اما فقط می‌تونی یکی بخری...»

با بی‌میلی شانه‌اش را بالا انداخت:

راست میگی مامان، مشکیه از همشون بیشتر به کار میاد.»

رفتیم پای صندوق که حساب کنیم. اما ناگهان صدای جیغ دختربچه به آسمان رفت: «ماهیم... ماهیم...!»

به زمین نگاه کردم... ماهی می‌رقصید و جان می‌کند و داشت جان می‌داد...

پسربچه روی زمین شیرجه زد که ماهی را بگیرد، اما هر بار ماهی از دستش لیز می‌خورد، بار آخر با قدرت هر چه تمام‌تر تلاش کرد و ماهی را گرفت، خواست از دهانه باریک بطری آب معدنی‌اش آن را به داخل بیندازد... ماهی دوباره سر خورد. باز هم تلاش کرد، ماهی را در دستش گرفت. نفسم در سینه حبس شده بود، پیرمردی که لیوان یک بار مصرف شربت‌های نذری سر چهارراه را در دست داشت جلو آمد، یک نفس شربت را سر کشید، لیوان را جلو آورد، به پسربچه گفت: «بنداز‌ش این تو...»

پسرک گفت: این خالیه.... پیرمرد به تندی گفت: «بهت میگم بنداز...»

پسرک ماهی را داخل لیوان انداخت، پیرمرد بطری آب را از دست پسر قاپید و آب را روی سر ماهی ول کرد. ماهی، جان دوباره گرفت و در دنیای کوچکتر از قبلش، رقصید.

دختربچه، پیرمرد و پسربچه به لیوان چشم دوختند و خندیدند. ■

پول

مصطفی بیان ـ نیشابور

«پول...» نوشته «مصطفی بیان» به رغم ساخت و شکل ساده‌اش، به لطف ایجاز در بیان و فشردگی سنجیده در کاربرد زبان و کلام، داستانی است گیرا و تأمل‌برانگیز. «مصطفی بیان» باید گاهی معطوف به پیچیدگی و تلخی‌های مناسبات انسانی و آسیب‌های اجتماعی، داستان کوتاه «پول...» را نوشته است و اگر در نوشتن شتاب بیهوده نکند و به کاربرد زبان داستانی بیشتر توجه کند، می‌تواند داستان‌هایی بهتر و کامل‌تر بنویسد.

زن جوان شیک‌پوش و خوش لباسی که سر و وضع حسرت‌انگیز خانم‌های خیلی پولدار را داشت از اتومبیل خود پیاده شد. از کیف دستی‌اش گوشی همراهش را در آورد و در همین موقع کیف پولش روی زمین افتاد؛ ولی او متوجه نشد. زن جوان در حالی که با گوشی همراهش شماره می‌گرفت به سمت فروشگاه لباس رفت. هنوز کیف پول او که از کیف دستی‌اش افتاده بود روی زمین قرار داشت. سهراب که نزدیک فروشگاه لباس ایستاده بود، افتادن کیف را دید. با دقت آن را زیر نظر گرفت و پس از آنکه زن جوان به داخل فروشگاه لباس رفت به سرعت به سمت کیف پول که روی زمین افتاده بود، رفت. دور و برش را پایید و بعد بدون آن که کسی متوجه شود به سرعت آن را از روی زمین برداشت و دوان دوان از آنجا دور شد.

سهراب پانزده سال سن داشت. او پدر و مادرش را که هر دو معتاد بودند از دست داده بود و به همراه سارا، خواهر ده ساله‌اش در تهران به فروش شاخه‌های گل در چهارراه مشغول بودند.

سهراب خود را به داخل گاراژی که شب‌ها در آن می‌خوابیدند رساند. نفس عمیقی کشید و با احتیاط به اطراف خود نگاه کرد. کیف را آهسته باز کرد. داخل آن یک دسته چک پول به همراه کارت اعتباری پیدا کرد. تعداد چک پول‌ها را شمرد. مبلغ آن یک میلیون تومان می‌شد. سهراب که از دیدن چنین مبلغی خوشحال شده بود، چک پول‌ها را بوسید.

در همین موقع سایه مردی درشت اندام و قد بلند جلوی پای او افتاد. سهراب پول‌ها را داخل جیب شلوارش پنهان کرد و با کمال تعجب به نگهبان گردن کلفت گاراژ نگاه انداخت. صدای خش‌دار مرد بلند شد که می‌گفت: کیف پول را به من بده، پسر!

جلو آمد. دست درشت و سنگینش را به طرف سهراب دراز کرد و گفت: معطل نکن، پسر!

سهراب دو قدم عقب رفت و پرسید:

- از کدام کیف حرف می‌زنی، آقا نادر!؟

نادر با دست‌های سنگینش یقه لباس سهراب را چنگ زد و جسم لاغر و سبک او را از روی زمین بلند کرد. با چشمان ورقلنبیده‌اش نگاهی تند به صورت گرد و کوچک سهراب انداخت و گفت:

- نذار عصبانی بشم، پسر!

تهدید لازم نبود. چون نادر مرد خیلی قوی و نیرومندی بود. سهراب لب‌های خود را گاز گرفت و گفت: من پیدایش کردم، آقا نادر!

نادر با خشم و عصبانیت، جسم سبک سهراب را مانند یک عروسک پارچه‌ای در هوا تکان داد و گفت:

- دارم عصبانی می‌شوم، پسر!

در همین موقع صدای سارا از پشت کارتن‌ها که کنار دیوار گاراژ چیده شده بود، در آمد.

- با داداشم چه کار داری!؟

نادر، نگاهش را به طرف سارا چرخاند. سارا از ترس چهره زشت و نگاه تیز و خشمگین نادر، در پشت کارتن‌ها پنهان شد. سهراب گفت: به خواهرم کاری نداشته باش. پول‌ها را بهت می‌دم.

نادر، سهراب را روی زمین گذاشت. سهراب با خشم و بغض فرو خورده کیف پول را به او داد و گفت: بیا آقا نادر.

نادر در حالی که به سمت در گاراژ قدم بر می‌داشت، پیش از آن که وارد اتاقک نگهبانی‌اش بشود، بلند و زننده قهقهه زد و گفت: دزدی کار بدی هست، پسر!

سهراب با تردید به او نگاه کرد و گفت:

- دیگه تکرار نمیشه آقا نادر.

سارا کنار سهراب ایستاد و پرسید:

- داداش! اون کیف مال تو بود؟

سهراب، وقتی از خارج شدن نادر از گاراژ مطمئن شد. نگاهش را به چهره معصومانه خواهرش چرخاند و گفت: نه، سارا جون...

***



چراغ چهار راه قرمز شد.

سارا با یک دسته گل کنار اتومبیل مدل بالا ایستاد و با صدای بلند گفت: خانم، گل نمی‌خرین؟

زن جوان، شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:

- شاخه‌ای می‌فروشی، خانم کوچولو؟

سارا نگاهی به گل‌هایش انداخت و گفت:

- شاخه‌ای پانصد تومان.

زن جوان، کیف پولش را باز کرد و گفت:

- به من چهار شاخه گل بده.

سارا، چهار شاخه گل تازه را از میان دسته گل‌هایش جدا کرد و به دست زن جوان داد. در همین موقع یک اسکناس پنج هزار تومانی از میان پول‌های زن جوان روی آسفالت خیابان افتاد؛ ولی او متوجه نشد. زن جوان در حالی که شاخه‌های گل‌ها را از دست سارا می‌گرفت؛ سارا افتادن پول او را دید. پس از آنکه زن جوان، شاخه گل‌ها را روی صندلی کنارش گذاشت، سارا خم شد و اسکناس را از روی زمین برداشت و گفت: خانم، پولتان روی زمین افتاد.

زن جوان با تعجب به پول نگاه کرد و پرسید:

ـ مطمئنی، خانم کوچولو!؟

سارا دو تا هزار تومانی را که گرفته بود به او نشان داد و گفت: بله خانم! این پول من است و این پول شماست که از دستتان افتاد.

زن جوان لبخندی زد و پول را از دست سارا گرفت و زیر لبی گفت: ممنون، خانم کوچولو.

چراغ چهار راه سبز شد. زن دنده را چاق کرد و رفت. ■

معمولاً از روی سوال‌های فوری، بهتر از جواب‌های او می‌توانیم درباره‌اش قضاوت کنیم ● ولتر

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌الامکان نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید. یا تایپ کنید.

ضمناً اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق EMAIL «پست الکترونیک» اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

به همه داستان‌ها، نوشته‌ها و یادداشت‌هایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود و به هر دلیل و علت چاپ نمی‌شود، در این ستون پاسخ داده خواهد شد.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



عشق جاودان...

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

دوستان خوبم، در این شماره قبل از شروع سرگذشت واقعی می‌خواهم چند سطری با شما یاران همیشگی و وفادارم درد دل کنم تا شاید کمی از بار جانکاهی که قلبم را می‌فشرد کاسته شود. روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. عزیزترین کسم در زندگی، بزرگترین هدیه خداوند به من بیمار شده بود. تشخیص پزشکان توموری بزرگ و سرطانی در مثانه‌اش بود. این دکتر، آن دکتر، این بیمارستان و آن بیمارستان؛ متخصصان می‌گفتند: «اگر جراحی نشود شش ماه بیشتر دوام نمی‌آورد. هرچند، عملش بسیار سخت و خطرناک است و ما هیچ تضمینی نمی‌دهیم که بتوانیم همه تومور را خارج کنیم!» هربار که نظر پزشکان را می‌شنیدم یاد حرف دوست عزیزم می‌افتادم که می‌گفت: «دکترا در موقع ناامیدی فلج هستن فلج!» چاره‌ای نبود. باید بین بد و بدتر یکی را انتخاب می‌کردیم. ظاهرا گزینه بد جراحی بود. این انسان نازنین از بیماری‌اش خبر نداشت. به او گفته بودم: «یه عمل کوچیک داری و دیگه مشکلت برای همیشه برطرف میشه!» و سپس علیرغم مخالفت اطرافیان به خداوند توکل کرده و مقدمات بستری شدنش را به تنهایی فراهم کردم. روز عمل، بدترین روز عمرم بود. مگر وقت می‌گذشت؟ بالاخره به هر مصیبتی بود چند ساعت عمل تمام شد و غم‌های عالم زمانی بر دلم هوار شد که دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و گفت: «عملش موفقیت آمیز نبود. من حتی نتونستم یک سوم از تومور رو خارج کنم. احتمال قریب به یقین سرطان قسمت‌های دیگه بدنش رو هم درگیر کرده!»

سقف آسمان با همه ستاره‌ها و کهکشان‌هایش خراب شد روی سرم. لحظات سختی ست؛ اینکه در چشمان عزیزترین کس زندگی‌ات نگاه کنی و با لبخندی ساختگی بگویی: «دکتر از عملت راضی بود. دیدی همه چیز تموم شد؟» و سپس از ترس اینکه بغضت نشکند و رسوایت نکند، گوشه‌ای خلوت بیابی و زانوهایت را بغل بگیری و های‌های گریه سر دهی! مرا ببخشید، سرتان را درد آوردم. در پایان باز هم التماس دعا دارم، برای شفای همه بیماران و این فرشته صبور و نازنین!

سرگذشت‌های واقعی این شماره را در بیمارستان شکار کردم. دومین شب حضورمان در مجهزترین بیمارستان پایتخت! بود و من خسته و درمانده روی چمن‌های خیس دراز کشیده بودم که دختری زیبا و جوان آمد کنارم نشست و گفت: «ببخشید خانم، من می‌خوام سیگار بکشم. می‌شه کنارتون بشینم؟ آخه اگه تنها باشم مزاحمم می‌شن!» فوری خودم را جمع و جور کردم و سرجایم نشستم و گفتم: «خواهش می‌کنم!» دختر جوان همچنان که داشت پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زد برایم از خودش گفت: «مادرمون رو چند سال قبل از دست دادیم. خواهرم زایمان کرده و حالا من همراهشم.» دختر جوان یک ساعتی کنارم نشست و حرف زد ـ که اگر قسمت باشد سرگذشتش را بعدها خواهم نوشت ـ و در آن یک ساعت بیش از چهار پنج نخ سیگار کشید! به نظرم سیگار ششمی‌اش را آتش کرده بود که زن میانسالی جلوتر آمد و با لحنی عصبانی و در عین حال دلسوزانه گفت: «نکش این لامصب رو، نکش!» دختر جوان لبخندی بر لب نشاند و سیگارش را روی چمن‌ها خاموش کرد و گفت: «چشم مادرجون چشم!» و سپس از جایش بلند شد و با من و زن مسن که حالا کنار من روی چمن‌ها نشسته بود، دست داد و خداحافظی کرد و به سمت ساختمان بیمارستان راه افتاد. زن مسن که چهره مهربانی داشت و چشمان پف کرده‌اش خبر از بی‌خوابی‌های شبانه‌اش می‌داد گفت: «دختر مثل دسته گل، عین پنجه آفتاب، چه جوری خودش رو بدبخت کرده تو رو خدا! آخه دختر رو چه به سیگار کشیدن!» لبخند بی‌رمقم را بر چهره رنگ پریده زن پاشیدم و چیزی نگفتم. زن شروع به صحبت کرد. از هر دری سخن می‌گفت. کاملا پیدا بود که دلش گرفته و گوشی شنوا برای درددل‌هایش می‌خواهد. از کیفش یک کاکائو درآورد و به دستم داد و گفت: «معلومه خیلی خسته‌ای. حتما روزه هم بودی. اینو بخور تا فشارت نیفته. خدا نکنه گذر کسی به بیمارستان‌ها بیفته. خدا نکنه کسی مریض داشته باشه و مریض بشه. الان یک ماهه که اسیر این بیمارستانم. شبا همین جا می‌مونم. دلم طاقت نمیاره برم خونه. بچه‌هام هر چقدر اصرار می‌کنن برم خونه استراحت کنم، نمی‌رم. میام همین جا روی چمنا یه چرت می‌خوابم. همه عشقم، وجودم، زندگی‌ام اونجا روی تخت بی‌جون افتاده و اونوقت من برم خونه استراحت کنم؟» بی‌اختیار زدم زیر گریه. دستان زن مسن را گرفتم و سرم را بر روی شانه‌هایش گذاشتم و گریستم. انگار من هم منتظر همدردی بودم. از وضعیت بیمارم برایش گفتم و سرم هنوز در آغوش آن زن بود. می‌گفتم و می‌گریستم. زن هم می‌گریست، این را از شانه‌هایش که می‌لرزید فهمیدم. حرف‌های من که تمام شد نوبت او بود. نوبت او بود تا سفره دلش را نزدم بگشاید...

***

«مهرداد» تنها دوست صمیمی دوران کودکی‌ام بود. از بین همه بچه‌های دوست و فامیل و آشنا فقط دوست داشتم با مهرداد همبازی شوم. او هم دوست داشتنش را وقتی با بچه‌های دیگر دعوایم می‌شد، نشان می‌داد. حق و ناحق طرف مرا می‌گرفت و از من حمایت می‌کرد. من و مهرداد در همان عالم کودکی دوست داشتیم تمام لحظات با هم باشیم و نمی‌دانستیم این خواستن، سرآغاز عشقی می‌شود که دنیای آینده ما را شکل می‌دهد. آن روزها برای کسی اهمیت نداشت که مهرداد پسر سماورساز محله است و من دختر خانی که هشت پارچه آبادی دارد و چند دهنه حجره در بازار. از نظر بزرگترها هرگز قرار نبود دوستی بی‌ضرر و بچه گانه ما از آن حد فراتر برود. آن‌ها چه می‌دانستند که به هم دل می‌بازیم و عشق یکدیگر را در قلبمان نگه می‌داریم. روزها و سالها می‌گذشتند. حالا هر دوی ما بزرگ شده بودیم. بی‌آنکه حرفی بزنیم، می‌دانستیم که از مرز احساسات کودکانه گذشته‌ایم و شوری را تجربه می‌کنیم که از نظر دیگران خنده دار است.

اوایل دبیرستان بودم که خواهر بزرگترم با پزشکی ثروتمند و از خانواده‌ای بسیار اصیل ازدواج کرد. می‌دانستم پدر و مادرم انتظار دارند داماد دومشان هم چیزی از دکتر کم نداشته باشد. مطمئن بودم اگر به گوششان برسد که من عشق مهرداد را در سینه دارم خیلی زود برایم شوهری پیدا می‌کنند تا پیش از اینکه آبرویشان به خطر بیفتد از شرم خلاص شوند.

بی احتیاطی زمانی آغاز می‌شود که اختیار از دست انسان خارج شود

● اسحاق نیوش

دل هر دویمان بــه دیدارهای کوتاهــی خوش بود که ســر کوچه و یا اطراف مدرســه‌مان داشتیم و به همین قانع بودیم.

کلاس دوم دبیرستان بودم که پدر تصمیم گرفت برای زندگی به تهران برویم. او دیگر شــهر خودمان را در حد و اندازه‌های خود نمی‌دانست. او فکر می‌کرد در پایتخت فرصت بیشتری برای پیشرفت دارد. این فکر نابودگر پــدر آتش به جانم انداخت. تصور اینکه دیگر نمی‌توانم مهرداد را ببینم دیوانه‌ام می‌کرد. در یک روز دلگیر و ابری، همراه پدر و مادر و برادرانم که همه از ذوق پایتخت نشین شدن سر از پا نمی‌شناختند، از پیچ کوچه نوجوانی گذشــتم و آن موقع بود کــه فهمیدم دلتنگی چطــور می‌تواند همه چیز را بی‌رنــگ کند. زندگی در خانه‌ای شیک با بهترین امکانات آن هم در بهترین نقطه پایتخت، مقتضیات خودش را داشت. میهمانی متعدد، آشــنایی با افراد مختلف، بریز و بپاش و مسافرت‌های خارج و داخل کشور اما هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانست جای لحظه‌ای را بگیرد که چشم‌های اشکبار مهرداد را از لای در نیم باز حیاطشان دیدم.

من همیشــه منتظر بودم که مهــرداد را ببینم. پدر و مادر آنقدر غرق در زندگی شــهری شــده بودند که حتی دلشــان نمی‌خواســت برای تازه کــردن دیدار با آشــنایان به شهر کوچکمان سری بزنند تا شاید به این بهانــه بتوانم مهرداد را ببینــم و خبری از او بگیرم. پدر اصرار داشــت بعد از تمام شــدن درسم همراه برادرم برای ادامــه تحصیل به آمریکا بــروم اما من مخالفت کــردم و مانــدم. رفتنم به آمریکا به معنی دور شــدن هر چه بیشــتر از مهرداد بود. علیرغم اصرارهای پدر و مادرم ماندم و در کنکور شرکت کردم. همان سال اول قبول شــدم. انگار کار خدا بود کــه من به آمریکا نروم. او گریه‌های شــبانه مرا دیده و دعاهایم را برای دوباره دیدن مهرداد مســتجاب کرده بــود. یک ماه از ورودم به دانشگاه می‌گذشــت که مهرداد را در کمال شگفتی و ناباوری در کتابخانه دانشــگاه دیدم. باورم نمی‌شد او هیــچ فرقی نکرده بود. همان آشــنای کودکی‌ام بود. او هم متوجه ســنگینی نگاهی که از میان جمع حاضران به رویش افتاده بود، شــد که ســرش را بلند کرد و در یک لحظــه با دیدن مــن صورتش با لبخندی زیبا شــکفته شــد. مهرداد دانشجوی ســال دوم راه و ساختمان بود. او عــلاوه بر درس خواندن کار هم می‌کرد و بخشــی از هزینه تحصیل خواهــر و برادرش را هم تامین می‌کرد تا باری از دوش پدر پیرش برداشــته شود و آن روز بود که مثل کودکی‌ها دوستی‌مان از سر گرفته شد. هر چه بیشــتر می‌گذشــت به بزرگی روح مهرداد بیشتر پی می‌بردم و به خودم برای داشــتن چنین عشــقی افتخار می‌کردم. می‌دانستم که کســی نباید از ارتباط مجدد ما با خبر شــود. قول و قرار ما بــرای ازدواج باید پنهان می‌ماند تا روزی که او بتواند با سربلندی به خواستگاری‌ام بیاید و تا آن روز چند ســال ســخت و طولانی پیش روی مــا بود. بماند که چــه رنج‌هایی را در آن فاصله از ســر گذراندیم و چگونه مثل مورچه‌هایی که آرام آرام آذوقه به خانه می‌برند، توشــه زندگی مشترک‌مان را جمع آوری می‌کردیم!

هر دو شاغل بودیم و پس‌انداز خوبی داشتیم. مهرداد یک تکه زمین در بیابان‌های سعادت آباد که آن زمان مثل حالا رونق نداشــت خریده بود و می‌خواست آنجا را بسازد. خوشــبختانه وضع مالی خانواده‌اش هم بهتر شــده بود. دیگر همه چیز برای ازدواج‌مان آماده بود. همه چیز جز ذهن متعصب و پدر و مادر من. آنها بعد از اینکه فهمیدند خواستگار دخترشان پسر همان سماور ســاز شهرشان است غوغایی به پا کردند اما من این بار آنقدر جســارت پیدا کرده بودم که مقابلشان بایستم و بگویم: «من با مهــرداد ازدواج می‌کنم!» پدرم بالاخره با اکراه راضی به ازدواج ما شــد و مادرم ترجیح می‌داد کمتر مهرداد را به اقوام و دوســتان معرفی کند چون از اصالت پاک خانواده دامادش خجالت می‌کشید! پدر و مادرم معیار احترام به آدم‌ها را بر اساس میزان دارایی‌شان برآورد می‌کردند نه درستکاری و شرافتشان!

من و مهرداد طی یک جشن ساده زندگی‌مان را آغاز کردیم. زندگی که عاشــقانه ادامه یافت. با دلگرمی به مهربانی مهرداد سختی‌ها را سپری می‌کردم. او همیشه صمیمی‌ترین دوســتم بود. با او به آرامش می‌رسیدم و در کنارش اطمینان داشــتم که می‌توانم بهترین مادر و لایق‌ترین همسر باشــم. روزها و ماهها و سالها پشت سر هم می‌گذشتند. ما حالا صاحب دو فرزند بودیم. هر دو درســخوان و بااستعداد و قدرشناس چون پدرشان. پسرم پزشکی می‌خواند و دخترم سال اول معماری بود. زندگی‌مان آرام بود و ما انتظار روزی را می‌کشیدیم که فرزندانمان را به خانه بخت بفرستیم و نوه‌دار شویم اما همه چیز به هم ریخت... آن شب لعنتی مهرداد و پسرم آماده شــدند تا مثل هر شــب برای دوی شبانه از خانه خارج شــوند. من روی کاناپه نشسته بودم و تلویزیون تماشــا می‌کردم. گفتم چای سبز آماده می‌کنم تا وقتی برگشتند با هم بخوریم. دخترم مشغول درس خواندن بــود و من غــرق در آرامــش به خوشــبختی‌مان فکر می‌کردم و به راه درازی که من و مهرداد از کوچه خاکی شــهر کوچک‌مان تا این جا پیموده بودیم. هنوز بیش از چند دقیقه از رفتنشــان نمی‌گذشــت که همسایه‌مان در زد. فکر کردم شــاید از قرار شبانه جا مانده تا آمدم بگویــم: «بچه‌ها همین الان رفتن. اگــه تند برید به اونا می‌رسید.» متوجه حالت چهره‌اش شدم. مضطرب به نظر می‌رسید و در عین حال تلاش می‌کرد مرا نترساند. گفت: «ببخشــید مزاحم شدم... «مرضیه» خانم لباس بپوشــید. حال آقا مهرداد بهم خــورده. باید ببریمش بیمارســتان!» مانتویم را برداشتم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. همین که به خیابان اصلی رســیدم، بدترین کابوس زندگی‌ام شــروع شــد. بدن مجروح مهرداد مــن آنجا روی زمین افتاده بود و به شــدت خونریزی می‌کرد. همســایه‌مان می‌گفت: «اصلا نفهمیدیم اون ماشین ســر و کله‌اش از کجا پیدا شد؟ سرعتش خیلی زیاد بود. با شــدت تموم خورد به آقا مهرداد. به نظرم راننده‌اش گیج بود. از ترس فرار کرد. نامرد صبر نکرد تــا ببینه چه اتفاقــی افتاده!» این صحنه نمی‌توانســت واقعی باشد. تازه دلیل کابوسهایی که گاه و بیگاه شبها به سراغم می‌آمد و آن قدر مرا می‌ترساند را فهمیده بودم. مهرداد را به بیمارســتان رســاندیم اما متاسفانه همان شب به کما رفت... مهرداد نازنین من یک ماه است که بی‌حرکت روی تخت بیمارســتان افتاده. یک ماهی که هر لحظه‌اش برایم به اندازه یک ســال سخت و طولانی بوده اســت. بالای ســرش که می‌روم دســتانش را در دســتم می‌گیرم و قول‌هایی که به هم داده بودیم را به او یاد آوری می‌کنم. من و او به هم قول داده بودیم که تحت هیــچ شــرایطی همدیگر را تنها نگذاریــم. وعده کرده بودیم تا شــاهد موفقیت و بــال و پر گرفتن بچه‌هایمان باشیم. قول داده بودیم تا لحظه مرگ با هم باشیم...

***

گریه‌هــای «مرضیه» خانم جگرم را می‌ســوزاند. نمی‌دانســتم چه بگویم تــا مرهمی بر زخم عمیق دلش باشد؟ موبایلش پشت سر هم زنگ می‌زد. اشک‌هایش را پــاک کــرد و با دیدن شــماره‌ای کــه روی صفحه گوشــی‌اش افتاده بود گفــت: «پســرمه!» لحظاتی با پسرش حرف زد و در حالیکه آماده رفتن می‌شد گفت: «اومده داخل سالن. من میرم پیشش. ببخش ناراحت کردم. راســتی شــماره تو بهم بده؛ منم برات یه میس می‌ندازم که شــماره مو داشته باشــی! من اینجام حالا. بازم میام پیشت!» و رفت.

روز چهارم حضورمان در بیمارســتان بود و من در ســالن روی صندلی نشســته بودم و چرت می‌زدم که صــدای داد و فریاد و گریه بلند شــد. به ســمت صدا برگشــتم. مرضیه خانم را دیدم که بر ســر و صورتش می‌زند و پسری جوان که حدس می‌زدم پسرش باشد کشــان کشــان او را به حیاط بیمارستان می‌برد. فوری دنبالشان دویدم. مرضیه خانم مرا که دید در حالیکه به تخت سینه‌اش می‌کوبید گفت: «مهرداد نتونست دوام بیاره. دکترا نتونســتن بــراش کاری بکنن. بی‌معرفت رفت و منو تنها گذاشــت!» و آنقدر بر ســر و سینه‌اش کوفت که از حال رفت و پســرش او را سوار ماشین کرد و به حیاط دیگر بیمارستان برد.

مرضیــه خانم فکرم را حســابی مشــغول کرده بود. می‌دانســتم روحش در هم شکســته و زخمی است. دلم می‌خواست می‌توانستم آرامش کنم. روزی که قرار بود عزیزترینم بعد از چند روز بســتری بودن از بیمارستان مرخص شود برایش پیام فرستادم: «می‌دونم شما غصه دار از دســت دادن عشق زندگی‌تون هستید اما به نظرم باید خوشــحال باشید که سالیان ســال عاشقانه کنار هم زندگی کردید. اگه شما یی قراری کنید روح اون بنده خدا هم عذاب می‌کشــه!» و هنــوز دقایقی از گزارش تحویل دادن پیامم نگذشــته بود که موبایلم زنگ خورد. شماره مرضیــه خانم بود. گوشــی را جواب دادم اما با شــنیدن صدای گرفته و مردانه‌ای جا خوردم. آن که پشــت خط بود خودش را پســر مرضیه خانم معرفــی کرد و گفت: «مادرم انقدر عاشــق پدر بود که نتونســت دوری شــو تحمل کنه. همون شبی که پدر رو به خاک سپردیم مادر دچار حمله قلبی شــد و ما رو برای همیشه تنها گذاشت!» ســر جایم میخکوب شدم. چهره خســته و چشمان پف کــرده مرضیه خانم جلوی چشــمانم بــود. صدایش در گوشم زنگ می‌زد: «من و مهرداد قول دادیم با هم زندگی کنیم و با هم بمیریم!» حق با مرضیه بود. عشق او و مهرداد ناب بود؛ ناب و جاودان... ■

سهراب صفادار



خانه نقلی

ظاهرا «ونبو لمنتزل» به دنبال ثبت رکورد بوده که به فکر ساختن کوچکترین خانه جهان افتاده است. او با ساخت یک اتاقک به مساحت یک متر مربع توانست به هدف خود دست پیدا کند. این خانه یا بهتر بگوییم اتاقک، دارای سقف، یک در مجهز به قفل، یک پنجره کوچک، یک میز کار کوچک تاشو و دیوارهای شفاف است.

چهار چرخ زیر خانه این امکان را می‌دهد که به راحتی آن را روی زمین جابجا کنید، البته با وزن کمی که دارد به راحتی می‌توان آن را بلند کرد. با تغییر حالت آن از ایستاده به خوابیده به راحتی به یک اتاق خواب راحت تبدیل می‌شود.



دست ابر انسان

در کاوشهای اخیر، یک محافظ دست آهنی در آلمان کشف شده که بررسی‌ها نشان می‌دهد مربوط به قرن شانزدهم است. احتمالاً این محافظ توسط یک شوالیه در آن زمان استفاده می‌شده است.

با مشاهده ابزار این چنینی در می‌یابیم که از زمانهای دور نیز از علم فقط برای کمک به بشر استفاده نمی‌شده است، بلکه برخی وسایل انسان را به چیزی فراتر از ویژگیهای طبیعی‌اش تبدیل می‌کند. برای مثال چنین محافظی در آن زمان بی‌شک می‌توانسته شوالیه‌ای غیر قابل شکست و ترسناک برای دشمنان بسازد. با مقایسه این ابزار با وسایل کنونی، روند پیشرفت تولید اینگونه ابزار و ظرافت و دقتی که روز به روز بیشتر در ساخت آنها لحاظ شده است به خوبی دیده می‌شود. ابزاری که انسان را به «ابر انسان» تبدیل می‌کنند.

رقابت الکتریکی

با بالا رفتن قیمت سوخت در جهان و با توجه به محدودیت ظرفیت منابع سوختی و پیدا کردن منبع جایگزین مناسب برای آنها، همه و همه دست به دست هم داده‌اند تا رقابت برای ساخت بهترین خودروی الکتریکی به بالاترین حد خود برسد. خودروهای الکتریکی که مدلهای اولیه‌شان توسط شرکتهای جدید و نه چندان معروف ساخته می‌شدند، اکنون در تمامی شرکتهای بزرگ خودروسازی کاملاً تثبیت شده و نقش مهمی را ایفا می‌کنند. زیرا امروزه پیشرفت طراحی و تکنولوژی شرکت خودروسازی را بیشتر از روی



مدل خودروی الکتریکی که تولید کرده‌اند ارزیابی می‌کنند و مدلهای جدید که از سوخت استفاده می‌کنند در اولویت بعدی قرار دارند.

شرکت خودروسازی «شورلت» در این ماه با معرفی مدل «وولت» گامی فراتر از همه برداشته و گوی سبقت را از همگان دزدیده است. این خودرو از دو نوع سوخت الکتریکی و بنزینی می‌تواند برای حرکت استفاده کند و پس از پایان ذخیره باتری، موتور بنزینی به صورت خودکار فعال می‌شود، امکان تغییر دستی بین موتورها نیز وجود دارد.

باتری آن در مدت ۳ ساعت کاملاً شارژ شده و در هر بار شارژ می‌تواند تا ۵۶ کیلومتر را فقط توسط موتور الکتریکی بپیماید. قدرت موتور اکتریکی به حدی است که این خودرو می‌تواند تا ۱۶۰ کیلومتر در ساعت سرعت گیرد و در مدت ۹ ثانیه سرعتش از صفر به صد کیلومتر در ساعت برسد.



موشهای نوازنده







این موشـــهای کوچک و بامزه همان موشـــهای هنرمندی هستند که عـــکاس و هنرمنـــد دانمارکی «الن ون دیلـــن» بارها از آنها برای کارهایـــش کمک گرفته اســـت. او دو تـــا از موشـــهایش به نام «مایی» و «ویتجی» را طوری آموزش داده کـــه در مواجهـــه با وســـایل جدید بسیار کنجکاو عمل می کنند.

الـــن کـــه ایـــده «نوازنده های کوچک» با دیدن یک ساز کوچک در یک مغازه به ذهنش رسیده بود، ســـعی کرد آن را عملی کند و چند ساز کوچک مختلف مانند ویولن، فلوت، گیتار، ساکسیفون و آکاردیون را تهیه کرد و جلوی موشهایش گذاشت و از عکس العمل آنها حیرت زده شد. او می گوید: «انگار موشها دقیقاً می دانستند من چه حالتهایی را برای عکاسی می خواهم و همه حالتهای زیبا و بامزه را با سازهایشـــان عکاســـی کردم. گویی زبان مرا می فهمند و همیشه مرا در کار متعجب می کنند». ســـه نمونه از تصاویر به دســـت آمده از این نوازنده های کوچک و بامزه را می بینید.

خودروی بادی





خـــودروی جدیـــد شـــرکت «ام دی آی» از هوا برای حرکت اســـتفاده می کند. این خودروی ســـبز که هیچگونه آلودگی تولید نمی کند فضایی برای ســـه سرنشـــین بزرگســـال و یک سرنشین خردســـال را دارد. برای هدایت این خودرو نیز به جای فرمانهای دایره ای رایج، از یک دســـته بازی کامپیوتری (جوی استیک) استفاده می شود. موتور این خودرو به گونه ای ساخته شده که با استفاده از هوای فشرده حرکت می کند و در هر بار پر شدن مخزن هوا می تواند تا ۱۶۰ کیلومتر را طی کند و می تواند تا ۸۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد. این خودرو که در حال تولید است به زودی به بازار عرضه خواهد شد و قیمت تقریبی آن برابر ۱۰ هزار دلار خواهد بود.

پرنده های پیر

طوطی ها یکی از پرندگانی هســـتند که بیشـــتر از اکثر پرندگان عمر می کنند. طوطی های کوکاتوس و آمازونی که نمونه ای از آن را در تصویر می بینید، می توانند تا ۷۵ ســـال و بیشـــتر عمر کنند. حتی یکی از گونه های بسیار کوچک طوطی به نام «بادگریگار» تا ۲۵ ســـال عمر می کند که برای پرنده ای با این جثه بســـیار کوچک، یک عمر طولانی محسوب می شود. دلیل عمده آن هم این است که این نوع پرنده دشـــمن زیادی ندارند و کمتر حیوانی آنها را شـــکار می کند، همچنین طوطی ها به صورت گروهی زندگی می کنند و به همین دلیل راحت تر غذا پیدا می کنند.

از گونه هایی که غذای دیگر حیوانات هســـتند نمی توان انتظار داشت سالهای زیاد بتوانند از چنگ شـــکارچیان خود فرار کنند. آنها برای حفظ نســـل مجبور به تولید مثل هستند و همچنین برای فرار از شکارچیان مجبور به صرف مداوم انرژی زیاد هســـتند که باعث می شـــود عمر شان باز هم کوتاهتر شود. اما طوطی ها در این دسته جای نگرانی کمتری دارند.



شما منحصر به فرد به دنیا آمده اید، پس مثل همه از دنیا نروید

● جان میسون

این هم مشکلات باز شدن کیسه هوا

دختر ۱۶ ساله انگلیسی در جریان تصادف اتومبیل پدرش به محض باز شدن کیسه هوا و برخورد آن با صورتش هر دو چشمش را از دست داد!

این دختر جوان یک روز پیش از سالگرد تولدش به همراه پدر سوار بر اتومبیل بی ام و قصد سفر خارج از شهرشان را داشتند که خودروی آنها در گودالی از آب افتاد و ضربه وارد شده به جلوی ماشین سبب باز شدن کیسه‌های هوا شد. در این حادثه پدرش توانست با اندک جراحت و کمی کبودی از این اتفاق جان سالم به در ببرد، اما دختر بخت برگشته در اثر برخورد کیسه هوا با صورتش آسیب جدی به چشم‌هایش وارد شد و بلافاصله به بیمارستان انتقال یافت و پس از پنج عمل جراحی پزشکان اعلام کردند، وی از هر دو چشم نابینا شده است. پدر این دختر جوان می گوید: گرچه در این حادثه هولناک دخترم از دو چشم نابینا شد اما به هر حال خدا را شاکریم که هر دو زنده ماندیم و در کنار خانواده هستیم. سخنگوی شرکت بی ام و نیز با ابراز تأسف این شرکت خودروسازی از حادثه پیش آمده اعلام کرد: ما از نابینایی این دختر نوجوان بسیار متأثر و ناراحت شدیم و این شرکت حاضر است تا پایان عمر مشکلات این جوان نابینا را به نحو شایسته‌ای حل کند وی می افزاید: هر چند کیسه هوا از زمان ساخت تا اکنون جان مسافران بی شماری را نجات داده است، اما این بار باعث چنین اتفاق هولناکی شده است و ما مسؤول هستیم.

گاز اسید هنوز قربانی می گیرد



پدر و پسری در قائمشهر وقتی برای ریختن اسید به داخل چاه آشپزخانه رفتند دچار گاز گرفتگی شده و به کما فرو رفتند.

چند روز پیش مرد ۵۵ ساله‌ای به نام «لطیف» با خریدن اسید به داخل چاه فاضلاب آشپزخانه رفت و در حالی که سایر اعضای خانواده در انتظار بیرون آمدنش بودند، خبری از وی نشد. بنابراین پسر ۲۷ ساله او که مجید نام دارد با عجله خود را به در چاه فاضلاب رساند و چند بار پدرش را صدا زد اما جوابی نشنید و سپس نگران شد و به ناچار و بلافاصله داخل چاه می‌شود و در حالی که سایر اعضای خانواده دور ورودی چاه حلقه زده و به پایین رفتن پسر خانواده از دیوار چاه نگاه می کردند ناگهان وی نیز در برابر دیدگان حیرت زده خانواده به عمق تاریکی چاه سقوط می کند. اعضای خانواده نگران و پریشان در تماس با مأموران امداد آتش‌نشانی آنان را در جریان قرار می‌دهند و امدادگران سازمان آتش‌نشانی در حالی به محل حادثه می‌رسند که دیگر دیر شده بود و پدر و پسر به کام مرگ فرو رفته بودند. یکی از بستگان قربانیان حادثه در این باره به مأموران گفت: لطیف چند روز پیش خودروی مخصوص تخلیه چاه آورده بود تا داخل چاه را تخلیه کنند، پس از رفتن آنها اعضای خانواده متوجه گرفتگی کوچکی در داخل لوله‌های چاه شدند و به همین دلیل پدر خانواده اسید خرید تا با تخلیه اندک پس مانده داخل چاه اقدام به باز کردن لوله‌ها کند. اما وقتی به داخل چاه رفت دچار گاز گرفتگی شد و با داد و فریاد خانواده پسرش نیز برای نجات پدر به داخل چاه رفت و او هم به علت چاه گرفتگی جانش را نیز از دست داد

قابل توجه باز نشسته‌ها

سه عضو یک خانواده مرتکب سرقت یارانه‌های شخصی بازنشسته‌ها می‌شدند، در شهرستان بردسکن دستگیر شدند.

پلیس استان خراسان پس از به دام انداختن حسین ۴۵ ساله، نرگس ۴۰ ساله و پسرشان منصور ۲۰ ساله اهل شهرستان گرگان گفت، اعضای این خانواده با طرح نقشه‌ای حیله گرانه همزمان با واریز یارانه‌های شخصی شهروندان به شهرهای مختلف می رفتند و در ساعات اوج شلوغی بانک‌ها در مقابل دستگاه‌های خودپرداز کمین می کردند! این گروه از متهمان سپس افراد بازنشسته و مسن را پس از دریافت وجوه یارانه‌ها به عنوان مسافر یا به بهانه پرسیدن نشانی سوار خودروی پیکان خود می کردند و در مکانی خلوت با توسل به زور و تهدید وجه نقد همراهشان را به سرقت می بردند. فرمانده پلیس خراسان رضوی در ادامه افزود، متهمان تا کنون به بیش از ۱۵ فقره سرقت در شهرهای سبزوار ـ بردسکن و کاشمر در استان خراسان اعتراف کرده‌اند و احتمال ارتکاب سرقت‌های دیگر در شهرها و استان‌های دیگر توسط آنان وجود دارد. وی گفت: هم اکنون تحقیقات گسترده کارآگاهان پلیس آگاهی بردسکن از اعضای این خانواده که به مواد مخدر اعتیاد دارند آغاز شده است.

نقشه فرار دو دیوانه بر آب شد

دو برزیلی که برای فرار از زندان خود را درون کیسه‌های پلاستیکی زباله غذا و کاغذ پنهان کرده بودند، از سوی زندانبان دستگیر شدند.

این دو جوان ۲۴ و ۱۸ ساله هنگامی که تصمیم به فرار توسط کیسه‌های پلاستیکی زباله از زندان «کوریتبای» برزیل را گرفتند و امیدوار بودند که نقشه فرارشان با موفقیت انجام می‌شود، ناگهان با کنجکاوی نگهبان در مورد حرکت مشکوک کیسه‌ها روبرو شدند و دستگیر شدند. یکی از افسرهای نگهبان زندان در این باره گفت: من در چند مرحله متوجه شدم که کیسه‌های زباله در حال تکان خوردن هستند و ابتدا تصور کردم که یک موش در کیسه زباله است، اما این کنجکاوی باعث شد



که سر کیسه زباله را باز کنم که ناگهان متوجه حضور دو زندانی که قصد فرار داشتند شدم.

رییس زندان پس از دستگیری این دو جوان ادامه داد و گفت: جای تعجب است این دو زندانی چطور فکر کرده‌اند که می توانند فرار کنند، کیسه‌های پلاستیکی بسیار نازک هستند و در عین حال با بودن آنها وزن کیسه افزایش می یافت و کارگران در حمل حتماً به آنها مشکوک می شدند.

دزد پر حوصله لو رفت

جوان ۳۰ ساله‌ای که با تهیه کلید خانه همسایه خود در ۲۲ بار سرقت، مقدار زیادی طلا و جواهر و وجه نقد به سرقت برده بود، دستگیر شد.

چندی پیش مرد جوانی با تنظیم دادخواستی به پلیس آگاهی مراجعه و اعلام کرد: مقدار قابل توجه‌ای طلا و جواهر و وجه نقد از خانه‌اش به سرقت رفته است. بدین ترتیب مأموران اداره آگاهی تحقیقات خود را آغاز کردند و در بررسی‌های انجام شده دریافتند که سرقت در طول شش ماه و به دفعات مکرر انجام شده اما صاحبخانه متوجه موضوع نشده است، اطلاعات و سرنخ‌های به دست آمده در نحوه سرقت نشان داد سارق کلید خانه را در اختیار دارد و با صاحبخانه آشناست. در این میان یکی از همسایه‌ها هم در جریان تحقیق گفت که یک جوان را هنگام ورود به خانه مرد شاکی دیده است. مأموران هم همسایه جوان ۳۰ ساله را بر اساس شواهد موجود دستگیر کردند و او به ارتکاب سرقت‌های پیاپی اعتراف کرد. او گفت: کارمند یکی از شرکت‌های بزرگ مشهد هستم و از چندی قبل در رفت و آمدهایی که به خانه همسایه داشتم با سوءاستفاده از اعتماد او کلید خانه‌اش را بر داشتم و از روی آن برای خودم کلید ساختم، من در فاصله ۶ ماه ۲۲ بار به خانه این همسایه دستبرد زدم و طلاها و پول‌های آنها را بتدریج سرقت کردم و تا اکنون مبلغ ۱۹ میلیون تومان پول نقد از خانه‌اش سرقت کردم. با اعترافات این مرد جوان پلیس او را روانه زندان کرد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

حمیده اخوان

ویژگی یک خمیردندان خوب



علی ایناللو جراح و دندان پزشک گفت: برای درمان و جلوگیری از پوسید گی دندان‌ها از خمیر دندان‌هایی استفاده کنید که حاوی فلوراید هستند.

وی تصریح کرد: برای کاهش چسبند گی مواد مصرفی بر روی دندان‌ها از خمیر دندان‌هایی استفاده کنید که حاوی پیروفسفات هستند و برخی دیگر از خمیر دندان‌ها دندان دردهای ناشی از خوردن مواد سخت (گردو و پسته) و عواملی مانند سردی و گرمی هوا را کاهش می‌دهد.

ایناللو در پایان عنوان کرد: ویژگی‌های یک خمیر دندان مناسب این است که قدرت از بین بردن میکروب‌های بوجود آمده را داشته باشد و علاوه بر داشتن بافت یکنواخت و نرم به لثه‌ها دندان‌ها و پوست دهان آسیب نرساند و بسته‌بندی آن طوری باشد که همه شرایط برای ماند گاری و پایداری را داشته باشد.

شایع‌ترین علت پرمویی خانم‌ها

دکتر عباس انتظاری متخصص پیشگیری از بیماری‌ها اظهار داشت: افزایش موهای زائد و پر مویی که بر روی صورت و اندامها ایجاد می‌شود به طور معمول در اثر بالا بودن سطوح هورمونهای مردانه در زنان ایجاد می‌شود.

وی تصریح کرد: شایع ترین علت پر مویی در زنان ایرانی، سندرم تخمدان پلی کیستیک است که به طول معمول با اضافه وزن، بی نظمی‌های قاعد گی و از دیاد رشد موههای صورت و اندامها همراه است. انتظاری خاطر نشان کرد: ابتدا باید علتهای پر مویی در زنان برطرف شده و سپس اقدام به از بین بردن موهای زائد با روش‌های مختلف کرد.

سبزی جات تشنگی را کاهش می‌دهد

دکتر «مسعود کیمیاگر» گفت: سبزیها نسبت به میوه‌ها دارای کالری کمتر اما سرشار از ویتامین هستند به عنوان مثال گوجه فرنگی و هویج دارای یک سوم قند اما پرتقال یکصد گرمی دارای ۱۲ تا ۱۳ گرم قند است.

وی افزود: در خرد کردن سبزیها باید از کارد تیز استفاده کرد چرا که کارد کند، منجر به از بین رفتن ویتامین سبزی می‌شود.

کیمیاگر درباره شست و شوی سبزیها گفت: بعد از پاک کردن آنرا، باید سبزی به مدت نیم ساعت در آب همراه با مواد ضد عفونی کننده یا مایعات پاک کننده قرار داد به گونه‌ای که تخم‌های انگل از سبزی جدا شود. این متخصص تغذیه و عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی گفت: مردم باید از سبزیهای تازه استفاده کنند چرا که ویتامین سبزیهای پلاسیده از بین رفته و خوردن آنها هیچ تاثیری نخواهد داشت.



۹ غذای برتر برای کاهش وزن



با مصرف نه غذای برتر توصیه شده توسط کارشناسان تغذیه، بدنتان بهتر می‌تواند بافت ماهیچه‌ای خود را افزایش داده و از ذخیره سازی چربی جلوگیری کند.

بادام: بادام منبع خوبی از پروتئین، فیبر و چربی سالم است.

خرما یا انبه خشک شده: خرما و انبه خشک شده به اندازه آب نبات‌هایی که در دوران کاهش وزن هوسشان را می کنیم، شیرین هستند و البته علاوه بر شیرینی منبعی از آهن و ویتامین ث نیز هستند.

تخم مرغ: با انتخاب درست تخم مرغ نه تنها به تناسب اندام می‌رسید بلکه سلامت مغزتان را هم تضمین می کنید. اگر هم نگران کلسترول آن هستید، مصرف تخم مرغتان را به ۳ عدد در هفته محدود کنید.

میوه‌های یخ زده: میوه‌های یخ زده مانند آلبالو، گیلاس، موز یا انگور مغذی و نشاط آور هستند و چون مانند دسرهای پرخامه و چرب خوش خوراک هستند، می‌توانند جایگزین آنها شوند.

لوبیاها: کم چرب و در عین حال غنی از پروتئین، فیبر و آهن هستند که برای ماهیچه سازی و کاهش وزن ضروری می‌باشند.

مرغ و ماهی بدون چربی: لوسین، آمینواسید موجود در گوشتها، ماکیان و لبنیات در ماهیچه سازی و متعادل کردن هورمون‌های موثر در اشتها نقش دارد و همچنین به سوزاندن کالری کمک می کند.

جو دوسر: جو دوسر حاوی فیبر محلول می‌باشد که نسبت به فیبر نامحلول به مدت طولانی تری در معده می‌ماند و در نتیجه باعث کنترل قند خون و پایین آوردن چربی‌های خون به ویژه LDL کلسترول (کلسترول بد خون) می‌شود.

روغن زیتون یا بذر کتان: چربی تک غیر اشباع موجود در روغن زیتون و بذر کتان احساس سیری بیشتری می‌دهند. بنابراین توصیه می‌شود به اندازه یک قاشق مرباخوری روغن زیتون یا بذر کتان را بر روی سالاد خود بریزید.

اسفناج: اسفناج و دیگر سبزیجات غنی از فیبر هستند و میزان زیادی هم آب دارند و همین خصوصیات باعث می‌شود که حجم معده را پر کنند و احساس سیری بدهند.

با استرس زخم‌ها بهبود نمی‌یابد

دکتر عباس انتظاری متخصص پیشگیری از بیماری‌ها و عضو آکادمی زیبایی آمریکا اظهار داشت: بین استرس، سیستم عصبی مرکزی، سیستم ایمنی بدن و پوست یک مکانیسم بسیار پیچیده ارتباطی وجود دارد.

وی تصریح کرد: در استرس‌های مزمن معمولا سیستم دفاعی بدن سرکوب می گردد و از سوی دیگر استرس باعث کاهش سرعت التیام زخم‌ها در پوست می‌شود.

انتظاری خاطر نشان کرد: بنابراین استرس‌ها چه به صورت حاد و چه به صورت مزمن می‌توانند باعث تشدید بیماری‌های موجود پوستی و یا علامت دار شدن آنها شوند. وی متذکر شد: روش‌های کنترل استرس در زندگی روزمره برای جلوگیری از مشکلات و بیماران بسیار ضروری است.

علم تو تولیدت را معلوم می کند، فرهنگت مصرفت را

● دکتر محمد رضا انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۴۲)

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

داستان سلاپو و زنوبیای عرب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اودی‌نات که جوانی پرزور بود و با گاونر کشتی می‌گرفت، پادشاه تدمیر شد و به صور و طرابلس حمله کرد. شاپور بیمار بود و دو سردارش در دو جنگ شکست خوردند و کشته شدند. سرانجام شاپور فرماندهی را به دست گرفت و به سوی تدمیر رفت ولی باخبر شد زنوبیای عرب برای انتقام یا شاید هم برای دفاع از خود، اودی‌نات را کشته است. شاپور غرامت خود را از زنوبیا گرفت و از آنجا رفت. سپس به ماجرای کشته شدن جالینوس به دست کلود دوم اشاره کردم و گفتم که او مردی خونخوار بود و با این که در جنگ با گوت و گل شکست خورد، آنجا را به آتش کشید. مدتی بعد کلود دوم مشغول گردآوری سپاه شد تا به ایران بتازد. نام او با وحشت همراه بود و همین اعلان جنگ سبب شده بود مردم بسیار هراسان شوند. در ادامه تاریخ تاراج سرانجام زندگی کلود دوم و ورود دوباره زنوبیای عرب را به تاریخ ایران تعریف می‌کنم که بسی جذاب است.

طاعون، بیماری اهریمنی

کلود دوم برای گردآوری سرباز به طلا نیاز داشت ولی خزانه‌اش خالی بود ناچار از بازرگانان وام طلب کرد. بازرگانی روم بسیار پررونق بود ولی هیچ بازرگانی حاضر نبود به کلود دوم وام بدهد زیرا کسی مطمئن نبود که او آن‌قدر زنده بماند تا وام را پس بدهد. وقتی که کلود متوجه شد بازرگانان به او وام نمی‌دهند، فرمان داد از آنها به زور وام بگیرند. بازرگانان با تعطیل کردن کسب و کار خود خواستند از زیر دادن وام شانه خالی کنند ولی کلود زیربار نرفت و تا جایی که توانست، از آنها جنس برداشت و به قیمت ارزان فروخت.

کلود سربازانش را مأمور کرد تا به‌زور سربازگیری کنند ولی با شیوع بیماری طاعون در روم، کار سربازگیری قطع شد. آن طاعون بسیار سریع در سراسر روم شایع شد طوری که همه جا پر از جسد شده بود. کلود دوم که اوضاع را چنین دید، به شهر کوچک سی‌وینا وه‌چیا(شهری در ایتالیا با همین نام) رفت. او می‌گفت تا وقتی که من در این شهر هستم، طاعون به اینجا نمی‌آید. چندی که گذشت، حس کرد بدنش لرز گرفته. پزشکش به او گفت بیماری تب مالاریا گرفته و به او دارو داد. روز بعد بدن کلود به درد آمد. پزشک باز هم گفت تب مالاریاست و زود خوب می‌شوی سپس به او تریاک داد تا دردش آرام شود. روز سوم تنگی نفس گرفت. پزشک گفت این نیز از عوارض مالاریاست. روز چهارم ران کلود ورم کرد و به‌شدت درد گرفت. حالا دیگر خودش هم می‌دانست که طاعون گرفته و به‌زودی خواهد مرد. فرمان داد پزشک را بیاورند ولی او گریخته بود. کلود روز ششم جان داد. وقتی که شاپور خبر مرگ او را شنید، گفت:

ـ هرگز از شنیدن مرگ کسی شادی نکرده‌ام اما شنیدن خبر مرگ کلود خونخوار مرا بسیار شاد کرد و جشن گرفتم. او دشمن انسان‌ها و جانوران و طبیعت بود. چه خوب شد که با بیماری اهریمنی طاعون درگذشت!

تلانوس حکیم

زندگی برای مردم عادی روم بسیار سخت شده بود. فقر و بیماری بیداد می‌کرد. هر روز تعدادی از مردم می‌مردند و بوی تعفن بیشتر می‌شد. تعداد کمی از آنهایی که بیمار شده بودند، خودبه‌خود بهبود یافتند ولی از آنها نیز کاری ساخته نبود. فیلسوف پیری بود به نام تلانوس که پس از بیماری، بهبود یافته بود. او شیپوری برداشت و جایی رفت که تعدادی از مردمش هنوز زنده بودند. تلانوس روی بلندی رفت و در شیپورش دمید. کم‌کم چند نفر آمدند ببینند چه خبر است. تلانوس گفت:

ـ کسانی که طاعون گرفتند و نمردند، دیگر به طاعون دچار نمی‌شوند اما بیماری‌های دیگری هست که اگر فکری نکنید، گریبان شما را خواهد گرفت. آیا بوی عفونت اجساد را نمی‌شنوید؟ آیا نمی‌دانید که اگر جسدها را دفن نکنیم، خودمان نیز خواهیم مرد؟ آیا نمی‌بینید که سگ‌ها هار شده‌اند و شب‌ها برای خوردن اجساد به شهر حمله می‌کنند؟ و آیا نمی‌دانید که همین سگ‌ها ناقل بیماری‌های خطرناکی هستند؟

یکی از مردم پرسید: می‌گویی چه کنیم؟

تلانوس حکیم گفت: باید اجساد را به بیرون شهر ببریم و دفن کنیم سپس حیوانات وحشی را از شهر دور کنیم. من که هفتاد سال دارم و مانند جوان‌ها توانا نیستم، حاضرم در بردن و دفن اجساد کمک کنم. رومی‌ها از سخنان او نیرو گرفتند و همه با هم به پاکسازی شهر مشغول شدند.

اورلین کوتاه قد و زنوبی زیبا

پس از مرگ کلود خونخوار، مردی از لگات‌ها به نام اورلین به امپراتوری رسید. اورلین که از اشراف بود و به فرماندهی لژیون رسیده بود، بدون درنظر گرفتن ضوابط جسمانی به فرماندهی انتخاب شده بود. آن روزها رسم بود که اگر کسی می‌خواست سرباز لژیون شود، حتما باید قد و قامتی موزون و نیرومند داشته باشد ولی کسانی که فرمانده لژیون می‌شدند، اگر تنومند نبودند، اشکالی نداشت بنابراین از نظر قوانین رومی مهم نبود که اورلین مردی کوتاه قامت و ظریف باشد. او که قد و قامتی زنانه داشت، بسیار خشن و تندخو بود و اگر کسی حرفش را گوش نمی‌کرد، فرمان مرگش را صادر می‌کرد. این مرد ظریف از قضای روزگار دلباخته زنوبیا شده بود. زنوبیا همان کسی است که همسر اودی‌نات، پادشاه تدمیر بود که شوهرش را کشت و جایش را گرفت.

داستان این دلدادگی چنین بود که اورلین پیش از رسیدن به امپراتوری، در سفری دریایی به تدمیر رفته بود و از دور زنوبیای عرب، ملکه تدمیر را دیده بود و یک دل نه صد دل فریفته آن زن زیبا و بلند بالا شده بود. روزی که اورلین به امپراتوری رسید، چند نفر از بزرگان را به تدمیر فرستاد و از زنوبیا خواستگاری کرد. زنوبیا با پرخاش پاسخ داد:

ـ من زن مردی چون اودی‌نات بودم که با گاونر کشتی می‌گرفت و گردنش را می‌شکست. آیا رواست که همسر مردی شوم که از خودم ظریف‌تر و کوتاه‌تر است؟ من خواهان مردی چون شاپور هستم نه موجود ناتوانی مانند اورلین.

فرستادگان اورلین با سرشکستگی به روم برگشتند و پیغام زنوبیا را به او دادند. خشم سراپای اورلین را گرفت و بر اسب نشست سپس به خیابان‌ها تاخت و به سر و روی هر زنی که دید، تازیانه زد سپس فرمان داد چند تن از زنان اسیر را که کنیز بودند، در میدان شهر آتش زدند. اورلین چند روز خشمگین بود و نمی‌دانست خشم خود را چگونه آرام کند سرانجام تصمیم گرفت به تدمیر بتازد و زنوبیا و همه زنان و دختران تدمیر را آتش بزند. جنگ یکی از کارهای بسیار پرهزینه است. اورلین نیز برای جنگ با تدمیر، به طلا نیاز داشت. او باید حقوق سربازانش را از لحظه‌ای که برای جنگ استخدام می‌شدند، تا آخرین روز جنگ بپردازد که معمولا به شکل شش ماه پیش پرداخت می‌شد. اورلین برای دادن مزد سربازانش فرمان داد سکه‌هایی ضرب کنند که یک قسمت طلا و ده قسمت سرب داشتند. وقتی که این سکه‌ها را به سربازانش داد، آنها قبول نکردند و خواهان سکه‌های قدیمی شدند. اورلین می‌دانست که نمی‌تواند سربازان را به‌زور به جنگ ببرد پس ناچار بود مزد آنها را بپردازد. برای این کار به برخی از افرادش فرمان داد به بازرگانان سکه تقلبی بدهند و سکه واقعی بگیرند هر کس که قبول نکرد، اموالش را غارت کنند.

سرانجام اورلین توانست مزد سربازانش را بدهد و برای لشکرکشی آماده شود. شاپور می‌گوید: «روزی

سفیرانی از کشور تدمیر به دیدن من آمدند. یکی از آنها واهابالات، پسر هفده ساله زنوبیا بود. او نامه مادرش را به من داد که در آن نوشته بود اورلین می‌خواهد به من حمله کند. به من کمک کن. من (شاپور) می‌دانستم علت خشم اورلین چیست پس به واهابالات گفتم اگر مادرت جواب دیگری به اورلین می‌داد، کار به جنگ نمی‌کشید. واهابالات گفت مادرم زنی غیور است و از این که مردی چون اورلین خواهانش شده، به خشم آمده. من (شاپور) گفتم: زنوبیا پسری چون تو دارد پس زنی جوان نیست که چنین عاشقی داشته باشد. واهابالات گفت همه می‌گویند زنوبیا سنش بالا می‌رود ولی زیبایی رخسار و قامتش تغییری نمی‌کند. مادرم گفته، ای کاش شاپور بیاید و قلب من و تاج تدمیر را تصرف کند. من (شاپور) پذیرفتم به او کمک کنم اما نه خودش را می‌خواهم نه کشورش را. کمک من به زنوبیا برای این است که اگر اورلین به تدمیر دست پیدا کند، به هوس می‌افتد به کشورهای همسایه تدمیر که زیر حمایت من هستند، حمله کند».

در عشق فاتح، در جنگ مغلوب

شاپور سرداری داشت به نام سلاپور که به صخره غلتان مشهور بود زیرا در میدان جنگ هیچ احتیاط نمی‌کرد و مثل صخره‌ای که از کوه افتاده، می‌غلتید و جلو می‌رفت. شاپور نوشته است که اگر در جنگ‌ها مهار سلاپور را نمی‌گرفتم، خودش و سربازانش را به کشتن می‌داد. شاپور او را مأمور کرد که به کمک زنوبیا برود.

سلاپور با هفتاد هزار مرد جنگی و هفتصد ارابه به تدمیر رفت و به زنوبیا گفت من از سوی شاپور آمده‌ام تا به تو کمک کنم. زنوبیا پرسید طرح تو برای این جنگ چیست؟ سلاپور گفت: سپاه من و سپاه تو باید یک فرمانده داشته باشند. یا فرماندهی هر دو سپاه با تو باشد یا با من. زنوبیا گفت: می‌دانی که من زنی بیش نیستم و مانند مردی به قدرت و ابهت تو نمی‌توانم فرماندهی کنم بنابراین تو فرمانده هر دو سپاه باش. سلاپور پذیرفت و هر دو سپاه را در اردوگاهی بزرگ جای داد.

اورلین که داشت به تدمیر می‌رفت، سر راه مدتی در انطاکیه ماند تا از بازرگانان آنجا طلا بگیرد ولی زلزله بزرگی شد و بسیاری از سربازانش کشته شدند. آن زلزله در اردوگاه سلاپور هم شدید بود ولی چون در صحرا بودند، کسی آسیبی ندید. این زلزله سبب شد اورلین حمله را به تأخیر انداخته و بکوشد سربازانش را تکمیل کند. سلاپور که چنین دید، برای این که سربازانش تنبل نشوند، هر روز به آنها تمرین‌های نظامی می‌داد.

پس از چندی اورلین موفق شد سپاهی فراهم کرده و به تدمیر حمله کند. وقتی جنگ آغاز شد سلاپور همه افرادش را در نخستین لحظه جنگ وارد کارزار کرد و ضربه‌های سهمگینی به دشمن زد. سربازان اورلین از سه لژیون رسمی و ده لژیون معمولی تشکیل شده بودند. لژیونرهای معمولی ارزش جنگی زیادی نداشتند و نمی‌دانستند در برابر ارابه‌های سلاپور چگونه بجنگند و پس از کمی مبارزه، شمشیر از دست انداختند و گریختند.

سلاپور جناح چپ و راست اورلین را در هم شکست و به قلب تاخت. در گرماگرم کارزار نیزه‌ای به چشم راست سلاپور خورد و آنرا کور کرد. سلاپور از پای نایستاد و دستمالی در زخم چشمش فرو کرد و به جنگ ادامه داد. او دنبال ارابه‌هایش می‌جنگید و رومی‌ها را به خاک می‌انداخت. در موقعیتی، چهار رومی او را محاصره کردند. سلاپور با هر چهار نفر جنگید و آنها را کشت ولی دست چپ خود را از آرنج از دست داد. جنگ در حال پیروزی بود که دو نیزه با هم به ساق پای سلاپور خورد و او را به زمین انداخت. سربازان او را از میدان بیرون بردند و به زنوبیا رساندند. زنوبیا او را در ارابه خود گذاشت و پزشکان را احضار کرد ولی فایده‌ای نداشت.

کمی بعد جنگ به آخر رسید و بسیاری از سربازان اورلین اسیر شدند. زنوبیا فرمان داده بود اورلین را زنده دستگیر کنند ولی او توانست بگریزد و خود را به روم برساند. مورخان رومی نوشته‌اند اورلین در جنگ با زنوبیا پیروز شد و او و پسرش را اسیر کرد و پس از این که پوست پسرش را زنده زنده کند، زنوبیا را به روم برد و او را با سگی ولگرد به ستونی بست و اعلام کرد این است سزای زنی که مراقب زبانش نباشد... ولی حقیقت طور دیگری بود زیرا رومیان عادت داشتند پیروزهای خود را بزرگ کنند و شکست‌های خود را پیروزی جلوه بدهند.

مورخان عرب نوشته‌اند اورلین پس از شکستی که خورد، هنگام گریختن، زنی روستایی را اسیر کرد و به نام زنوبیای عرب به روم برد و با سگی به ستونی بست اما زنوبیا و پسرش سال‌ها در تدمیر حکومت کردند.

ادامه دارد

سلسله گزارشهای زندان

دیگر حق اشتباه ندارم

بقیه از صفحه ۲۳

را شنید گفت که جرمی واقع نشده فقط اختلاف حسابی رخ داده که می‌توانید با پا در میانی فرد ثالثی مشکل را حل کنید. اما شریک من پرونده را به دادگاه تجدید نظر کشاند و آنجا حکم دادگاه بدوی شکست و من چون قراردادی نداشتم و تمام توافقات من و شریکم به صورت زبانی بود، به جرم انتقال مال غیر به سه ماه و یک روز حبس محکوم شدم که با سپردن وثیقه به زندان نرفتم. در عوض سریع به فرانسه رفتم و خدا را شکر کار خوبی هم قسمتم شد و توانستم پول خوبی به دست بیاورم. بعد هم بلافاصله به ایران برگشتم تا با آن پول ودیعه مستأجرها را بدهم و آپارتمان‌ها را تخلیه کنم. اما بلافاصله که در فرودگاه پیاده شدم دستگیر شدم. به این دلیل که شریکم مرا ممنوع‌الخروج کرده بود!

به هر حال من به زندان منتقل شدم و بعد از گذراندن سه ماه و یک روز حبس از زندان آزاد شدم و با پرداخت ودیعه آپارتمانها، سه واحد از آپارتمان‌ها را تخلیه کردم. بعد از تخلیه واحدها از شریکم خواستم تا بیاید و برویم پایان کار را بگیریم و سندهای جداگانه بگیریم و کار را تمام کنیم. اما او قبول نکرد و گفت که او کل ساختمان را می‌خواهد. گفتم پس بیا و بخر! قبول نکرد و گفت از راه قانونی! این آپارتمان سه مرتبه به مزایده گذاشته شد، اما هر بار مشکلی پیش آمد و آپارتمان‌ها فروش نرفت!

من هم که وضع او را چنین دیدم بابت ده میلیون طلبم شکایت کردم. البته نمی‌دانم چرا ده میلیون به هفت میلیون تقلیل پیدا کرد، اما به هر حال او محکوم به پرداخت هفت میلیون شد که هنوز هم نپرداخته. در خلال این جریانات مستأجر طبقه چهارم که هنوز ساکن بود گفت که می‌خواهد برود و من چون پول نداشتم تا ودیعه‌اش را بدهم مجبور شدم دوباره خانه را به فرد دیگری اجاره دهم تا ودیعه مستأجر اول را بپردازم. اما بلافاصله بعد از این جابجایی او مجدد رفت و از من شکایت کرد... باز هم به جرم انتقال مال غیر.

این بار من اقدام کردم و سهم خود را از طریق دادگاه و با حکم دادگاه و طی مزایده قانونی به خانمی فروختم تا بتوانم بدهی‌هایم را پرداخت کنم. بعد از شکایت ایشان، دادگاه مجدد کل خانه را به مزایده گذاشت. من به آن خانم خریدار گفتم شما اگر پول دارید در مزایده شرکت کنید و دو واحد باقی مانده را هم بخرید. من و آن خانم در مزایده شرکت کردیم و نهایتاً به قیمت ۹۲ میلیون تومان سهم ایشان را خریدیم اما هنگام پرداخت پول آن خانم گفت پنجاه میلیون بیشتر ندارد و به این ترتیب مزایده باطل شد. از سوی دیگر از آنجا که وکیل او بابت قرارداد دوم طبقه چهارم از من به جرم انتقال مال غیر شکایت کرده بود، من به حکم دادگاه به دو سال حبس و پرداخت هشت میلیون تومان رد مال که بابت رهن طبقه چهارم گرفته بودم و هشت میلیون تومان جزای نقدی محکوم شدم.

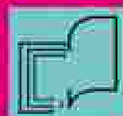
در این مدت وکیل او توانست واحدهای مرا که فروخته بود با پرداخت ۸۲ میلیون بخرد، مبلغ هشت میلیون تومان رهن طبقه چهارم را هم بدهد و کل ساختمان را صاحب شود.

و به این شکل آنها صاحب کل ساختمان شدند و من دارای دو سابقه کیفری. من می‌دانم که اشتباه از من بوده، اگر من به شکل قانونی پیش می‌رفتم و تمامی توافقات فی‌مابین خودم و شریکم را مکتوب و رسمی می‌کردم الان این همه مشکل برایم پیش نمی‌آمد. مشکل ما آنجاست که تصور می‌کنیم همه چیز را می‌دانیم. وقتی ملکی را می‌خریم به مسایل قانونی توجهی نداریم و وقتی مشکلاتی از این دست برایمان پیش می‌آید تازه می‌فهمیم که چه اشتباهاتی مرتکب شده‌ایم! ■

وقتی جاده هموار و تمیز و نو در سر راه شما پیدا شد، از جاده قدیم و سنگلاخ عبور کردن کار دیوانگان و خودخواهان است • ژوبر

معاونت مطبوعاتی و اطلاع‌رسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برگزار می کند

نمایشگاه نشریات خانوادگی





نمایشگاه نشریات خانوادگی به نشریاتی اختصاص دارد که زمینه، موضوع و ماهیت آنها در خدمت اطلاع‌رسانی، آموزش، تفریح و سرگرمی نهاد خانواده و اعضای آن باشد.

همه‌ی نشریاتی که با موضوع خانه و خانواده، مدیریت خانه، مهارت‌های زندگی، تعلیم و تربیت، مشاوره‌ی خانوادگی، تعلیمات دینی، معلومات عمومی، طنز، تفریح و سرگرمی، آشپزی، دکوراسیون، تغذیه، سلامت و ورزش همگانی منتشر می‌شوند و مورد نیاز هر یک از اعضای خانواده اعم از کودکان، نوجوانان، جوانان، بانوان و سالمندان خانواده‌ها هستند، در این نمایشگاه شرکت می کنند.



همه‌ی مجله خوان‌های حرفه‌ای از کوچک و بزرگ می توانند از این نمایشگاه دیدن فرمایند.

۲۳ تا ۳۰ شهریور ۹۱ . تهران. خیابان حجاب

مرکز آفرینشهای فرهنگی و هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ناگفته‌های یک اعجوبه

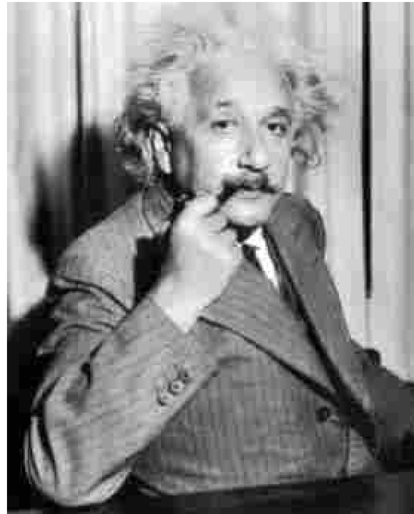
مسافرتهای انیشتین

تبلیغات مخالف و حملاتی که علیه انیشتین می‌شد باعث شد که در تمام دنیا و در همه طبقات اجتماعی توجّه عموم مردم به سوی تئوریهای او جلب شود. انیشتین در این زمان سفرهای خود را آغاز کرد. ابتدا به هلند، بعد به کشورهای چک و اسلواکی، اسپانیا، فرانسه، روسیه، اتریش، انگلیس، آمریکا و بسیاری کشورهای دیگر سفر کرد. وقتی انیشتین و همسر او به بندرگاه نیویورک وارد شدند با استقبال شدید و تظاهرات پرشوری مواجه شدند که به احتمال قوی نظیر آن هرگز هنگام ورود دانشمندان دیگر رخ نداده بود.

انیشتین به آسیا و به کشورهای چین، ژاپن و فلسطین سفر کرد و این خاتمه سفرهای او بود. در سال ۱۹۲۴ بعد از مسافرتهای متعدد به اکناف جهان بار دیگر در برلن مستقر گردید. حملات همچنان بر او ادامه داشت. سال ۱۹۳۰ وقتی نازی‌ها سراغ او آمدند در دنیا کسی پرآوازه‌تر از او نبود، اما نازی‌ها آوازه و نسبیت سرشان نمی‌شد. انیشتین یهودی بود. نامه‌های تهدیدآمیز برایش می‌آمد: آدم‌های ناشناس جلوی خانه کشیک‌اش را می‌کشیدند، همسایه‌ها به مستخدم‌های خانه بد و بیراه می‌گفتند چون برای یهودی‌ها کار می‌کردند... بعضی از نامه‌های تهدیدآمیز ربطی به یهودی بودن او نداشت. آن‌ها نوشته بودند او را می‌کشند: «چون خورشید را از مدارش خارج کرده و مسئول آشفتگی و در هم ریختن جهان است.»

الزا می‌ترسید. راه می‌رفت، دست‌هایش را به هم می‌مالید و پشت سر هم می‌گفت: «از شهرت متنفرم. از شهرت متنفرم. هر روز سبد لباس‌های چرک پر از تلگراف‌ها و نامه‌هایی به زبان‌های مختلف است. نامه‌هایی از توریست‌ها، اشراف، دانشمندها، نامه‌هایی پر از گستاخی...» بعد در حالی که گریه می‌کرد خودش را می‌انداخت روی کاناپه. دلش می‌خواست از آلمان بروند. بروند یک گوشه دنیا که دست هیچ کس بهشان نرسد. در تمام این مدت انیشتین گوشه‌ای از سالن با ویولونش مشغول بود. یکی از آهنگ‌های موتسارت را می‌زد و آن قدر غرق شده بود که به نظر نمی‌رسید چیزی از حرف‌های الزا را شنیده باشد. او قصد داشت به برلین برگردد ولی با خبر شدند گشتاپو خانه ییلاقی آنها را در نزدیکی برلین تفتیش و ضبط کرده است و مقداری از نوشته‌های انیشتین درباره نسبیت را همان جا سوزانده. آلبرت به همراه الزا شش ماه در بلژیک ماند. ملکه بلژیک از طرفداران سرسخت او بود. اواخر تابستان ۱۹۳۳ انیشتین‌ها به آمریکا برگشتند و در پرینستن ساکن شدند.

زنش می‌گفت آلبرت مثل بچه‌ها است. عاشق



قایق‌های بادبانی و رودخانه است. وقتی مریض است درست استراحت نمی‌کند، دارو نمی‌خورد و پیپ می‌کشد. خودش می‌گوید. یکی یا دو تا کشیده است و وقتی الزا توضیح می‌دهد این دست کم پیپ چهارمی است که دود کرده می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بخواهی ثابت کنی بیش‌تر از من ریاضی سرت می‌شود.»

بعد از چندی همسرش الزا از دنیا رفت و خواهرش که در فلورانس زندگی می‌کرد برای پر کردن تنهایی اش به پرینستون رفت. در این دوران انیشتین تابعیت کشور آمریکا را پذیرفت.

قضیه بمب اتم

حالا دیگر جنگ شروع شده بود. چه کسی می‌خواست یا می‌توانست جلوی هیتلر را بگیرد؟

یک نامه که دو استاد فیزیک دانشگاه کلمبیا برای روزولت نوشته بودند، خلاصه‌اش این بود: «چیزی وجود دارد به نام انرژی هسته‌ای. دانشمندان نازی هم مشغول کار بر روی آن هستند. واضح است که این یک سال استراتژیک و تعیین کننده است. رئیس جمهور باید تصمیم بگیرد که با آن چه باید کرد؟ دوم اوت ۱۹۳۹» دو استاد فیزیک می‌دانستند رئیس جمهور چیزی درباره فیزیک هسته‌ای نمی‌داند. اما همان نزدیکی در پرینستن کسی زندگی می‌کرد که از فیزیک هسته‌ای سر در می‌آورد و رئیس جمهور هم او را قبول داشت. پس از قبل از روزولت به سراغ او رفتند. برای انیشتین غم انگیز بود که بعد از آن که یک عمر طرفدار دو آتشه صلح بوده است پای چنین چیزی را امضاء کند. او این کار را کرد و تا وقتی زنده بود بابت این که «دکمه را فشار داده است» ملامت شد. هر چند سعی می‌کرد توضیح دهد که او پدر آزادی انرژی اتمی نیست. E=MC فرمول بمب اتم نبوده و آن نامه لعنتی را او فقط به این دلیل امضاء کرده است که نازی‌ها زودتر دست به کار نشوند تا دنیا را زیر و رو کنند.

سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم را انیشتین در پرینستن و در انزوا سر کرد. هنوز چیزهایی می‌گفت. درباره حکومت جهانی‌ای که می‌بایست همه ملت‌ها در آن سهیم باشند و درباره این که انسان‌ها باید از نو متولد شوند: اما دیگر اعلامیه امضاء نمی‌کرد و سخنرانی نمی‌کرد.

آخرین سالهای زندگی انیشتین

این دوران تحقیق در انزوا در شهر پرینستون به تدریج با اضطراب هم همراه بود. دوره ده ساله پایان زندگی انیشتین درست مصادف با ظهور بمب اتمی بود. انسان کنجکاو تمرین و آموزش خویش را در این زمینه آغاز کرده بود.

رمان‌های روسی را دوست داشت و گاه گاهی دوباره آن‌ها را می‌خواند تولستوی، داستایفسکی، از دوستان قدیمی‌اش بعضی‌ها مرده بودند، بعضی‌ها هنوز به پرینستن به دیدنش می‌آمدند، روی این صندلی‌های پشت سفت می‌نشستند و با او گپ می‌زدند. می‌پرسیدند دلش می‌خواهد کجا زندگی کند؟ در آمریکا یا اسرائیل؟ او می‌گفت برای سیر و سفر پیر شده است و توضیح می‌داد که: «بهتر بود یهودی‌های مهاجر به جای فلسطین به اوگاندا می‌رفتند. این انتخاب شاید چندان مطلوب و آرمانی نباشد ولی دست کم در اوگاندا جای کافی برای همه وجود داشت. فکر می‌کنم فلسطین را براساس متون توراتی انتخاب کرده باشند که این نوعی طرز تفکر قوم پرستانه است و من با هر جور قوم پرستی به شدت مخالفم». با این حال وقتی رئیس جمهور وقت آلمان نامه‌ای برای انیشتین فرستاد و از او خواست به آلمان برگردد. جواب داد نمی‌تواند کشتار یهودیان را فراموش کند که آلمان‌ها این کار را کردند: اما آدم‌های زیادی هم این طرف و آن طرف دنیا بودند که نمی‌توانستند کشتار ژاپنی‌ها را در هیروشیما فراموش کنند و نمی‌توانستند فراموش کنند که امضای این نابغه فیزیک و یکی از آن فرمول‌های جادوگرانه او پشت ماجرا بوده است. برای آن‌ها مهم نبود که او بعد از شنیدن خبر، هشت روز تمام خودش را حبس کرده، عزا گرفته و به یک چیز فکر کرده است «اگر دوباره به دنیا می‌آمد دیگر تئوری و فرمول نمی‌ساخت، می‌رفت کفاش می‌شد.»

دیگر چه می‌توانست بگوید؟ پیر شده بود و اعلامیه و سیاست خسته‌اش می‌کرد. صبح هیجدهم آوریل ۱۹۵۵ وقتی به دلیل حمله قلبی دیگر از خواب بیدار نشد، کنار تخت یادداشت‌های شب قبلش افتاده بود، محاسبه‌هایی درباره نظریه وحدت میدان‌ها یا همان چیزی که قرار بود به علم فیزیک وحدت ببخشد.

در وصیت نامه اش نوشته بود دلش نمی‌خواهد استخوان‌هایش را عبادت کنند و خواسته بود به جز مغزش ـ که آن را وقف علم می‌کند. بقیه جسدش را بسوزانند. بازمانده‌هایش همین کار را کردند و خاکستر او را به اقیانوس آرام ریختند.

جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند در باره انیشتن گفت: «وی دانشمند بزرگ این عصر و به واقع یکی از جویندگان عدالت و راستی بود که هرگز با ناراستی و ظلم مصالحه نکرد.» ■

تقلید از هر کسی به‌معنی تأیید اوست

● توماس ادیسون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

لحظه‌ها

نمونه شعر نو

لحظه‌ها را
لحظه‌های پر از کیمیا را
لحظه‌های زلالی که بینی
ز آن طرفشان
پای کوبان
دست افشانی واژه‌ها را
لحظه‌هایی که در دور دستش
مثل مهتاب، در برکهٔ آب
می‌توانی ببینی خدا را
لحظه‌هایی که چون کاه و کبریت
شعله‌ور می‌شوی در فضایش
نیز رقصان
هم بدان سان که یابد پری گاه
جذب پنهانی کهربا را
لحظه‌های غریب آشنا را
کز کران تا کرانش، به اشراق
شعر می‌جوشد و می‌شوی لال
می کنی با خموشیت پامال
تا بجویی، به جایش، چه‌ها را؟

محمدرضا شفیعی کدکنی

اولین غم

نمونه شعر کهن

چه شامها که چراغم فروغ ماه تو بود
پناهگاه شبم، گیسوی سیاه تو بود
اگر به عشق تو دیوانگی گناه من است
زمن رمیدن و بیگانگی گناه تو بود
دلم به مهر تو یک دم غم زمانه نداشت
که این پرندهٔ خوش نغمه در پناه تو بود
عنایتی که دلم را همیشه خوش می‌داشت
اگر نهان نکنی، لطف گاه گاه تو بود
بلور اشک، به چشمم شکست وقت وداع
که اولین غم من، آخرین نگاه تو بود

مهدی سهیلی

گنج

مانده‌ام با «دوستت دارمی»
که پیش از رفتن گفتی چه کنم
دُر مشت می‌فشارمش
چون کلید صندوقچه‌ای
بی آن که با کسی در میان بگذارم
راز گنج گرانبهایم را

ساغر شفیعی ـ تهران

دو غزل از شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

از بهار بپرس

پس از تو از لب من ریخت هر چه شیون بود
دلم، نگو، که پُر از لعنت شکستن بود
دلم پرندهٔ صبح است از بهار بپرس
دلم شکوفه، دل تو چه بود؟ آهن بود
پس از تو صحبت آیینه و تماشا نیست
که عشق با تو به زیبایی شکفتن بود
اگر چه زخم، به من زخم می‌زنی امّا
حساب کار من و تو همیشه روشن بود
قسم به جان تو ای مهربان‌ترین بانو
نصیب من همه از عشق، محنت تن بود
تو می‌روی به تماشای بیکران، تا عشق
دلم غریب‌ترین جاده تا رسیدن بود
غم تمام جهان بود از دلم می‌ریخت
کبود مثل شب عاشقان شب من بود
خوش آن زمان که غزل بود و مهربانی تو
صدای عشق به زیبایی شنیدن بود
چه اتفاق بدی بود عشق ورزیدن
که بی تو بر لب من هر چه بود شیون بود

زن

و امّا زن... که در تنهایی‌اش باران تماشا داشت
جهانی درد، در کنج صدای خسته‌اش جا داشت
غزل پشت غزل از چشمهایش شعر جاری بود
و با تنهایی‌اش آرام در آیینه نجوا داشت
از این شبهای گم، تا آسمان دور پُل می‌بست
دلش را در مسیر روشن خورشید فردا داشت
چراغی بود لبخندش ولی ناگاه شد خاموش
زن آن شب در نگاهش گوییا زخمی شکوفا داشت
و چندین روز چشمش از در و دیوار می‌پرسید
دلش خون بود حتّی با خودش چون و چراها داشت
زنی دلتنگ، سرگردان، زنی چون درد بی‌پایان
زنی که پرچمی از داغ را در سینه برپا داشت
شب آن شب در کنار آن همه تنهایی سنگین
صدای گریهٔ کودک کنار تخت معنا داشت
چه آمد، رفتنی! او رفت، این آمد، خدای من
زن امّا بر لبش زین آمدن، رفتن، دریغا داشت
صدایی ناگهان خاموش شد، زن ماند و تنهایی
کنار یادها زن بود و اشکی که تماشا داشت

سوال بی‌جواب

ز عشق بی‌سرانجامم چه پرسی
ز عقل پیر بد نامم چه پرسی
ز حال این دل آتش گرفته
ز آتش بازی جامم چه پرسی
سر پیری جنون هنگامه‌ای ساخت
ز عشق نابه هنگامم چه پرسی
از آن عاشق فریب کولی مست
که از دل برد آرامم چه پرسی
وز آن آتش دم گرم توان سوز
که کرد از پختگی خامم چه پرسی
من از اول ز عشق آغاز کردم
تو از آیین اسلامم چه پرسی
نمی‌دانی که از خوبان چه دیدم
ز بخت بد سرانجامم چه پرسی
من آخر خود سوال بی‌جوابم
تو از انبوه ابهامم چه پرسی

محمد خلیل جمالی

محک

سر فرو برده به خاکند فلک نشناسان
بال پرواز ندارند ملک نشناسان
امتحان بود و خدا برد سرافرازان را
در همان مرحله ماندند محک نشناسان
غافل از راز علی گرم طوافند، ولی
کعبه هم سوخته از دست تَرَک نشناسان
باز هم فاطمه در کوچهٔ غربت تنهاست
شهر مجموعه‌ای از زخم فدک نشناسان
شعر را باز به تلمیح کشاندم، شاید
بگذارد اثری بر متلک نشناسان
قصه را زنده نگه دار غزل! در تاریخ
بیهقی باش و بگو از حسنک نشناسان
شاعری آمده، ای نسل شهادت مردان
شاعری آمده از نسل نمک‌نشناسان

سید حمیدرضا برقعی

بدون تو

پریش و دل شکسته‌ام، بدون تو
ز لحظه‌ها چه خسته‌ام، بدون تو
ز هر چه هست و این و آن و زندگی
ز جملگی گسسته‌ام بدون تو
دوباره دل به خون نشست و خسته شد
ز عُمر ناخجسته‌ام بدون تو
به پای عهد و صلمان هنوز هم
ببین چسان نشسته‌ام بدون تو
در این قفس درین حصار بی کسی
چو مرغ بال بسته‌ام بدون تو
هنوز هم درین دیار غصه‌ها
ز بند غم نرسته‌ام بدون تو
نشسته‌ام به انتظار دیدنت
ز لحظه‌ها چه خسته‌ام بدون تو

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

به یاد پسرم مانی

شاهکار مانی

ای عشق، ای صفای همه زندگانی‌ام
وی یادگار دلکش عهد جوانی‌ام
رخساره را به سیلی من سرخ می‌کنم
با یاد بود رنگ رخ نوجوانی‌ام
در چارچوب تلخ و غم‌انگیز زندگی
ماندم، چه سود زین همه شیرین زبانی‌ام
از سر مرا قضا و قدر هم کشیده پای
بوده اگر به دست قضا، قدردانی‌ام
پا بر سر وفای خود و از قفای خود
تا کی چو گرد باد سر می‌دوانی‌ام
یک عمر سر به پای تو سودم، ولی چه سود؟
طرفی نبست سینه از این جانفشانی‌ام
در اوج آرزو و همهٔ انتظارها
یک شب اگر به محفل اُنست بخوانی‌ام
آن سان فشارمت به تن ای جان یکی شویم
با این تن فسرده و این ناتوانی‌ام
با رفتنت فنا و هدر شد حیات من
وی اصل شاهکار هنرهای «مانی»‌ام
جانم به لب رسیده به زندان زندگی
تعجیلی ای اجل که به جانان رسانی‌ام
افسرده از تحّمل تدریجی زوال
در حسرت فنا شدن ناگهانی‌ام
سوهان عمر سودن و فرسودنم چه سود؟
من عاشق تلألوء یک برق آنی‌ام

هوشنگ طیّار ـ تهران

جوانه‌های ادبی

مریم حقیقی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
یا رب آن نو گل خندان که سپردی به مَنش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
وزن بیت فوق «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن» است
یا رب آن نو: فاعلاتن
گل خندان: فعلاتن
که سپردی: فعلاتن
به منش: فعلن
می‌سپارم: فاعلاتن
به تو از چشـ: فعلاتن
م حسود: فعلاتن
چمنش: فعلن

شهاب صادقیان ـ کرمان

صبر با کلماتی چون ابر و قبر قافیه می‌شود

رویا گواهی ـ تهران

خورشـید با کلماتی چون توحید و جاوید قافیه می‌شـود. با خواندن دواوین شـعرای متقدم می‌توانید به نقش قافیه و چگونگی آن پی ببرید.
مثلاً در این بیت حافظ:
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
«را» کـه عینـاً در هر دو مصراع تکرار شـده ردیف نام دارد و کلمهٔ قبل از آن قافیه اسـت، بنابر این رعنا با ما قافیه شده است.

حسین عظیم‌پور ـ آبادان

مرحوم مهدی اخوان ثالث در کتاب «بدعتها و بدایع نیما یوشیج» دربارهٔ شعر نو و ابداعات نیما توضیحات مفصل و روشنی داده است، از جمله اینکه کوتاه و بلند شـدن وزن در این نوع شعر چگونه است.

فرهاد آقایی ـ کردکوی

قسـمتی از سـروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:
هنوز
می‌توانم
عشق را
تلفظ کنم
و از
آسمان
حرف بزنم

صبر

از تو می‌گویم
و صبر می‌کنم
تا ابرها
خورشید را
رها کنند
و نور
بر قلب من
ببارد

منیژه تمامی ـ کرج

چگونه

چگونه از تو
ننویسم
تو
رمز حیات
آدمیانی
و ترجمان سادهٔ
عشق

اکبر شرفی ـ تهران

شب

شب می‌رود
و صبح
با دستانی پر از نور
می‌آید
به من بگو
ماه و ستارگان
کجا خوابیده‌اند؟

حمید عباسی ـ اصفهان

به عیب خویش بیناباش
● خواجه عبدالله انصاری

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

خوشبختانه هنوز بیش از هزار و چهارصدوپنجاه پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

تشـنه لب، عمر به سر رفت، به قول سهراب، آب در یک قدمی بود و نمی‌دانستیم پریسا برمکی

*حسـین پناهی: مشکلات راه مدرسه در روزهای بارانی مجبـورم کرد، به خاطر پاها و کفش‌هایم، به باران بدبین شوم نیما اسدزاده

*زندگی چیدن سیبی‌ست که باید چید و رفت، زندگی تکرار پاییز است که باید دید و رفت علی

*به فکر نوازش دستهای منی، بی آنکه بدانی این دلم است که تنها مانده، دستهایم که دو تایند! آذر وحید اقدم مهربانی

*می گن با هر کسی دوست بشی شکل و فرم اون‌رو می گیری، فکر شـو بکن، اگه با خدا دوست بشی، چه زیبا شکل می گیری عشق لاف

*تمام لذت عمرم در این است که مولایم امیرالمومنین(ع) است حیدری

*جبـران خلیـل: هرگز آن کسـی را که با او گریستی فراموش نخواهی کرد حبیب فرقانی

*همیشه دشمنات را ببخش، هیچ چیز بیش‌تر از این آنها را ناراحت نمی کند سجاد امیری

*صدای قلب نیسـت، صدای پای توسـت در سـینه‌ام، کافی‌ست کمی خسته شوی کافی‌ست کمی بایستی جوجوی ناقلا

*دسـتهای مـن نمی‌توانند هرگز این سـیب را عادلانه قسمت کنند، تو به سهم خود فکر می کنی، من به سهم تو مهدی صالحی

*امروز در گوش کودکی که مرده به دنیا آمده بود گفتم، آرام بخواب چیز مهمی را از دست ندادی سیما ـ سقز

*آهن و فولاد از یک کوره می آیند برون، آن یکی شمشیر گردد دیگری نعل خر است، گر ببینی ناکسان بالانشینند صبر کن، روی دریا کف نشیند، قعر دریا گوهر است علی شیرازی

*اگر یک انسان شیری را بکشد به او می گویند شکارچی، اما اگر یک شـیر فقط به انسـان حمله کند به او می گویند درنده بی‌نفس

*روزگاری که چنین سخت به من می گیری، باخبر باش که پژمردن من آسـان نیست، گرچه دلگیرتر از دیروزم، لیک باور دارم، دلخوشی‌ها کم نیست نگار

*نـاز من! تـا به کی از داغ هجران تـو صبر، جلوه کن ای آفتاب پشت ابر گل بارون

*ماهی‌ها از تلاطم دریا به خدا شـکایت بردند اما تا دریا آرام شـد خود را اسـیر تور صیاد دیدند، تلاطم زندگی ما هم حکمتی دارد، کاش از خدا بخواهیم دلمان آرام شـود نه دریای دور و برمان گلشناس

*خوب مـن نیمکت با هم بودنمان تنهاسـت، من دلیل نشستن ندارم، تو دلیل نشستن باش فریاد

*در معبد چشـم تو من شـمع شـب افروزم، تـا لحظه دیدارت، می‌سازم و می‌سوزم دختر تاریکی

*گوسـفندان می‌داننـد که چوپان دوستشـان دارد اما نمی‌دانند که چوپان دوست صمیمی قصاب هم هست دختر کویر

*دلـم کودکی می‌خواهد، جلـوی کدام مغازه پا بر زمین بکوبم؟ الهام شیخ‌الاسلامی

*کـوروش کبیر: آنان که با افـکاری پاک و فطرتی زیبا در قلب دیگران جای دارند هرگز هراسـی از فراموشـی نیست، چرا که جاودانند سارا رضایی

*مـارک تواین: برای بهترین ایده منتظر نمان، ایده بهتر را انجام بده، بهترین نیز به دنبال خواهد آمد نوشین رئوف

*از نگاه تو من می‌سـوزم، با نگاه تو، من می‌روم، آغوشت مـرا گرم می کند، کاش در این پاییز من برگ اول ریزش باشـم، تا تو را بعد رها شـدنت در بر گیرم، ما باید برویم، البته با هم در مسیر باد عرفان مرادی ـ ساوه

*وقتـی عطرت را می‌خواهم به بـاد هم التماس می کنم، خدا که جای خود دارد مسعود ـ ن

*وقتی خدا از پشت، دستهایش را روی چشمانم گذاشت، از لای انگشتانش آنقدر محو دیدن دنیا شدم که فراموش کردم منتظر است تا نامش را صدا کنم سارا نیما

*جبران خلیل: با ما از عشـق بگو که عشـق برای رشد تو و برای پیرایش توسـت، میندیش که می‌توانی عشـق را هدایت کنی، زیرا اگر عشـق، ارزشمند بیابدت، هدایتت خواهد کرد محبت بیکران

*آنـان که می‌داننـد رنج می‌برند و آنان که نمی‌دانند به دیگران رنج می‌دهند هوشنگ محمودی سلماس

*در دل بینوای من، عشـق تو چنگ می‌زند، شوق به اوج می‌رسد، صبر فرود می کند سلمان سیفی ـ گرگان

*دوست داشتن ساده است، باور کردنش سخت، تو ساده باور کن که من سخت دوستت دارم بارون مهربون

*چنان نمای که باشی، یا چنان باش که می‌نمایی قطره اشک

*دسـتهایم بـه آرزوهایم نرسـید، آنها بسـیار دورند، ولـی درخـت صبرم می گویـد، امیدی هسـت، دعایی هست، خدایی هست نیلوفر آبی

*باور نمی کنم خالق نظم دانه‌های انار زندگی مرا بی‌نظم چیده باشد سجاد امیری

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

امپراطور(۲)(مـا پیغـام دوسـت داشـتن‌مان) احمـد پورمهدی(باغبانـی پیـرم) مهرناز(دختری به کوروش کبیر) شـادیار(از غمت اشـک نریزم) احسان(اشک‌ها اسـکی سـوارانی) نازی(گهگاهـی سـفری کن) سـام سون(خوشتر از قالی کرمان) مصطفی نیکخواه(هوا گرفته بود) مهدی صالحی(۲)(شـبی گفتم به قلیانم) جوجوی ناقلا(زیر قرص ماه به دنیا می آیند) شهرام(موش در خانه صاحب مزرعه) شادی(شـاید زندگی آن جشـنی) الهه ناز(زندگی جیره مختصری است) مهشید مظلومی(تنها خداست که می‌داند) پرنده مهاجر(این شهر پر از صدای پـای) آیدای تنها(بیـاد هم بودن قشـنگ ترین) ناهید وطن‌خواه(شـاید زندگی آن) شیوا صباح‌خواه(با طلوع هـر صبح) سـمیه حسـینی(دلتنگ کودکیم) عشـق صورتی(هیـچ کس همـراه نیسـت) بی‌نفس(به جنگل سـوخته خاطـرم) امیدوار(۲)(باشـما ییم شـهیدان) KAZEE(مگسـی راکشـتم) مرتضی زوار تربتی(۴)(تو راگـم کـرده‌ام امروز) علـوی املی(چه خنده‌دار اسـت شناسـنامه‌ام) مهسـا و مهدی(اگـر در راه رفاقت گناه) آروین ـ رشـت(زندگی آنقدر ابـدی) دلیری(امیری به شهرزاده)

پاسخ به پیغام ها

دخترخاله عزیز MRSF خـوش بـه حال تـو که MRSF اونقدر دوستت داره کـه نمی‌دونـه به کجا و چه کسـی پیغام بده! زینب شـهریاری که گفتی هزار بار اس دادم اما دریـغ از چاپ یکیش، یکی از پیام‌های تو اینه«بهترین درس‌ها را در زمان سـختی آموختم، دانسـتم، صبور بودن یک ایمان است، خویشتن داری، عبادت و لبخند نوعی نیایش اسـت» من جوابی نمی‌دم همین! لیلی از یـزد گلایه تلخ کردی که چرا پیام تو چاپ نمی‌شـه، پیامت اینه«خدایا در گلویم ابر کوچکی است که خیال بارش ندارد، می‌شـود مرا بغل کنی؟» فدای تو از یکی بپرس این نوشـته نابه؟!! فریـد جان ممنون، در باره دیر پاسخ دادن من تو درست گفتی، ممنونم! سورنای عزیز که همسـر مهربونت گلایه داشـت پیام «من و خداونـد هر روز صبح فراموش می کنیم» بارها و بارها گفتم تکراریه، اما باز هم ممنون توام! پریسا ۲۰، خالی از لطف ندیدم پیام ناب تو رو چاپ کنم تا همه بدونن ناب نوشـته یعنی چی؟«می‌خوام برم ونیز پیدا کنم یه میز، خیلی‌تر و تمیز، با یه چاقوی تیز، روش بنویسم یه ریز دوسـتت دارم» باور کنیـد گاهی فکر می کنم من رو گرفتیـد! الهام جان به صاحب خونه که نمی‌شـه گفت خوش اومدی، در مورد اون سـفر کرده هم وقتی رفته پیش حضرت عشـق که دیگه به خواب نمی‌یاد، تو خیالشـو راحت کن که اونجا نگرانت نباشه، همین! آرامش آبی توی این دوره که قحطی نام زیباست چه اسم آرامش بخشـی پیدا کردی در ضمن در صورت ادامـه پیدا کـردن این صفحه به محض چاپ شـدن پیامک‌های در نوبت شـماره مـورد نظر دوباره اعلام خواهد شـد! نعیمه خوبـم دیگه باید گفـت نازنینم خوبم، یادش بخیر، چون نازنین‌ها گفتن به جای نوشته خودت تو بخش اول صفحه نوشته‌های ما رو چاپ کن تا یک پیام بیشتر چاپ شه و من هم سکوت کردم، اما قبول دارم چون نوشـته‌ها فقط برای نازنین‌هایی چون تو بود، عاشقانه بود! پیروزی اول یا(victory one) قرار نشـد کـه فقط یک پیام بفرسـتیم و حق انتخاب ندیم، درسـته؟! مهران حاجیـان فرد، عزیز دلم من همونی هسـتم کـه بارها گفتم نه صبـا ادیبم و نه مینا گلبرگ، البته کاش بودم چون اونا اشـرف مخلوقاتن و من...! جناب داود اسـلامیان خدارو شکر می کنم که شـما معتقد هستید اسـمم به رفتارم خوب می‌خورد، امـا در این صفحه پیام‌های ناب قابل چاپ اسـت، نه کمتـر، نه بیش‌تر، در ضمن سـینای عزیز رو از طرف من ببوس! مجید صاحب‌دل، چه اسم و فامیل زیبایی داری احسـاس عجیبی به من می‌گه دوسـتت دارم! شراره خوبم پرسیدی چرا پیام‌های احساسی رو چاپ نمی کنی؟ ناز من به قول تو چاپ نمی کنم پدر سـینای گل به در و دیوار شکایت داره که فلان... حالا چاپ کنم چی می‌شه! آبی جونم هر چی خوبیه از قلب تو به قلب من می‌رسه، همین! عزیز دلشکسته، توی این صفحه دلشکسته زیاد داریم اما عزیز کم، قدمت روی ستون صفحه به شرطی که تکراری نفرستی! پسر خورشید، بعد گلایه می کنی چرا فلان؟ عزیزم حضورت در قلبم مثل نفس کشیدن است، چاپ شده!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ کمیاب ـ بین‌المللی، جهانی **۲ـ** یاری کردن ـ نوازنده ـ از نامهای خانمها **۳ـ** بالا به فرنگی ـ دور ـ از میوه‌ها ـ پنهان شدن **۴ـ** قعر جهنم ـ گروه ـ سال قحط ـ کفش چهارپا **۵ـ** ای دل ـ گاو، بقره ـ حک کردن **۶ـ** اظهار پشیمانی ـ سازمان فضایی آمریکا ـ خراسان قدیم ـ نت چهارم **۷ـ** تنگه راهبردی ایران ـ بی‌باک ـ زباله **۸ـ** زهر ـ پدر از دست داده ـ برگشتن ـ شقایق وحشی **۹ـ** بر روی چشم بجوییدش ـ بیماری ویروسی ـ آب‌رسان **۱۰ـ** لامپ‌های چراغانی ـ مرکز افغانستان ـ دردناک ـ دانه معطر **۱۱ـ** دختر گرامی امام حسین(ع) ـ یک‌سوساز الکترونیکی ـ ستاره **۱۲ـ** حرف انتخاب ـ از کنده برخیزد ـ عقرب ـ دستگاه دوخت کاغذ **۱۳ـ** باب روز ـ توانایی ـ مسکوک نقره **۱۴ـ** مخفف انار ـ سایت معروف اینترنتی ـ میوه نورس ـ خوردن **۱۵ـ** مال یمن است ـ اشاره به نزدیک ـ مرکز استان مرکزی ـ دلیر، پهلوان **۱۶ـ** ضد گرما ـ تلف کردن ـ پرستوهای قرآنی **۱۷ـ** مکتب مخالفان افزایش جمعیت ـ ده کم جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد.

عمودی:

۱ـ سمبل ـ مکتب هیجان‌نمایی **۲ـ** سفارش کردن ـ از گلها ـ جمع امیر **۳ـ** مادر در لفظ مردم بختیاری ـ بر سر گذارند ـ شخصی ـ تهی دستان **۴ـ** وحشت ـ هوای باران‌زا ـ استارت دستی ـ منفی‌ساز زبان انگلیسی **۵ـ** طلب حاجت از خدا ـ نظیر، مانند ـ از نیروهای سه‌گانه ارتشی **۶ـ** برچسب ـ فلز چاپ افست ـ اندازه گرمی یا سردی هوا ـ اساس، شالوده **۷ـ** وامها ـ معنی، مفهوم ـ روستایی **۸ـ** نوعی شیرینی ـ در حال پریدن ـ ذکر مشهور حاجیان در مراسم حج ـ خانه ییلاقی **۹ـ** واحد شمارش گوسفند ـ علم تفسیر اثر کرات بر شخصیت و زندگی انسان ـ قوت لایموت **۱۰ـ** از توابع اردبیل ـ امیدوار کردن ـ جمع دد ـ قیمت بازاری **۱۱ـ** سایه‌ها ـ حمام لاغری - فال نیک، دعای خیر **۱۲ـ** نت آخر ـ منشور، فرمان ـ گوشه‌نشینی ـ پافشاری کردن **۱۳ـ** محلی در بین راه تهران به چالوس ـ روزها ـ جانوری نرم‌تن شبیه به حلزون **۱۴ـ** چرک، ریم ـ ساعی ـ شهری در استان آذربایجان شرقی ـ شیرینی سنتی کرمانشاه **۱۵ـ** نوعی خواهر و برادری ـ کاشتن درخت ـ از شهرهای هند ـ شامه‌نواز **۱۶ـ** رفیع‌تر، بالاتر ـ احترامات عالیه ـ نان و نمک کسی را خوردن و مرهون آن شخص شدن **۱۷ـ** نخستین جمله اعتقادی دین اسلام ـ هر چیز میان تهی دراز و استوانه‌ای شکل.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۹

۱- نازیلا حسینی - یزد
۲- ابوالفضل محمدپور - تهران
۳- شهربانو رستمی - رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

سه چیز آفت اختیار است، فقر، ضعف و جهل
● هادی میر

حل جدولهای شماره ۳۵۱۹

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- انقلابی معروف ونزوئلا / مجسمه‌ساز
- سپاه / عملی در کشاورزی
- اجاق کیک‌پزی / زمینه آهنگ
- مروارید دیده / باب روز
- فرمان
- کافی / راه کوتاه
- ترکیب‌بندی / حکم
- منتزیت / دنباله‌رو سوزن
- سوک / حجاب
- قراضه / گرفتن از هوا
- نقشه فرنگی / تدوین شده
- آش / دلخور
- خصلت / پرچم
- خراسان قدیم / نوعی طبل کوچک
- الفبای موسیقی / دشنام
- پارچه‌ای نخی / جیوه
- ناقلا / کتف
- نهر بزرگ
- گچ بتونه / موی گردن اسب
- از کنده برخیزد / مجلس شیوخ
- ظرف دم کردن چای / پیشوا
- از عوامل بیماری‌زا / از وسایل بازی در پارک‌ها
- از سیارات / محل چرخش آب
- مدینه / مباحثه
- ماه سرد / رنج
- زرد فرنگی / عدد ورزشی
- ساز کلیسا / نادر
- حیرت / نشانه بیماری
- پول سوئیس
- رودی در اروپا / زیبنده
- وسیله همراه دانش‌آموز
- گندیده / میوه تلفنی
- مایع آبادانی / رسیدگی کردن
- رتبه‌ها / از وسایل چایخوری
- مادر باران / خانه
- شش عدد بازاری
- شامه‌نواز / تقویت رادیویی
- بیماری ریه / طلایه‌دار اعداد
- دندانه سوهان / واحد سطح
- بزرگ‌ترین شهر مراکش
- احصاییه / آرزومند
- نوعی پوشش بام / سرم خون
- پایه
- لیست غذا / منسوب به حیدر
- از میوه‌ها / قانون مغولی
- ناپسند / غذای گوشتی
- اولین عدد دورقمی / ضمیر فرنگی
- پژواک / مسافرخانه بین‌راهی
- لون
- ادامه‌دار / پسوند مانند
- دیکتاتور شوروی سابق / نوعی شنا
- کم جا

جدول کاکورو ۳۵۲۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۲۸	۵	۱۱	۱۴	۳۳	
	۱۶ / ۲۳			۶	۴		۲۲
۳۲		۲				۶	
۶	۱		۱۵ / ۸				
۲۰				۱۳ / ۱۷			۱
۱۳		۱			۱۳ / ۱۴	۵	
۷	۳		۱۵ / ۱۰				۲
	۲۰		۲		۷		
		۱۵		۵			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر سرگرمی گوزن شمالی

گوزن شمالی مشغول تماشای بازی پیرمردها در کلبه‌شان است. اما در این تصویر جالب ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

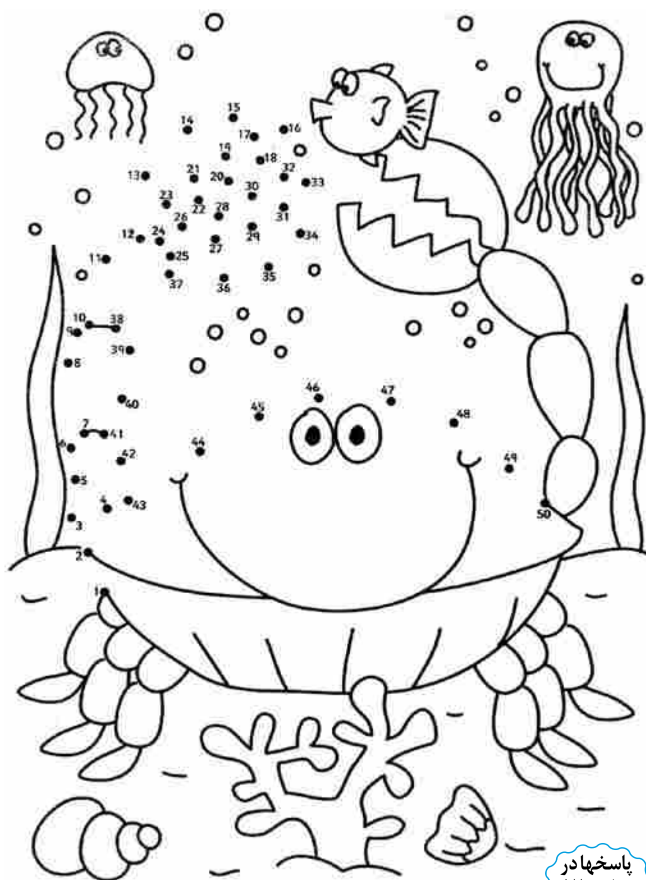




من، کی هستم؟

با توجه به اطلاعاتی که در زیر آمده تعیین کنید چه کسی صاحب این مشخصات است:
۱- من کاملاً خوشحال هستم. ۲- خال خالی نیستم. ۳- گوش هم دارم. ۴- تعداد دندانهایم هم زیاد است. بنا بر این اطلاعات من .... هستم.

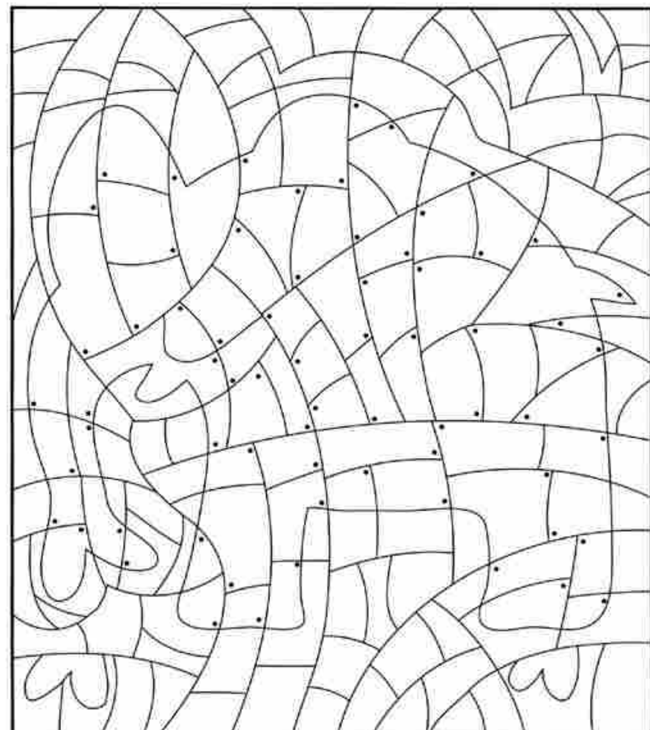




پاسخها در صفحه ۵۷

نقطه به نقطه

در اینجا یک تصویر ناقص می‌بینید که برای تکمیل آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۵۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



تصویر پنهان

برای آنکه بدانید در میان این خطوط کج و معوج چه شکلی پنهان شده کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که درون آنها نقطه وجود دارد، رنگ کنید. برای بهتر شدن کار بهتر است دقت کنید تا از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



۴۶

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

خلاصه آنچه گذشت

در یک روز بهاری سال ۲۰۱۱ میلادی دختر ۲۷ ساله‌ای به نام «مری کاست» که در شهر «پیوریا» واقع در ایالت «ایلی‌نویز» آمریکا می‌زیست به طرز غیرمنتظره‌ای ناپدید شد. بازرس «ویلیام فیتس جرالد» که از مأموران ورزیده آگاهی بود و همکار جوانش «استون» مأمور رسیدگی به این پرونده شدند. آنها پس از تحقیقات بسیار ردیافتند که «مری» در این اواخر با فردی به نام «استنلی هالیدی» که معروف به مار مولک بود، ارتباط داشته است. آنها مار مولک را دستگیر و مورد بازجویی قرار می‌دهند ولی هیچ سرنخی به دست نمی‌آورند زیرا هنوز از «مری» هیچ اثری پیدا نکرده‌اند. آنها ناچار می‌شوند برای ادامه کار خود دست به دامن زنی به نام «گرتا» شوند که از قدرتهای روحی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. گرتا با دیدن عکس مری به آنها گفت؛ در نزدیک بارانداز... جسد دختری را نزدیک یک رودخانه و پل خواهید یافت... یک کلیسا و توده‌ای نمک... قسمتی از پایش مفقود شده... سرش را مسافتی دورتر خواهید یافت... اسم کوچک قاتل و یابنده جسد هر دو با حرف لاتین S شروع می‌شود... روی دست یابنده جسد آثار زخم می‌بینم... او جسد را نزدیک یک جاده اصلی خواهد یافت! و اینک ادامه ماجرا...

بیا مرا پیدا کن!

قسمت سوم

هنگامی که فیتس جرالد و همکارش از خانه این زن پیشگو قدم به هوای آزاد گذاشتند هر دو هنوز گیج بودند. نمی‌دانستند سخنان این زن را باور کنند یا آن را به حساب پریشان گویی بگذارند. اما این زن عجیب بی آنکه چیزی درباره استنلی بداند گفته بود نام قاتل با حرف (S) شروع می‌شود. اما یابنده جسد چه کسی بود؟

استون که تحت تأثیر سخنان الکساندر قرار گرفته بود گفت: ویلیام بهتر است فرصت را از دست ندهیم و هر چه زودتر جستجو را آغاز کنیم. به هر حال چیزی از دست نخواهیم داد.

فیتس جرالد با اندکی تردید پاسخ داد:

-می‌دانم. اما موضوع به این سادگیها نیست. ابتدا باید نظر رییس پلیس را جلب کنیم تا افراد لازم را برای انجام عملیات در اختیارمان قرار دهد. من و تو به تنهایی قادر به انجام این کار نیستیم. از طرف دیگر رییس آدمی سختگیر و انعطاف‌ناپذیر است. اگر بفهمد ما برای پیگیری پرونده دست به دامن یک زن پیشگو شده‌ایم بعید نیست مرا بازنشسته و تو را خانه‌نشین کند!

استون لبخندی زد و گفت: اما خوب می‌دانی که شخص رییس بیش از هر کس دیگر زیر فشار مقامات مافوق قرار دارد. به خاطر حفظ موقعیت خود هم که شده باشد مجبور است کوتاه بیاید. بهتر است هر طور که صلاح می‌دانی از او درخواست کمک کنی.

چاره‌ای جز این نبود. هر دو نزد «جک گرنت» رییس پلیس شهر «پیوریا» رفتند. رییس پلیس مردی چاق و شکم گنده بود که آدمها را از زیر عینک ذره‌بینی‌اش نگاه می‌کرد. همین که آن دو وارد دفتر کارش شدند سرش را بالا گرفت. از زیر عینک نگاهی به آنها انداخت و گفت:

-امیدوارم این بار خبرهای خوبی داشته باشید.

فیتس جرالد پاسخ داد:

-بله قربان... امروز با خانم الیگزاندر دیدار کردیم.

استون از اینکه فیتس جرالد برای گفتگو با رییس روش «مرگ یکبار، شیون یکبار» را برگزیده بود زیر چشمی نگاهی به او انداخت و منتظر نتیجه کار ماند. رییس پرسید: این زن دیگر کیست؟ آیا اطلاعات تازه‌ای درباره پرونده در اختیار شما گذاشت؟

-بله قربان. او گفت که «مری کاست» به قتل رسیده و از محل اختفای جسد او آگاه است!

گرنت تقریباً روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و عجولانه گفت: خب، چرا معطلید؟ کار را شروع کنید. این زن کیست؟

فیتس جرالد سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: او یک پیشگوست قربان!

گرنت با کف دست محکم روی میزش زد و فریاد کشید: یک پیشگو؟! واقعاً خنده‌دار است. نکند انتظار دارید باور کنم که شما بی‌عرضه‌ها به چرندیات یک زن پیشگو دل خوش کرده‌اید!

استون از ترس سرش را به داخل یقه کتش فرو برده بود و زیر چشمی آن دو را می‌نگریست. فیتس جرالد بی آنکه خود را ببازد با خونسردی گفت:

-اما این زن یک پیشگوی معمولی نیست. قبلاً با ادارات پلیس فدرال همکاری کرده و تاکنون ۲۲ مورد از تصورات روحی او به حقیقت پیوسته است.

-خب، که چی؟ می‌خواهید خبرنگاران ما را سکه یک پول کنند؟! می‌خواهید ما را هو کنند و بگویند پلیس «پیوریا» آنقدر درمانده و ناتوان شده که برای اثبات قابلیتهای خود دست به دامن ارواح می‌شود؟ نه، امکان ندارد. نمی‌توانم آبروی پلیس را به خطر بیندازم!

فیتس جرالد اندکی برآشفت. انگار که در برابر جمع کثیری سرگرم کنفرانس دادن بود گفت:

-زمانی بشر با دست خالی می‌جنگید. سپس سلاحهای مدرن در اختیار او قرار گرفت. آیا از اینکه قدرت عضلانی و زور بازویش بلااستفاده مانده بود باید احساس خفت و خواری می‌کرد؟ کار ما هم یک مبارزه است. مهم نیست که در این مبارزه چه کسی و چگونه مدال بگیرد. مهم آن است که برای پیروزی در این مبارزه و اجرای عدالت از همه امکانات و ابزاری که راهگشای مسأله باشد کمک گرفت. یکی از این ابزارها، نیروهای خارق‌العاده روحی است که بی‌تردید دانش فردا را تشکیل خواهد داد. از این گذشته ما خیال نداریم تا کسب پیروزی، خبرنگاران کنجکاو را در جریان کار خود قرار دهیم.

گرنت در حالی که خود را با پرونده‌های روی میزش مشغول کرده بود با لحنی دلسوزانه گفت:

-ویلیام عزیز، می‌دانم تو افسری وظیفه‌شناس هستی. اما دم خروس را چگونه می‌خواهید پنهان کنید؟ در حالی که زنی (آن هم یک زن پیشگو) قدم به قدم در این عملیات جستجو شما را همراهی می‌کند چگونه انتظار دارید که خبرنگاران بویی از ماجرا نبرند؟ لابد می‌خواهید آن زن را مادربزرگ خود معرفی کنید!!

فیتس جرالد که می‌دانست سخنانش اثر خود را بخشیده است لبخندی زد و گفت:

-خیر قربان. چنین قصدی نداریم. اصلاً زنی همراه ما نخواهد آمد. او قبلاً محل اختفای جسد را به ما گفته و قول داده است که در این باره با کسی سخن نگوید. بنابراین هیچکس از قضیه پیشگویی بو نخواهد برد.

گرنت در حالی که از زیر عینک ذره‌بینی‌اش او را برانداز می‌کرد پرسید:

-خب، از من چه می‌خواهید؟

-از شما تقاضا داریم چند مأمور تجسس در

اختیارمان بگذارید تا بی‌سر و صدا کار را دنبال کنیم.

گرنت سری تکان داد و گفت: ترتیبش را خواهم داد. اما مراقب باشید دسته گل به آب ندهید!

سرانجام پس از گذشت یک هفته عملیات جستجو آغاز شد. مأموران گروه تجسس که همگی در کارشان مهارت داشتند همراه فیتس جرالد و همکارش به مکان مورد نظر رفتند و جستجوی گسترده‌ای را در منطقه نزدیک بارانداز آغاز کردند. اما هر چه گشتند چیزی نیافتند. بیش از همه فیتس جرالد ناراحت و نگران بود. نمی‌دانست جواب رییس را چه بدهد! کم کم داشتند ناامید می‌شدند که یکی از مأموران بقایای جسد مری کاست را در نزدیکی پل رودخانه «مکینا» کشف کرد. فریاد زنان دیگران را به آن سو فراخواند. جنازه این دختر نگونبخت را داخل گودال کم عمقی انداخته و رویش را با شاخ و برگ درختان پوشانده بودند. همانگونه که آن زن پیشگو گفته بود پای چپ او مفقود شده و سرش را ظاهراً جانوران وحشی با خود برده بودند که آن هم به فاصله سه متری جسد پیدا شد.

مکانی که جنازه در آن یافت شده بود در فاصله تقریباً ۱/۵ کیلومتری یک کلیسا و یک انبار نمک قرار داشت و این موضوع بیش از پیش فیتس جرالد و همکارش را شگفت‌زده ساخت. در میان انگشتان مقتول چند تار مو به دست آمد که نشان می‌داد قبل از مرگ با قاتل درگیری پیدا کرده بود. نتیجه آزمایش معلوم کرد که این موها متعلق به استنلی هالیدی معروف به مارمولک است. فیتس جرالد دستور داد استنلی را به صحنه جنایت ببرند. او همین که چشمش به جسد مری افتاد زیر گریه زد و به همه چیز اعتراف کرد. اما گفت:

– من این کار را نکرده‌ام. باور کنید!

– کدام کار را؟

– من سر او را از بدن جدا نکرده‌ام. من او را به این روز نینداخته‌ام.

– پس چگونه او را کشتی؟

– قصد کشتن او را نداشتم. بیش از اندازه مزاحمت فراهم می‌کرد و این اواخر تهدید کرده بود که مرا خواهد کشت. با هم بگو مگو کردیم. من فقط او را هل دادم. تعادلش بر هم خورد. بر زمین افتاد و سرش به تخته سنگ اصابت کرد. وقتی دیدم نفس نمی‌کشد او را درون این گودال انداختم. باور کنید نمی‌خواستم او را بکشم. تنها یک تصادف بود.

نکته جالب توجه دیگر اینکه مأموری که جسد را یافته بود هنگام کنار زدن شاخ و برگ روی گودال زخم تازه دستش سر باز کرده و خون از آن جاری شده بود. هنگامی که دستش را پانسمان می‌کردند بازرس فیتس جرالد از او پرسید: اسم شما چیست؟

آن مأمور پاسخ داد: استیو ترو Steve Trew

و این همان یابنده‌ای بود که اسم کوچکش با حرف لاتین (S) شروع می‌شد و آن زن پیشگو آثار زخم را بر روی دستش دیده بود!

پس از این موفقیت بزرگ فیتس جرالد دیگر بار با خانم گرتا الگیزاندر دیدار کرد تا اطلاع دهد که بیست و سومین پیشگویی او نیز درست از آب در آمده است و در عین حال مراتب امتنان پلیس شهر «پیوریا» را به او ابلاغ نماید. در این دیدار فیتس جرالد از این بانوی شگفت‌انگیز پرسید: چگونه توانستی در ذهن خود جسد آن دختر را ببینی در حالی که هنوز نمی‌دانستیم زنده است یا مرده؟!

زن پیشگو پاسخ داد:

– جنازه، خود مایل بود کشف شود. روح انسان زنده می‌ماند و هرگز نمی‌میرد. فریاد آن دختر را شنیدم که می‌گفت: «من اینجا هستم... بیایید مرا پیدا کنید...»!

و این، یکی از ماجراهای پر رمز و راز مسایل فراسویی بود که سابقه‌اش در اداره شهر «پیوریا» ثبت شده است!

■

سوژه

شاید این حکایت...

بقیه از صفحه ۲۴

دستم را سفت گرفت و گفت: نرو... من عمرم به این دنیا نیست. پیش من بمان.

شوکه شدم. تا به آن روز همیشه فکر می‌کردم سوگلی مادر خواهرم است که قرار بود خانم دکتر شود و همه جوره مراقب سلامتی او بود. ولی حالا می‌دیدم آخر عمر دلش می‌خواهد من بالای سرش باشم.

از یک طرف ناراحت بودم و از طرف دیگر خوشحال... مادر میان همه بچه‌هایش مرا انتخاب کرده بود و از طرف دیگر شانس جنوب رفتن را از من گرفت...

با کج خلقی به استادم زنگ زدم و گفتم هفته‌ای سه روز می‌روم پیش او و...

قرار شد روزهای فرد بروم خانه‌اش و در امورات چند کتاب چاپ نشده‌اش به او کمک کنم.

یادم می‌آید، یکی از کارها در مورد تاریخ بیهقی بود... ویرایش و غلط گیری نهایی کتابش به عهده من بود. روزها می‌شد که بیش از ده ساعت سرم روی آن کتاب بود و سعی می‌کردم با دقت کار را انجام بدهم و ته دلم خشمگین بودم که این کار را قبول کردم.

استاد لابه‌لای ویرایش نکته‌هایی را بهم یاد می‌داد. یک روز وقتی با بی‌میلی کتاب را باز کردم و روز کاری شروع شد، استاد گفت: دل به کار نمی‌دهی. دفعه قبل خیلی اشتباه در کارت داشتی.

گفتم: مادرم مریض است و...

استاد گفت: زندگی همیشه در جریان است. وقتی پیش مادرت هستی باید با دل و جان مراقبش باشی. وقتی داری کار می‌کنی باید با دل و جان حواست به کارت باشد.

آن شب داستان کوتاهی از همین ماجرا نوشتم. از استاد با کله خربوزه‌ای که دانشجویش را مجبور می‌کند هر روز ورق‌های کتابها را پاک کند.

از قضا داستان خوب از آب در آمد. برای یک مجله هفتگی فرستادم و دو هفته بعد هم چاپ شد.

استادم وقتی رفته بود سلمانی که موهایش را کوتاه کند چشمش به این داستان افتاده بود و روز بعد که مرا دید با هیجان گفت: این شاهکار است.... تو استعداد فوق‌العاده‌ای در طنز داری.

بعد در انبوه کتاب‌های کومه‌شده در اتاقش چند کتاب در مورد تاریخ طنز ایران و شیوه طنزنویسی به من داد... شوکه شدم. اول فکر کردم این استاد نتوانسته شباهت این داستان را با خودش و من درک کند؟! این غیر ممکن بود. روزهای بعد استاد مجبورم می‌کرد کتاب سمک عیار را بلند بلند بخوانم. می‌گفت دایره لغات زیاد می‌شود. مجبورم کرد جمعه‌ها هم به خانه‌اش بروم تا روی مقاله‌ای در مورد نثر و تحول آن در طی تاریخ کار کنم...

تمام تابستان کار بی‌مزد و مواجب انجام دادم. مادرم خوشحال بود که کنارش مانده‌ام ولی خودم سرشار از خشم بودم.

داستان کوتاه دیگری در وصف خانه خاک گرفته و کثیف استاد نوشتم. همسری که همیشه در طبقه بالا بود و من فقط صدایش را می‌شنیدم. استادی که قوز می‌کرد و در میان کتاب‌ها گم می‌شد...

داستان کوتاهم دست به دست گشت تا خبرش به استاد رسید. مرا صدا زد و گفت: چرا باید من آخرین کسی باشم که این داستان را می‌خوانم... از توصیفات کلیشه‌ای دست بردار... سعی کن بهتر نگاه کنی. تصویر پیدا کن که خودت به طور منحصر به فرد دیده‌ای نه آن توصیفات کلیشه‌ای همیشگی... کارت دارد بازاری می‌شود...

نمی‌توانستم بفهمم این استاد با من چه می‌کند. مقاله نثر چاپ شد و به اسم استادم.

کتاب در مورد تاریخ بیهقی چاپ شد و حتی استاد یک خط از من تشکر نکرده بود.

دلم نمی‌خواست او را ببینم... یک روز پیغام داد که بروم دفتر کارش. وقتی رفتم بهم گفت که در مجله سخن مسابقه داستان کوتاه گذاشته‌اند. فرصت کم است و باید یک داستان برایشان بنویسم...

چند روز بعد یکی از داستان‌هایم را بردم... همه آن را خط خطی کرد و گفت: برو باز روی آن کار کن...

بعد از چند دفعه بالاخره داستان تمیز و به مجله فرستاده شد و از قضا جایزه به من تعلق گرفت...

چند سال بعد از این واقعه استاد از دنیا رفت و من روز خاکسپاری‌اش به عنوان نویسنده‌ای به نام و مستعد در جمع ادیبان بودم. همه مرا به اسم می‌شناختند و من مدیون استادی بودم که او را به خاک می‌سپردند...

حالا بعد از چهل سال هنوز به آن استاد فکر می‌کنم و به تابستانی که در آن خانه گذشت...

■

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

سید جواد هاشمی:
شهید کشوری گفت: تو بیجا می کنی نقش من رو بازی نمی کنی!



«سـید جواد هاشـمی» هنرمندی است که بازیگـری، اجرا، نویسـندگی، آهنگسـازی و کارگردانی، همه در کارنامه‌اش جمعند، اما از او که بپرسی چه کاره‌ای؟ خودش را تنها یک معلم می‌داند و بس. وی که این روزها به گفته خودش از ابتدای ماه مبارک رمضان شاید یک شبانه روز کامل نخوابیده، هم اجرای تئاتر دارد، هم پخش زنده برنامه تلویزیونی؛ خواب نیز برایش دست نیافتنی شده به فراخور. اما با همه این اوصاف در این تنفس‌های چند ساعته بین کارهایش، برایمان وقتی خالی کرد تا با هم گپی بزنیم.

گفت‌وگو از: سمیه دهقان‌زاده

***خودتان را معرفی کنید؟**

**سـید جواد هاشـمی پور اصل. تهـران به دنیا آمدم اما اصلیتم تالشـی اسـت. اگر زمستان امسال را هم ببینم، ۴۷ ساله می‌شوم! ازدواج کرده و یک پسر به اسم محسن و یک دختر به اسم فاطمه دارم.

***پدرتان چه کاره بود؟**

**پـدرم قبـل از انقلاب آهنگسـاز و بعد از آن وکیل دادگستری.

***شغل خودتان؟**

**نزدیک به ۲۹ سال است که معلم هستم.

***در مدرسه چه درسی می‌دهید؟**

**من جز ریاضی و فیزیک و زبان انگلیسی، همه چیز درس داده‌ام.

***چرا؟**

**در دانشـگاه همیشـه زبان را از روی دسـت «سعید آقاخانی» می‌نوشتم. البته با اجازه استاد! چون اهـل تقلـب نبودم. جالب اینجا بود که یک بار سـعید برگه‌اش را با من عوض کرد من شـدم ۱۷ و او شـد ۱۶؛ چون وقت نکرد برگه خودش را پر کند! همیشـه می‌گویم «سعید آقاخانی» در پاس کردن زبان، خیلی در زندگی‌ام نقش داشـته. مـن ضرب‌المثل بودم در کلاس زبان، اگر استاد ساده‌ترین سوال‌ها را می‌پرسید و کسی بلد نبود می‌گفت: «واقعا که! این که جوابش رو هاشمی هم بلده!» من ضرب‌المثلی بودم برای خودم.

***هنوز بازنشسته نشده‌اید؟**

**(کمی مکث می‌کند) خیر... اما یک سالی است که در تعلیقم.

***چرا؟**

**من به شـدت از مسئولان آموزش و پرورش منطقـه ۱۱ دلخـورم، به خاطر اینکه بعد از ۲۸ سـال خدمت، تازه یادشان آمد که من را از کار تعلیق کنند. اوایل کارم که زیاد مدرسـه نمی‌رفتم، همه‌اش جبهه بودم. بعد از جنگ هم، مدرسه که تمام می‌شد می‌رفتم سر فیلمبرداری.

***بـه نظرتان ایـن طور کار کـردن، کمی عجیب نیست؟**

**خب، من در کانون‌ها کار می‌کردم و آموزش موسـیقی و سـرود و تئاتر می‌دادم. من بچه‌هایم را از ۶ عصر تا شـب آموزش می‌دادم و کسـری‌ها جبران می‌شد. فکر می‌کنم با من لج کردند و از آن‌ها گله‌مندم، مخصوصا از رئیس آموزش و پرورش منطقه ۱۱ سرکار خانـم ماجد. فکر می‌کنم ایشـان می‌توانسـت قدر و منزلـت این همه آدم‌های بزرگ را که در عرصه هنر تربیت کردم را در نظر بگیرد و بعد این کار را کند. البته حقوق آموزش و پرورش برایم هیچ اهمیتی نداشـت. ایـن را می‌گویـم و باافتخار می‌گویم که من با ماشـین آخریـن سیسـتم وارد محـل کارم در میدان راه‌آهن می‌شـدم. شما فکر کنید، حقوق آموزش و پرورش در یک ماه، یک چهارم یک ساعت حقوق مجری‌گری من است. من اگر فقط مجری‌گری کنم میلیاردر می‌شوم! سـالی ۶۰۰ پیشـنهاد برای اجرا دارم. به طور متوسط روزی ۲ تا، به هیچکس این قدر مجری‌گری پیشنهاد نمی‌دهند.

***اولین فیلمی که بازی کردید چه بود؟**

**فیلم «پرواز در شـب» رسـول ملاقلی پور در سن ۱۹ سالگی.

***تئاتـر، سـینما، تلویزیـون؟ کـدام را ترجیـح می‌دهید؟**

**تئاتر.

***چرا؟**

**من سالی دو تئاتر کار می‌کنم، اما سالی دو فیلم بـازی یا کارگردانی نمی‌کنم؛ بنابراین تئاتر را بیشـتر دوست دارم.

***در زمان جنگ، در کدام گردان و لشکر یا دسته مشغول به خدمت بودید؟**

**لشـکر ۲۷ محمد رسول‌الله، گردان مقداد. در تبلیغات هم بودم، اما برای اولین بار که به جبهه رفتم در تیپ قدس لشکر خوزستان بود، من ۱۵ سالم بود و

بازیگر زن همبازیم با کنایه گفت: خیلی زشته که ما معطل یکی بشیم که می‌خواد بره مسافرت...

چون قدم کوتاه بود، شنیده بودم که بچه‌های کوتاه را هم از شـادگان اعزام می‌کنند، برای همین به شادگان رفتم و با بچه‌های آنها اعزام شدم.

***چه سالی بود؟**

**سال ۶۱

***پدرتان راضی بودند که به جبهه بروید؟**

**نـه، اصلا. حاضر بـود یک «بی.ام.و» زیر پایم بگذارد که من نروم جبهه، البته پدرم را دوست دارم. او واقعا بزرگوار است. پدر و مادرم از هم جدا شده بودند، مادرم من را به اصرار راهی جبهه کرد. البته اصرار که نه تشویق، چون خودم هم خیلی دوست داشتم.

***اختلاف پدر و مادرتان بر سـر مسـائل اعتقادی بود؟**

**شـاید، مـادرم آدم خیلی مذهبـی بود. روی سـر در خانه یک تابلو نوشـته بود که «هر که باشـد با خمینـی بـد گمان/ حق ندارد پا نهد در این مکان». من همه زندگی‌ام را مدیون مادرم هسـتم، واقعا دوستش دارم. شـما فکر کنید یک پسـر بیشتر نداشت و آن را هل می‌داد به سـمت جبهه! سـر افکنده بود که شهید نشدم (می‌خندد)

***خب جبران کردید دیگر، در هر فیلمی که بازی کردید شهید شدید.**

**(باز می‌خندد) خب بله، اما می‌دانسـت این‌ها خالی‌بندی اسـت. می‌گفت تو نمی‌خواهی راست بگی! البته هنوز هم امیدوار است که مادر شهید شود.

***تا حالا نقش منفی بازی کردید؟**

**در تئاتـر، بله. من بازیگری را از تئاتر شـروع کردم. اولین کاری که کردم ۱۳ سـالم بود. من نقش شـیطان را بـازی کـردم در دوره جوانی. نقش‌های

مختلف منفی مانند دزد و...

***در سینما و تلویزیون هم نقش منفی بازی کردید یا دوست دارید بازی کنید؟**

**نه، بازی نکردم. دوست هم ندارم بازی کنم، مگر در کار تاریخی باشد. من به آقای میرباقری سر «مختارنامه» گفتم جرئت کن و یک نقش منفی به من بده.

***از بازی خود در «مختارنامه» راضی بودید؟**

**بله چون کارگردان فهیمی بالای سرم بود و فکر می کنم خیلی غیرمتعارف بازی کردم و عمیق تر؛ با اینکه نقشم اصلا جای کار نداشت.

***شما تقریبا شبیه هیچ هنرپیشه‌ای نیستید، چرا؟**

**چون هنرپیشه نیستم (می خندد)، من معلمم. البته در دانشگاه رشته کارگردانی خواندم و کارگردانی را بیشتر از رشته‌های دیگر هنر دوست دارم. در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران همکلاس خیلی از آدم‌های بزرگ هنر ایران بودم. «اصغر فرهادی»، «حمید فرخ‌نژاد»، «علیرضا اوسیوند»، «حمیرا ریاضی» و «سعید آقاخانی» و... این‌ها همه کسانی بودند که با هم در یک کلاس بودیم. مثلا «اصغر فرهادی» کارگردانی قبول نشد رفت ادبیات نمایشی خواند، اما من قبول شدم و خیلی تلاش کردم مدرکم کارگردانی باشد. گرچه این مدرک به دردم نخورد، چون هیچ وقت «اصغر فرهادی» نشدم اما می خواهم بگویم برای اینکه بتوانم شاگرد تربیت کنم، باید می توانستم اجرا کنم، بازی کنم، شعر بگویم. بنابراین در هر کدام ورودی کوچک داشتم. به هر کدام یک ناخنکی زدم اما در هیچ کدام گل نکردم. شاید کسی باور نکند فرزاد جمشیدی، احسان علیخانی، امیرحسین مدرس در رده مجری گری، حسین هوشیار، ابوالفضل بختیاری در مداحی، شاگردهای من بودند. شاید کسی باورش نشود شهناز حقیقی، امیر بکان، علی تفرشی و علی لهراسبی در حوزه موسیقی، علی سلیمانی، عباس غزالی و خیلی از بازیگرهای اصلی تئاتر یا بر و بچه‌هایی که الان تهیه کننده‌های اصلی برنامه‌های تلویزیونی هستند، محمد هاشمی‌اصل و قنبری شاگردهای من بودند و من برای همه آنها خوشحالم که بهتر از من شدند. با همه این تفاصیل، من واقعا با بقیه بازیگرها فرق دارم. چون بازیگر نیستم، حتی برای بازی در فیلم ریشم را هم نمی زنم. بازیگر آن کسی است که هر نقشی که به آن بدهند بازی کند ولی من نقشی را بازی می کنم که با اعتقاداتم سنخیت داشته باشد. من دغدغه‌ام معلمی است. دوست دارم وقتی پیر شدم اسمم به یادگار بماند. وقتی من را در قبر گذاشتند اسمم با جسمم دفن نشود. آن روز فکر می کنم خیلی از کسانی که برایشان خیلی آبروریزی است که اسم من را به عنوان معلمشان ببرند آن روز شاید بگویند که روزی شاگرد من بوده‌اند.

***یعنی اگر نقشی را به شما پیشنهاد بدهند که مجبور باشید ریش را بزنید، این کار را نمی کنید؟**

**برای بازی در دو نقش این کار را کردم. شهید کشوری و شهید رجایی. چون دوران سربازی داشتند و نمی شد دروغ گفت، اما برای بازی در نقش‌های دیگر این کار را نمی کنم.

***شما با این اعتقادات چگونه با برخی از بازیگرانی که از لحاظ ظاهر هم با شما فرق می کنند دمخور هستید؟**

**اوایل وارد هر گروهی می شوم که من را نمی شناسند، می گویند «ای داد بی داد! دیگه ما راه هم نمی تونیم بریم». گارد می گیرند، اما بعد می بینند که این طورها هم نیست. به هر حال، اگر من بتوانم در ارتباط با همکارانم کاری کنم که قدری کنترل شده‌تر و قدری باحیاتر برخورد کنند، برایم مایه افتخار است.

***پیش آمده گاهی تذکر هم بدهید؟**

**من تذکر مستقیم نمی دهم، اصلا وجودم



شاید کسی باور نکند که فرزاد جمشیدی، امیر مدرس، احسان علیخانی در مجری‌گری و حسین هوشیار و بختیاری در مداحی از شاگردهای من بودند

تذکر است. خیلی جاها که می رویم، احترام برایم قائل می شوند می گویند: «فلانی این جاست، این خطا را نکنیم بهتره.»

***بعضی می گویند که شما آدم شجاعی هستید، چرا که با این سر و شکل و اعتقادات وارد عرصه هنر شدید، نظر خودتان چیست؟**

**در آن بخشی که به من مربوط است سعی می کنم درست‌ترین ارتباط را برقرار کنم، اما نمی‌دانم تا چه حد درست است. مثلا یادم هست ماه مبارک رمضان یکی از سال‌ها، من در فیلمی از «شاپور قریب» خدابیامرز بازی می کردم. وسط فیلمبرداری بود که مکه قسمتم شد. از گروه عذرخواهی کردم که باید از آنها جدا شوم، البته قبلش هم در قرارداد احتمال رفتن به مکه را قید کرده بودم. وقتی داشتم خداحافظی می کردم یکی از خانم‌های بازیگری که در حال گریم بود با کنایه گفت: «خیلی زشته ما معطل یکی بشیم، اونم فقط به خاطر اینکه می خواد بره مسافرت». وقتی کارم تمام شد، رفتم از آن خانم عذرخواهی کردم و گفتم متوجه شدم که منظور شما من بودم، اما من احتمال مکه رفتنم را در قرارداد آورده بودم. من می خواهم بروم جای پای امیرالمومنین را ببینم. اتفاقا آن سال، سالی بود که کریسمس با شب قدر منطبق بود، یعنی سال ۲۰۰۰. درست شب شهادت امیرالمومنین (ع) ما محزون بودیم. یک دفعه آن خانم گفت: «منم می خوام برم مسافرت از این مملکت دور باشم، این شب‌ها شب عزاداری است». بعد من رفتم مکه و برگشتم. عکس‌هایی را که گرفته بودم، سر صحنه آوردم. در مورد مدینه و مکه حرف زدم. یک دفعه آن خانم شروع کرد به گریه کردن، حالش عجیب بد بود. یادم افتاد که همان خانم قبل از این گفته بود: «حالا علی کیه که من براش گریه کنم! بهتره من برم اون ور دنیا کیف کنم»، اما حالا داشت گریه می کرد. جو عجیبی ایجاد شده بود. کار خوابید، چون چشم‌های این خانم به قدری از گریه پف کرده بود که نمی توانستند گریمش کنند. خدا رحمت کند شاپور قریب را، گفت: «چی گفتی کار رو تعطیل کردی؟ گفتم شرمنده من فقط از علی گفتم.» همکار بازیگرمان، فردایش هم سر کار نیامد. بعد از چند روز که آمد برای من انگشتری از بازار خریده بود که روی نگین آن نوشته بود «علی». گفت که امیرالمومنین (ع) به خوابش آمده و گفته که تو با حرفت یکی از فرزندان ما را آزرده کردی.» وقتی خوابش را تعریف کرد، گفتم: «کی، شما کی من را ناراحت کردید؟» گفت: «یادتون نمی یاد؟ در مورد امام علی (ع) گفتم و ناراحت شدید» و من تازه همه ماجرا را به یاد آوردم. جالب است که برایتان بگویم امسال بعد از ۱۲ سال، با همان خانم در فیلمی دیگر همبازی شدم. دیدم ایشان نماز می خوانند، تسبیح می گوید، این اتفاق برایم خیلی جالب بود.

***در مورد سریال «سیمرغ» خاطره‌ای دارید؟**

**در سیمرغ بهترین و زیباترین و دلانگیزترین خاطره‌ام، برخورد با مادر شهید کشوری بود. آن وقت‌ها «علی لاریجانی» رییس سازمان صدا و سیما بود و من برای اولین بار مادر شهید کشوری را در راهروهای صدا و سیما در کنار یکی از استودیوها دیدم. مادر شهید کشوری خیلی اصرار داشت که من نقش پسرش را بازی کنم. ماجرا از این قرار بود که قبل از من، این نقش را شخص دیگری بازی می کرد. حتی ۱۰ درصد از سریال فیلمبرداری شده بود، با یک کشوری و شیرودی دیگر. در همان اوضاع و احوال، به مادر شهید کشوری خبر دادند که بازیگر نقش پسرت، آدم خیلی علیه‌السلامی نیست. مادر شهید کشوری

بقیه در صفحه ۵۳

همانقدر که کار و تحصیل برای بشر لازم است تفریح نیز لازم است

● عمار کی‌توان

به بهانه سالگرد تولد آلفرد هیچکاک

نابغه فیلمسازی یا مسخره باز سادیستی؟



آلفرد هیچکاک را نابغه فیلمسازی می‌دانند اما او گاهی با شوخی‌های غیرعادی خود دیگران را آزرده می‌کرد. هیچکاک ۱۱۳ سال پیش (۱۳ اوت ۱۸۹۹) در لندن به دنیا آمد وامسال نودمین سال ساخت اولین فیلم هیچکاک است و موسسه فیلم بریتانیا به همین مناسبت یک برنامه ویژه برای تجلیل از نبوغ او تدارک دیده است.

کلاسیک‌هایی مانند «پنجره عقبی»، «روانی» و «سرگیجه» (که اخیراً در نظرسنجی جدید نشریه معتبر «سایت اند ساند» بهترین فیلم تاریخ سینما نام گرفت) نام هیچکاک را به عنوان یکی از محبوب‌ترین و معروف‌ترین فیلمسازان تاریخ سینما ثبت کرده‌اند. او در عین حال یکی از مشتاق‌ترین مسخره‌بازان قرن بیستم با شوخی‌های چندش‌آور و گاهی اوقات غیرعادی بود.

هیچکاک در ۱۹۶۶ به فرانسوا تروفو گفت: «در برابر شوخی نمی‌توانم مقاومت کنم و همیشه این کار را انجام می‌دهم.»

مسخره‌بازی‌های آلفرد جوزف هیچکاک از شوخی‌های بی‌ضرر تا بازی‌های ذهنی و حتی شوخی‌های تحقیرآمیز سادیستی در نوسان بود. بعضی شوخی‌ها صرفا سرگرم‌کننده بودند. مثلا بعضی وقت‌ها که هیچکاک در یک آسانسور پر آدم بود داستانی وسوسه‌انگیز را با صدای بلند برای همکاری که از قبل با او هماهنگ کرده بود، تعریف می‌کرد. هیچکاک طوری تنظیم می‌کرد که درست پیش از بیان شاه‌بیت داستان از آسانسور خارج شود و هنگام خروج مودبانه برای آدم‌های گوش‌ایستاده و مایوس، سر تکان می‌داد.

اهداف هیچکاک اغلب آدم‌هایی بودند که در خلوت آن‌ها را «متظاهر» و «از خودراضی» می‌نامید.

میهمانان متفرعن به میهمانی‌های شام دعوت می‌شدند و هیچکاک قبل از اینکه آن‌ها روی صندلی بشینند زیرشان بالشتک صدادار می‌گذاشت.

گاهی اوقات غذا بر خلاف آنچه سفارش داده شده بود، سرو می‌شد که شروع آن با پیش‌غذا بود. بعضی وقت‌ها میهمانان با دیدن غذاهای رنگی آزرده می‌شدند.

خوردن سوپ آبی، قزل آلا آبی و حتی هلو و بستنی آبی برای آن‌ها سخت بود. برای هیچکاک واکنش آن‌ها جذابیت داشت.

بازیگران مرد و زن اغلب هدف هیچکاک بودند. او یک بار ۴۰۰ شاه‌ماهی دودی برای بازیگری فرستاد. هیچکاک یک بار هم اسبی را به رختکن سر ژرال دو موریه، بازیگر و پدر دافنه دو موریه فرستاد تا واکنش او را ببینند. زمانی که یک فیلمبردار درباره آشپزخانه تمام برقی جدید و پیچیده خود لاف زد، وقتی به خانه برگشت با دو تُن زغال روی پلکان جلو در خانه‌اش روبرو شد و یک رسید با این نوشته که «هزینه توسط هیچکاک پرداخت شد.»

او اغلب با بازیگران زن شوخی می‌کرد. السی راندولف برای هیچکاک تعریف کرده بود که از آتش می‌ترسد. او بعدها با یک شوخی پیچیده از سوی هیچکاک روبرو شد. یک‌بار که راندولف درون باجه تلفن بود، هیچکاک از یک تکنیسین خواست پنهانی در را قفل کند و بعد با تلمبه، دود به داخل جعبه تلفن بفرستد.

تحت تاثیر کودکی

نظریه‌های مختلف برای توضیح این رفتار هیچکاک مطرح است. بعضی می گویند اتفاقی در دوران کودکی به او لطمه زد. در پنج سالگی پدرش ویلیام که میوه‌فروش بود، او را با یک یادداشت پیش یک پلیس فرستاد. پلیس پسر کوچک را در یک سلول زندانی کرد. او بعد از ۱۰ دقیقه هیچکاک را آزاد کرد و به او گفت: «ما با بچه‌های شیطان این طوری برخورد می کنیم.» هیچکاک بعدها گفت هیچ‌وقت نمی‌تواند ترس از چنین تحقیری را فراموش کند.

قطعا یک جور حس قلدری در این نوع رفتار هیچکاک بود. آلفرد رومی دستیار فیلمبردار هدف یکی از شوخی‌های او قرار گرفت، اما بعداً با گذاشتن یک بمب دودزای تقلبی زیر ماشین هیچکاک از او انتقام سختی گرفت. رومی بعدها گفت: «هیچ‌وقت مرد چاقی را نخواهید دید که سریع‌تر از هیچکاک از ماشین بیرون بیاید!»

هیچکاک هیچ‌وقت در مصاحبه‌ها به درستی درباره رفتار خود صحبت نکرد. در سال ۱۹۷۲ وقتی در یک مصاحبه تلویزیونی از هیچکاک ۷۲ ساله (که آوریل ۱۹۸۰ درگذشت) در این مورد سئوال شد، او موضع دفاعی گرفت و گفت هیچ‌وقت نمی‌خواهد کسی را «آزار» بدهد یا «بدنام» کند. همسرش آلما اعتراف کرد شوخی‌های هیچکاک او را «نگران» کرده بود.

پرنده زنده در پرندگان

بدرفتاری هیچکاک با **تیپی هدرن** هنگام ساخت فیلم «پرندگان» به خوبی ثبت شده است. او از پرنده‌های زنده برای حمله به **هدرن** استفاده کرد. هیچکاک رفتار نامتعارف خود را به دختر شش ساله **هدرن** و بازیگر آینده، ملانی گریفیث نیز گسترش داد. او به عنوان هدیه یک عروسک مومی به شکل مادر ملانی را با همان لباس‌هایی که در فیلم «پرندگان» به تن داشت، در تابوتی کوچک به او هدیه داد. سال‌ها بعد ملانی گریفیث درباره هیچکاک گفت: «او یک عوضی بود و می‌توانید این را از قول من نقل کنید.»

یکی از شوخی‌های هیچکاک عملا به شهرتش لطمه زد. در کتاب زندگی‌نامه آلفرد هیچکاک با عنوان «سمت تاریک نبوغ» نوشته دانلد اسپاتو که سال ۱۹۸۳ منتشر شد، داستانی روایت شده که در ادامه می‌آید:

«هیچکاک با یکی از عوامل صحنه شرط بست اگر شبی را در یک استودیو متروک و تاریک، در حالی که به یک دوربین بسته شده بگذراند، اندازه دستمزد یک هفته‌اش به او پول می‌دهد. آن مرد با کمال میل این شرط را پذیرفت و در پایان یک روز کاری خود هیچکاک به او دستبند زد و کلیدش را در جیب خود گذاشت، اما قبل از آنکه برود یک نوشیدنی به مرد داد تا به قول خودش سریع و عمیق بخوابد.

مرد از هیچکاک تشکر کرد و نوشیدنی را خورد. بعد همه از آنجا رفتند و مرد تنها ماند. صبح روز بعد وقتی عوامل فیلم سر صحنه آمدند مرد بیچاره را در حالی دیدند که عصبانی بود و گریه می کرد. او از پا در آمده و تحقیر شده بود. هیچکاک شب قبل قوی‌ترین ملین موجود را در نوشیدنی ریخته بود. قربانی به شکلی اجتناب‌ناپذیر خود را کثیف کرده و اطرافش پر از مدفوع بود.»

آرامش نادیا دلدار گلچین در قطعه هنرمندان

پیکر نادیا دلدار گلچین در میان اندوه خانواده و همکارانش در قطعه هنرمندان بهشت زهرا(س) آرام گرفت

در مراسم خاکسپاری این هنرمند که ۲۶ مرداد ماه از مقابل تالار وحدت برگزار شد، نادر گلچین، پدر نادیا دلدار گلچین که در عرصه‌ی موسیقی فعال بوده است، در شرایطی که به سختی سخن می گفت یادداشت کوتاهی را درباره‌ی دخترش خواند.

او گفت: در این گونه مواقع، صحبت کردن برای پدری که عزیزش را از دست داده خیلی مشکل است پس چون بداهه گویی دشوار بود یادداشتی را برای معرفی دخترم نوشتم.

نادر گلچین در این یادداشت با تشکر از حاضران و هنرمندان تئاتر، سینما و تلویزیون کشور، خطاب به حاضران ادامه داد: از شما سپاسگزارم که برای خاک سپاری شاخه گلی که دختر من است به این مکان آمده‌اید. دختری مهربان و خانواده دوست که کینه در دلش راهی نداشت با اینکه دختر عموهایش همکار او بودند، هرگز بغض و حسدی نسبت به آنها نداشت. نادیا دور از جنجال و هیاهو مردانه روی پای خود ایستاد و همه را دوست می‌داشت، او همیشه قانع بود.

پدر نادیا دلدار گلچین در بخش پایانی سخنانش گفت: تا نفس باقی است جایگاهش در سینه تنگ من است. نادیا با ما نیست ولی در هر گوشه و کناری خاطرات تلخ و شیرینش را به یاد می آورم.

منیژه دلدار گلچین ـ دختر عموی نادیا ـ که دوست



و همبازی او بوده اجرای این برنامه را بر عهده داشت.

سپس مرجانه گلچین دیگر دختر عموی نادیا دلدار گلچین و بازیگر تئاتر سینما و تلویزیون در سخنان کوتاهی گفت: نادیا به دلیل بیماری‌اش در سال‌های گذشته درد و رنج فراوانی را تحمل کرد و هرگز امیدش را از دست نداد، نگاهش به فرداهای روشن بود.

وی ادامه داد: از همه همراهان خانواده و کسانی که او را ترک نکردند قدردانی می کنم. خداوند این توفیق را بدهد که در نبود ما هم این چنین بر ایمان سوگواری کنند.

سپس پیکر این هنرمند در میان اشک‌های پدر و مادر، دو دختر و دختر عموهایش به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا (س) تشییع شد.

ایرج نوذری، یداالله صمدی، حبیب دهقان‌نسب، اکرم محمدی، فلور نظری، فریده صابری، شکرخدا گودرزی، فاضل جمشیدی، سارا اسکندری، داریوش اسدزاده و... از جمله هنرمندانی بودند که در مراسم خاکسپاری نادیا دلدار گلچین حضور داشتند.

جنیفر لوپز از راننده سابقش شکایت کرد!



راننده سابق جنیفر لوپز قصد داشت از این خواننده مشهور اخاذی کند و به همین دلیل جنیفر از او شکایت کرد.

این خواننده و بازیگر مشهور ادعا می کند **هاکوب مانوکیان** مخفیانه به مکالمات سری و خصوصی او با دوستان و همکارانش گوش کرده و او را تهدید کرده است که اگر ۲.۸ میلیون دلار به او نپردازد محتوای این مکالمات را در رسانه‌ها فاش خواهد کرد.

مانوکیان چندی پیش ادعا کرده بود که مدیر برنامه‌های لوپز در یک مکان عمومی به او توهین کرده است و شکایت اخیر جنیفر لوپز از این راننده در واقع پاسخی به این ادعای او محسوب می‌شود.

بنا به گزارش **تی ام زد دات کام**، جنیفر در دادخواست خود ادعا کرده است که به مانوکیان توهین نشده تنها چیزی که به او گفته شده این بوده است که پول می گیرد اما نمی تواند تیم حفاظت را کنترل کند.

لوپز ادعا می کند که مانوکیان او را تهدید کرده که اطلاعات سری او را فاش می کند تا به این وسیله او را آزار دهد و از او انتقام بگیرد.

دلیل خودکشی تونی اسکات

همسر تونی اسکات، کارگردان انگلیسی اعلام کرد که وی به دلیل ضربه روحی شدید ناشی از سرطان مغزی خودکشی کرده است. **«دونا ویلسن»** که خود از بازیگران هالیوودی است، دو روز پس از خودکشی این بازیگر برای نخستین بار رسما اعلام کرد که وی از بیماری سرطان مغز رنج می برده است. وی ادامه داد: دکترها با وجود تلاش اعلام کرده بودند که وی دچار نوعی از این بیماری شده که امکان عمل نیز برای وی وجود ندارد. تونی اسکات دو روز پیش پس از پیاده شدن از خودروی شخصی خود، از روی یک پل در شهر لس آنجلس به درون آب پرید و جسدش سه ساعت بعد پیدا شد. فیلم‌های پلیس بورلی هیلز ۲، انتقام، روزهای تندر، دشمن کشور و توقف ناپذیر از دیگر آثار تونی اسکات هستند.

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

خیلی ناراحت شده و گفته بود من اجازه نمی‌دهم یک چنین آدمی نقش بچه من را بازی کند و با همین حرف آقای رحیمیان؛ رئیس بنیاد شهید آن زمان، کار را تعطیل کرد. ایشان گفت: مادر شهید کشوری راضی نیست. یا سناریو را عوض کنید یا بازیگر نقش کشوری را... سناریو را که نمی‌توانستند عوض کنند، پس باید بازیگر نقش شهید کشوری را عوض می کردند. از طرفی دیگر قبل از این ماجرا و شروع فیلمبرداری سریال با بازیگر دیگر، آقای جامی به من گفتند تو شبیه شهید کشوری هستی. رفتم و برای نقش تست دادم. اما با بازیگر نقش شهید شیرودی توازن قد نداشتیم. نشد که من این نقش را بازی کنم.

بعد از ۱۰ ماه که من سر فیلم آقای شورجه بودم، آقای جامی زنگ زد و از نارضایتی مادر شهید کشوری برایم تعریف کرد. گفت که ایشان رفته و تحقیق کرده و اصرار دارد که تو این نقش را بازی کنی، اما من گفتم: به من چه که تحقیق کرده! من نمی‌توانم این فیلم را رها کنم و بیایم تهران، من این طور برخورد کردم. سه شب بعد، خواب دیدم، در همان هتل خوابیدم پنجره باز شد، باد عجیبی می آمد. دیدم پایم به سمت پنجره است. یک دفعه شهید کشوری آمد و نشست روی پاهای من. از سنگینی پای شهید کشوری چشم‌هایم را باز کردم، گفتم تو کی هستی؟ گفت: «من شهید کشوری‌ام! تو بی جا می کنی نقش من رو بازی نمی کنی! تو چند سالته؟ گفتم من ۲۷ ساله‌ام، گفت منم ۲۷ ساله بودم که شهید شدم و قیافه‌ات هم شبیه منه. گفتم خوب نمی تونم بازی کنم، اصلا من را قبول نکردند. گفت حالا همین که گفتم... و من از خواب بیدار شدم.»

فرداشب، مادر شهید کشوری شماره هتل ما را در انزلی پیدا کرده بود. مادر شهید کشوری به من زنگ زد، بعد شروع کرد به گریه کردن و گفت شما باید بازی کنی. من شنیدم تو مسجد نماز می خوانی. گفتم مادر جان شما چرا زحمت کشیدید؟ گفت تو هنوز نقش بچه من را بازی نکردی من مادرت شدم، من عاقت می کنم اگه نقش پسرم را بازی نکنی. گفتم اگر یک چیزی به شما بگویم شما باور می کنید؟... و ماجرای خواب را برایش تعریف کردم. مادر شهید گفت: درست است. پسرم ۲۷ ساله بود که شهید شد. یکدفعه حالش بد شد و گوشی را انداخت. خلاصه همه این ماجراها را برای آقای شورجه گفتم: ایشان هم به من گفت: برو، هر طور شده، این نقش را بازی کن. بعد به جامی زنگ زدم و گفتم: هر طور شده این نقش را بازی می کنم. آن‌ها هم گفتند برای اینکه به فیلم آقای شورجه هم برسی، ما سکانس‌های شیرودی را با یک بازیگر می گیریم و بعد از اتمام کار آقای شورجه صحنه‌های مربوط به شهید کشوری را می گیریم. من هم بعد از پایان فیلمبرداری فیلم آقای شورجه، رفتم در «سیمرغ» بازی کردم و این قشنگ ترین و ماندگارترین خاطره‌ام از این سریال شد. ■

وقتی تاریکی و تیرگی افکار مردم را می‌بینم، آه می‌کشم • گوته



حادثه در مرخصی



قبل از آنکه هوا روشن شود، کارآگاه «مالون» شهر را ترک کرد. او تصمیم داشت تمام یک روز مرخصی خود را به ماهیگیری در رودخانه‌های کوهستان بگذراند. آفتاب بالا آمده بود که مالون به جاده «مور گن تاون» رسید. او تصمیم گرفت به «تام فولتون» که کلانتر منطقه است سری بزند و اگر او هم بیکار بود با هم به ماهیگیری بروند.

تام فولتون با دیدن مالون خوشحال، گفت:

ـ حتماً باز قلابهایت را برداشته‌ای تا یک روز از عمرت را با ماهیگیری تلف کنی؟ اما متأسفانه من نمی‌توانم با تو بیایم، تنها کاری که از من بر می‌آید این است که تو را به یک فنجان قهوه دعوت کنم.

مالون ابروهایش را در هم کشید و گفت:

ـ چرا؟ اتفاق مهمی افتاده؟

فولتون در همان حال که قهوه می‌ریخت گفت:

ـ چند تا بچه یک جسد کنار رودخانه پیدا کرده‌اند. جسد یکی از اهالی قدیمی این ناحیه به اسم «هنری تاونر» و صاحب تنها فروشگاه بزرگ این منطقه بود.

ـ و علت مرگ؟

ـ مثل اینکه مشغول ماهیگیری روی تخته سنگ بود که پایش سر می‌خورد و به پایین پرت می‌شود و سرش به لبه تخته سنگی می‌خورد و می‌میرد.

ـ خوب این که یک حادثه ساده است. مشکل خاصی هم وجود ندارد.

ـ بله در واقع مشکلی وجود ندارد. اما من باید به محل حادثه بروم و برای تنظیم پرونده مرگ دقیقاً آنجا را ببینم. حوصله‌اش را داری که همراه من بیایی؟

ـ به نظرت به وجود من نیاز است؟

ـ خب اگر باشی بهتر است.

ـ بسیار خب برویم.

وقتی آنها به محل حادثه رسیدند، فولتون به نقطه‌ای در کنار رودخانه اشاره کرد و گفت:

ـ جسد آنجا پیدا شده است.

ـ ساعت مرگ مشخص شده؟

ـ بله، دکتر ساعت مرگ را حوالی بعد از ظهر تخمین زده است.

«مالون» به یک گودال در چند قدمی رودخانه نزدیک شد و با دقت آن را نگاه کرد. سپس گفت:

ـ من در این حوالی یک قطره خون نمی‌بینم، آیا به تازگی باران باریده؟

ـ نه، چند روزی هست که هوا کاملاً صاف و آفتابی بوده، با این حساب باید این اطراف اثری از خون دیده می‌شد.

خب این چه چیز را نشان می‌دهد.

مالون با ابروهای در هم کشیده گفت:

ـ در این مواقع می‌توان گفت که مقتول را در جای دیگری کشته‌اند و بعد آن را به اینجا آورده‌اند.

فولتون با دلخوری گفت:

ـ تو داری یک پرونده قتل روی دست من می‌گذاری؟

ـ به هر حال تو با حادثه مرگی غیر طبیعی روبرو شده‌ای. پس نباید پرونده را ببندی و کنار بگذاری!

مالون پرسید:

ـ فرض کنیم پیرمرد را کشته باشند، در این صورت آیا می‌توانی بگویی چه کسانی از مرگ او نفع می‌برند؟

معمولاً وقتی یک پیرمرد، بمیرد، معمولاً از مرگ او ورثه‌اش سود می‌برند. هنری تاونر یک وارث دارد، دخترش ایولین و در کنار دخترش دامادی «ری لاورتی» او فروشگاه هنری تاونر را می‌چرخاند و تا جایی که من شنیده‌ام، این کار را در کمال صداقت و با پشتکار زیاد انجام می‌دهد.

مالون گفت:

ـ بسیار خب، پس باید از هر دوی آنها بازجویی کنیم.

فولتون آهی کشید:

ـ اما چطور این کار را بکنم. من حتی نمی‌دانم نحوه بازجویی چگونه است.

ـ کافی است با آنها حرف بزنی و ببینی در این مورد چیزی می‌دانند و تحقیق کن ببین تاونر قبل از حادثه چه می‌کرده. در ضمن اگر بفهمی که از میان این همه محل برای ماهیگیری، چرا هنری تاونر این نقطه به خصوص را انتخاب کرده، خیلی چیزها را می‌فهمی.

فولتون گفت:

ـ شاید صاحب آن کلبه زیبای نزدیک محل حادثه بتواند جواب سوال ما را بدهد.

ـ گفتی ما؟ من که امروز را باید ماهیگیری کنم و هیچ حوصله...

فولتون با ناراحتی گفت:

ـ دوست من، آیا می‌خواهی مرا در موقعیتی رها کنی که...

ـ بسیار خب ولی تا عمر دارم از یاد نخواهم برد که یک روز مرخصی مرا تباه کرده‌ای؟

در اداره ثبت معلوم شد که چرا هنری تاونر در آن نقطه ماهیگیری می‌کرده، متصدی ثبت گفت:

ـ آن کلبه متعلق به هنری تاونر بود، برای همین همانجا ماهیگیری می‌کرده است، در ضمن آن کلبه و محوطه اطرافش که صاحب همه آن تاونر بود، به زودی قیمت بالایی پیدا خواهد کرد.

ـ فولتون حیرت‌زده پرسید:

ـ آن کلبه دور افتاده.

متصدی ثبت توضیح داد.

ـ بله، دولت به زودی یک سد بزرگ روی رودخانه می‌بندد!

فولتون گفت:

ـ در این باره من هم چیزهایی شنیده‌ام. ولی کلبه مورد نظر خیلی دورتر از محل سد است!

ـ از محل خود سد بله، و کلبه هنری تاونر در مجاورت دریاچه پشت سد قرار خواهد گرفت و قیمت آن خیلی بالا خواهد رفت.

مالون از متصدی ثبت پرسید.

ـ آیا خود هنری تاونر هم اینها را می‌دانست؟

ـبله، حتی از طرف شـرکتی که شـروع به خرید زمین‌های این حوالی کرده، سـراغ او رفتند تا کلبه‌اش را بخرند. اما تا آنجا که می‌دانم معامله آنها هنوز جوش نخورده بود.

مالون گفت:

ـبسـیار خـوب، پس اول به سـراغ دختر و داماد هنری تاونر می‌رویم و بعد به سراغ شرکتی که مشغول خرید زمین‌های اطراف محلی اسـت که در آن سـد خواهند زد.

چند دقیقه بعد فولتون اتومبیل مخصوص گشـت مقابـل خانه هنری تاونـر مقتول، متوقف شـد. در را ری لاورتی داماد مقتول باز کرد. فولتون گفت:

ـاشکالی ندارد. چند دقیقه وقت تو را بگیرم؟

«ری» سر تکان داد و در را برای مالون و فولتون باز کرد و او آنها را به اتاق بزرگی که با سـلیقه مبله شـده بود، هدایت کرد. مالون سـرگرم تماشای دکوراسیون زیبای اتاق شد. چند لحظه بعد ری لاورتی در حالی که دستش را به دور کمر ایولین حلقه کرده بود او را با خود نزد فولتون و مالون آورد، فولتون که از شـیوه بازجویی هیچ اطلاعی نداشت، بدون مقدمه چینی گفت:

ـمـا بـرای تحقیق درباره مـرگ پدرتان به اینجا آمده‌ایم، خانم ایولین با دستمال چشمان اشک آلودش را پاک کرد و گفت:

ـچه تحقیقی او که بر اثر یک حادثه درگذشت؟

مالـون قبـل از آنکـه فولتون کار را خـراب کند، نگاهش را از کف اتاق برداشت و گفت:

ـپرونـده هـر مرگ اتفاقی را هم بعد از تحقیقات و بازجویی کامل، تنظیم کرد.

کلانتـر فولتون فقط می‌خواهـد برنامه دیروز پدر شما را بداند که چرا او اتفاقاً در آن محل بود و آیا اغلب برای ماهیگیری به آنجا می‌رفت؟

ری لاورتی گفت:

ـاو هـر موقع فرصتی می‌یافت برای ماهیگیری به آن نقطه می‌رفت.

دیروز هم فروشـگاه چندان شلوغ نبود. ما تصمیم گرفتیـم بـه آنجا برویـم و ماهیگیری کنیـم. اما من ناگهان یادم افتاد که در فروشگاه کاری دارم. ای کاش برنمی‌گشتم و او را تنها نمی‌گذاشتم.

مالون پرسید:

ـپس شما آخرین کسی بودید که او را زنده دیدید. خوب آیا حال‌اش خوب بود؟

ـکاملاً خوب و سرحال!

مالون پرسید:

ـآیا شـما درباره شـرکتی که زمین‌های اطراف رودخانه را به قیمت بالایی می‌خرد اطلاعی دارید؟

«ری لاورتی» با خشم سر تکان داد

ـچنین سوالی چه ارتباطی به حادثه مرگ پدر زن من دارد؟ به هر حال من چیزی در این باره نشنیده‌ام.

مالون با خود اندیشید که چطور ممکن است خانواده تاونر از بالا رفتن قیمت زمین‌هایی که او شـاید فقط دو سـه هزار دلار خریده بود، آگاه نباشند؟ پذیرفتن یک چنین چیزی واقعاً دشوار بود.

فولتـون که درمانده بود، برای کمک نگاه خود را به مالون دوخت.

مالون هم ناچار خودش شروع به پرسش کرد:

ـآیا پدرزنتان درباره کارهایش با شـما مشـورت نمی‌کرد؟

ـنـه! من فقط بـرای او کار می‌کردم و دسـتمزد می‌گرفتم.

مالـون با خـود گفت که چنین چیزی هم اصلاً باب میل تو نبود. و بعد ادامه داد:

ـبـه هر حال باید ما را ببخشـید که مزاحم شـما شـدیم. راسـتی یک سوال دکوراسـیون این خانه کار همسرتان است؟

ـبله همه کارها را همسرم انجام داده است.

مالون و فوتون سـپس به ملاقـات «هاروی ویز» رییس شـرکت خریدار زمین‌هـای اطراف رودخانه رفتند و متوجه شدند که او از مرگ هنری تاونر بی‌خبر اسـت آنها فهمیدند که شـرکت او قصد دارد در آن حوالی پیست اسکی روی آب، اسکی روی برف، باشگاه، سـینما و رستوران درسـت کنند. آنها معتقد بودند با احداث سـد و دریاچه پشت آن، آن منطقه به صورت یکـی از پردرآمدترین مناطـق در خواهد آمد. ضمن صحبت آنها متوجه شدند که شرکت او هنوز با هنری تاونر برای فروش زمین قرار داد نبسـته اسـت. وقتی دوباره فولتون با کم تجربگی خبر مرگ هنری تاونر را به فولتون گفت، هاروی ویز با ناراحتی گفت:

ـکاش این خبر شوخی بود. حالا برای خرید زمین باید با بازماندگان او کلنجار برویم.

آنهـا بعد از آنکه دفتر شـرکت را ترک کردند به رسـتوران رفتند و بعد از خوردن ناهار دوباره به دیدن دختر و داماد تاونر رفتند. وقتی به خانه تاونر رسـیدند مالون به لاورتی گفت:

ـببخشید که دوباره مزاحم شما شدیم. همسرتان کجاست؟

ـخوابیـده بـرای او تحمـل این غم واقعاً سـخت است.

مالون گفت:

ـاز این بابت واقعاً متأسفیم. ما درباره قطعه زمین مرحوم تاونر تحقیق کردیم و متوجه شـدیم آن خیلی بالا رفته، شـما مطمئن هسـتید که در این باره چیزی نمی‌دانستید.

لاورتی پرسید:

ـهمـان زمینـی که او برای بازنشسـتگی‌اش در نظر داشت؟

ـبله! اما حاضر نبود آن را بفروشد.

ـبلـه، اما او آن را در مقابل ده هزار دلار فروخت و خیلی هم استفاده کرد، چون...

ـاما آن زمین خیلی بیشتر از اینها می‌ارزید.

مالون گفت:

ـاما در آن زمین چیز قابل توجهی نیست که بیشتر از ده هزار دلار بیارزد.

لاورتی تقریباً فریاد زد:

ـاما آن زمین کنار دریاچه پشت سد...

لاورتی در اینجا فهمید که نباید این حرفها را می‌زد. مالون گفت:

ـاما شـما که گفتید از این مسأله چیزی نمی‌دانید! خوب حالا بهتر است حقیقت را بگویید!

در ایـن موقع صدای ایولین از پشـت سـر آنها به گوش رسید.

ـبگوری... من می‌دانستم که بالاخره این راز برملا خواهد شد! نه...

صبر کن خودم بگویم...

و بعد در حالی که به آنها نزدیک می‌شد گفت:

ـهمه چیز از یک جر و بحث ساده شروع شد. پدرم همیشه به شوهر من سرکوفت می‌زد و او را انگل صدا می‌کرد. این حرفها برای من و ری قابل تحمل نبود.

آن روز هـم وقتی پدرم گفـت می‌خواهد زمین را بفروشـد، ری به او توصیه کرد ایـن کار را نکند، چون می‌دانست ارزش آن زمین به زودی پنج برابر خواهد شد.

پدرم به سـردی فریاد زد و به ری ناسزا گفت. من از او خواسـتم که سـاکت باشـد، اما پدرم به من حمله کرد.

با ساکت شدن ایولین، ری ادامه داد:

ـوقتی تاونر به ایولین حمله کرد، ایولین خود را کنار کشید و پیرمرد به زمین افتاد و سرش بر اثر اصابت به لبه بخاری دیواری شـکافت. او روی زمین افتاد، ما از ترس بی‌حرکت ایستاده بودیم. چند لحظه بعد فهمیدم که او مرده و بعد از مدتی تصمیم گرفتیم جسدش را به کنار رودخانه ببریم.

می‌ترسـیدیم که این طور تصور شـود که ما او را کشته‌ایم. قسم می‌خورم که او در مرگ خودش مقصر بـود. ضمناً ایولین باردار اسـت. من نمی‌خواسـتم که فرزندمان فکر کنم ما پدربزرگ‌اش را کشته‌ایم.

وقتی آنها بیرون آمدند فولتون به مالون گفت:

ـفعلاً احتیاجی به بازداشـت آنها نیست چون آنها فرار نخواهند کرد.

ـتو قانون را در منطقه خودت خیلی جالب و بامزه اجرا می‌کنی!

ـتو چطور ماجرا را فهمیدی؟

ـتو فقط باید کمی فکرت را به کار می‌انداختی، اولین مورد این بود که اتاق شیک و با سلیقه تزیین شده آنها، فرش نداشت. پس با خودم گفتم فرش آنها حتماً لک شده که جای آن در اتاق خالی است.

و بـا توجـه به کدبانـو بودن ایولین کـه لاروتی به آن اشـاره کرد احتمالاً لکه‌ای بوده که به سادگی پاک نمی‌شـود؟ لک خون... دومین مـورد بحث در مورد زمین بـود که لاورتی اعتراف کرد که از جریان باخبر است و اگر اعتراف نمی‌کرد حتماً می‌پرسیدم که فرش اتاق کجاست و با دیدن فرش و لکه‌های روی آن متوجه می‌شدم... خب مثل اینکه دیگر وقتی برای ماهیگیری ندارم. چه مرخصی جالبی را گذراندم.

مسأله حل نشده دیگری هم باقی نمانده فولتون؟

ـبله! یک مسـأله تو شـام را میهمان من هستی. ما در خانه کباب ماهی داریم!

■

سهراب صفادار



آخرین قطعه؛ توکیو- ژاپن، پنجشنبه ۹ اوت: «یوکا تاکاهاشی» ۹ ساله آخرین قطعه لگو را قرار می‌دهد تا این طرح لگوی نقاشی معروف «دختری با گوشواره مروارید» کامل شود. در سیصد و هشتادمین سالگرد تولد نقاش معروف «یوهانس ورمیر» برنامه‌ای در موزه هنر توکیو برگزار شد که در آن بیش از ۳۸۰ خانواده به همراه فرزندانشان شرکت کردند. در این موزه آثار مختلف این نقاش به نمایش در آمده بود و کودکان می‌توانستند با استفاده از ۵۰۰۰ قطعه لگو، هر کدام از تابلوها را به دلخواهشان بسازند.



مسابقه رنگارنگ؛ بریستول- انگلستان، دوشنبه ۶ اوت: بالنهای هوای گرم بر فراز آسمان شهر بریستول به پرواز در آمده‌اند. در روز اول از مسابقات بین‌المللی بالن‌سواری بریستول، بیش از بیست بالن به هوا رفتند تا رقابت خود را شروع کنند. این مسابقه ۴ روزه، سی و چهارمین سری از این مسابقات پرطرفدار است که به بزرگترین مسابقات بالنهای هوای گرم تبدیل شده است. مسابقات امسال در شهر بریستول، خانه بالن‌سواری مدرن برگزار شدند.



قدرت توفان؛ ونلینگ- چین، چهارشنبه ۸ اوت: در این تصویر منحصر به فرد دکل‌های بزرگ برق را می‌بینید که در برابر قدرت باد دوام نیاورده و همگی با آرامش بر زمین خوابیده‌اند. هفته گذشته توفان «هایکوی» با بادهایی که سرعتشان به ۱۱۰ کیلومتر در ساعت می‌رسید، چند شهر چین را در نوردید که به دنبال آن مسؤولان مجبور شدند دو میلیون خانه را تخلیه کنند و صدها پرواز فرودگاههای شهر شانگهای و چند شهر دیگر را نیز لغو کنند.



موج نور؛ ادینزبورگ- اسکاتلند، چهارشنبه ۸ اوت: مردم با پوشیدن لباسهایی که به نوارهای شب‌تاب مجهز بودند به صورت همگانی در یک طرح هنری شرکت کردند و عکاسان نیز تصاویر اینچنینی از راهپیمایی آنها خلق کردند. مردم با دویدن و راه رفتن با این لباسها در هنگام عصر، نمایشی زیبا از همبستگی را در این طرح که «سرعت نور» نام داشت و به منظور تبلیغ و تشویق ملتها به صلح انجام شده بود، نشان دادند.



نمایش هنر؛ ادینزبورگ- اسکاتلند، سه‌شنبه ۷ اوت: بازیگر تئاتر «بری فرنز» در حال انجام یک اجرای ۱۵ دقیقه‌ای برای بازدید کنندگان در قله آرتور است. شصت و ششمین فستیوال هنر ادینزبورگ که بزرگترین فستیوال هنری دنیا است، در ماه اوت آغاز شده و پس از آن فستیوال بین‌المللی در همین ماه برگزار خواهد شد. از جمله برنامه‌های این فستیوال، اجرای نمایشهای هنری در مناطق تاریخی است، مانند این نمایش کوتاه که هر روزه رأس ساعت یک بعدازظهر بر فراز این کوه اجرا می‌شد.



رودخانه روشن؛ هیروشیما- ژاپن، دوشنبه ۶ اوت: فانوسهای کاغذی روی آب رودخانه موتویاسو شناور هستند. مردم ژاپن در شصت و هفتمین سال بمباران اتمی هیروشیما توسط آمریکا در سال ۱۹۴۵، یاد قربانیان را گرامی داشتند. انفجار، باعث کشته شدن بیش از ۷۰ هزار نفر شد و هزاران نفر دیگر نیز بر اثر تشعشعات رادیواکتیو در سالهای پس از آن جان باختند. سه روز پس از بمباران هیروشیما، بمب دیگری در ناکازاکی انداخته شد که نقطه پایان جنگ جهانی دوم بود.

پای صحبت های یک نانوا

عکس تزیینی است



یک روز گرم معمولی مثل همه روزهایی که من و تو از مقابل نانوایی رد می‌شویم (شاید هم بدون توجه به عرقی که نانوا می‌ریزد) تا نان بخریم و حتی ممکن است وقتی از همه جا دلخوریم یقه این انسان زحمتکش را بگیریم به بهانه سوخته بودن نان یا رعایت نشدن... نوبت اما من امروز یک کار دیگر کردم، یعنی رفتم داخل یک نانوایی و به جای خریدن نان از او خواستم دو کلام با من درد دل کند از غصه‌ها و آرزوهایش بگوید و جای شما خالی حاصل آن چه نوشته دلچسبی شد، درست مثل نانهای بربری داغ و خوشمزه‌ای که دست مشتری‌هایش می‌داد، البته حالا که هیچ ماست‌بندی نمی گوید ماست من ترش است چرا من نگویم!

پایم را که تو گذاشتم عطر نان گرم پیچیده تو دماغم یک میز بزرگ مستطیل شکل بود. رویش گلوله‌های خمیر و تنوری که بالایش «و ان یکاد» نصب شده بود و شاطری که نان را داخل تنور می گذاشت (حسین آقا) به استقبالم آمد. گلوله‌های خمیر مشغول پهن و تبدیل شدن به بربری بودند و کارگران مشغول به کار.

آمده بودم نانوایی تا ببینم نانوا کیست؟ چه می گوید، به چه می‌اندیشد، ببینم اصلا دغدغه‌هایش چیست؟ حالا سؤالات زنجیره‌وار در ذهنم رژه می‌رفتند و منتظر پرسیده شدن بودند. حسین آقا روی سکوی داخل نانوایی جابه‌جا شد. تنور اول بود و چند مشتری منتظر نان... گفتم حسین آقا بگو و گفت: من حسین وفایی اهل زنجان شاطر نانوایی ۴۶ سال دارم و ۲۰ ساله که نانوام.

*** پدرتان چه کاره بود؟** کشاورز.

*** چرا شغل پدر را ادامه ندادید؟** دستم خالی بود دست عیال را گرفتم و آمدم تهران.

*** یک راست نانوایی؟** بله.

*** یک دفعه شاطر شدید؟** نه، اولش کارگر بودم.

*** چند فرزند دارید؟** یک دختر و یک پسر.

*** پسرتان کار نانوایی بلد است؟** بله می‌تواند.

تیغه آفتاب افتاده است تو صورت حسین آقا چشمانش را ریز کرده و پیشانی بلندش با موهایی تخت به عرق نشسته، دستانی بلند و قامتی متوسط دارد اینها خصوصیات ظاهری حسین آقاست یکی از شاطرهای زحمتکش نانوایی.

*** روزی چند ساعت کار می‌کنید؟** ۱۳ ساعت

*** تا به حال شده نانی را بسوزانید؟** آن اوائل که تازه شاطر شده بودم، بله.

*** نان آور کیست؟** مرد خانه، ولی در اصل دست اوستا کریم است.

*** تا به حال شده نان کسی را آجر کنید؟** (چشم غره می‌رود) نه نمی‌خواهم حلال خدا را حرام کنم.

*** حیف نان؟** کسی که لیاقت برکت خدا را ندارد.

*** از شخصیت‌های معروف چه کسانی از شما نان گرفته‌اند؟** نام چند بازیگر را با نقش‌هایی که در فیلم‌هایشان بازی کرده‌اند می گوید؛ کاهن معبد آمون، یکی از قویترین مردان و...

حرفهایمان با حسین آقا گل انداخته و تعداد مشتریان هم بیشتر شده است.

*** چه تیپ آدم‌هایی از شما نان می‌خرند؟** همه نان می‌خورند، فقیر و غنی.

*** از چه چیزی ناراحت می‌شوید؟** از اینکه جلوی تنور داغ بایستم و زحمت پخت نان را بکشم بعد همان نان را در چرخ نان خشکی‌ها ببینم.

*** از مشکلات شغلتان بگویید؟** گرمای تنور، ساعت خواب کم و...

*** و مزایا، بیمه، بازنشستگی.**

حسین آقا کم کم دارد پای رفتن می‌گیرد. حالا هرم گرمای تنور نانوایی را پر کرده است.

خانم فرمایشی نیست؟

*** چرا... دوست دارید، پسر تان هم شاطر شود؟**

نه، دوست دارم دکتر، مهندس شود.

*** یک سؤال دیگر، تا به حال شده در دادن نان به کسی پارتی بازی کنید؟**

دروغ چرا، بعضی وقت‌ها!

*** به چه کسانی؟** پیرزن، پیرمردها، بچه‌های کوچکی که از زیر دست و پای جمعیت خودشان را به سختی جلو رسانده‌اند خدا را خوش نمی‌آید، دست خالی ردشان کنم.

*** یکی از کارگران می‌گوید حسین تمام نشد؟** و او ادامه می‌دهد بعضی روزها خیلی شلوغ می‌شود.

*** بیشتر چه موقع؟** ماه رمضان دم افطار.

*** حرف دیگری ندارید؟** امیدوارم به حرمت نانی که دست مردم می‌دهم عاقب به خیر شوم.

به ما سر بزنید مجله‌شو برامون بیارید.

وقتی می گوید به ما سر بزنید دو بربری تازه از تنور درآمده را به دستم می‌دهد... نان را که می‌بینم دلم ضعف می‌رود... ■

داستان‌زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آخر سر هم ۳ واحد از خانه چهار طبقه‌ای را که داشت فروخت، دو طبقه را باز هم خرج مادرت کرد، یک طبقه‌اش را هم با مالک خانه‌ای که شما اجاره‌نشین بودید عوض کرد تا مادرت صاحبخونه بشه! آقا مصطفی الان فقط یک واحد آن آپارتمان براش مانده و آن را هم اجاره داده تا با درآمدش، بتونه مخارج زندگی دو نفره‌شان را بپردازد.. اما در عوض مادرت کاملاً سلامتی‌اش را به دست آورده و حالا دیگه هیچ مشکلی نداره و دوتایی زندگی خوبی دارند و... اینا‌ها... پیداشون شد، نگاهشون کن حمیدرضا...»

مسیر دست بهروز را نگاه کردم و آن دو را دیدم که دست در دست همدیگر دارند از گوشه کوچه رد می‌شوند، صدای خنده‌شان آنقدر شاد بود که باورم نمی‌شد! آقا مصطفی حتی از مادرم پیرتر نشان می‌داد. او همان آدمی بود که من در موردش به همسایه‌ها گفته بودم، «آقا مصطفی می‌خواد از مادرم مثل یک نوکر استفاده کنه...» اما حالا، این آقا مصطفی بود که مانند یک عاشق، کنار مادرم راه می‌رفت و من... ناگهان بغضم ترکید...

***

آقا مصطفی و مادرم از اینکه من به ایران برگشته‌ام خیلی خوشحالند، اما هیچ کدامشان، حتی یک بار به روی من نیاوردند که چه قضاوتی در موردشان کردم! وبدتر از آن چه جفایی در حقشان و به ویژه در حق مادرم که در همه این سالها نتوانستم هیچ دستی از او بگیرم...

آری... آنها خیلی خوشبختند و من چقدر شرمنده آقا مصطفی... ■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر سرگرمی گوزن شمالی



من کی هستم؟ زوگو

هر که دوستدار مال و ثروت است، هیچ حرمتی نخواهد داشت • امیرع

کشتی آزاد عملکرد موفقی داشت



امیر لواسانی

با ناکامی یزدانی و تقوی در آخرین روز از المپیک لندن، پرونده کشتی آزاد ایران با یک مدال نقره و ۲ نشان برنز بسته شد. امیر لواسانی، مشاور فدراسیون کشتی دانمارک، به ارزیابی عملکرد آزادکاران ایران پرداخته است.

*** تیم ملی کشتی آزاد ایران، کارش را در المپیک ۲۰۱۲ لندن با یک مدال نقره و دو برنز به پایان رساند. این دستاورد را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

به نظر من در کل، کارنامه کشتی آزاد در المپیک رضایت‌بخش است. کادر جدید کشتی آزاد ایران با سرپرستی آقای خادم فقط شش ماه قبل از المپیک با این تیم شروع به کار کرد که نتیجه‌اش هم دو مدال برنز و یک مدال نقره شد. شاید این نتیجه با سه مدال طلایی که کشتی فرنگی کسب کرد، مقداری کم‌رنگ به نظر برسد اما این چیزی از قابلیت‌های بچه‌های آزادکار ما کم نمی‌کند و به نظر من، این نتیجه خیلی خوبی است. متأسفانه اگر مقداری بدشانسی سراغ کشتی‌گیر آزادکار ما نمی‌آمد، می‌توانستیم نتیجه‌ای بهتر از این هم بگیریم.

*** منظورتان از بدشانسی چیست؟**

بدشانسی می‌تواند در قرعه‌کشی باشد که به نظر من، بچه‌های آزادکار ما در هیچ کدام از وزن‌ها، مهره‌های خوبی نصیب‌شان نشد. اشاره‌های دیگری هم می‌توان کرد؛ در وزن ۸۴ کیلو، آقای احسان لشکری در نیمه‌نهایی مقداری بدشانس بود که از راه‌یابی به فینال بازماند و در ۹۶ کیلو که در عین ناباوری، رضا یزدانی، به خاطر مصدومیت مجبور شد از مسابقه کناره‌گیری کند و فینال را از دست داد.

*** خیلی دوست داریم که به صورت تک تک بچه‌های آزادکار را ارزیابی کنید...**

در وزن ۵۵ کیلوگرم، آقای حسن رحیمی بعد از این که موفق شد مدال برنز جهانی را در استانبول کسب کند، این‌جا هم در دور اول، کشتی‌گیر کهنه‌کار مغول، ناران باتور را شکست داد، ولی متأسفانه در کشتی بعد، بازی را به هندوستان واگذار کرد و با این باخت، از گردونه مسابقات حذف شد. در وزن ۶۰ کیلوگرم، آقای اسماعیلی‌پور واقعاً خوب ظاهر شد. در یک کشتی خیلی نزدیک، در یک هشتم نهایی، نتیجه را به کشتی‌گیر روس واگذار کرد و به نظر من، این باخت به کشتی‌گیر روس در یک هشتم نهایی، خیلی روی اسماعیلی‌پور تأثیر گذاشت و نتوانست خود را جمع و جور کند و در مبارزه برای کسب مدال برنز هم کشتی را به کشتی‌گیر هندوستان واگذار کرد و متأسفانه از کسب مدال برنز باز ماند.

در وزن ۶۶ کیلوگرم، می‌توان گفت که بزرگ‌ترین شگفتی در این‌جا اتفاق افتاد و آن حذف ناباورانه کشتی‌گیر خیلی خوب ما، آقای مهدی تقوی که عنوان قهرمانی جهان را هم یدک می‌کشد، بود که در دور اول، متأسفانه کشتی را به کشتی‌گیر کوبایی واگذار کرد و از راه‌یابی به دور بعد باز ماند و از دور رقابت‌ها حذف شد.

در وزن ۷۴ کیلوگرم، آقای صادق گودرزی، عنوان‌دار مقام دوم جهان خیلی خوب ظاهر شد و تا فینال خیلی خوب کشتی گرفت، ولی متأسفانه در فینال که همان تکرار مسابقات جهانی استانبول ۲۰۱۱ بود، این بار هم صادق گودرزی نتوانست از سد کشتی‌گیر خوب آمریکایی بگذرد و این بار هم به مدال نقره کفایت کرد. در وزن ۸۴ کیلوگرم، آقای احسان لشکری خیلی خوب ظاهر شد و با قرعه‌ی خیلی سختی که به او خورده بود، کشتی‌گیران خیلی خوبی را شکست داد و در نیمه‌نهایی با کشتی‌گیر خیلی خوب آذربایجان روبرو شد که متأسفانه در یک لحظه با یک اشتباه کوچک از راه‌یابی به فینال بازماند. ولی این اشتباه را خیلی خوب در مسابقه برنز جبران کرد و موفق شد که مدال برنز را کسب کند. در وزن ۹۶ کیلوگرم، آقای رضا یزدانی، کشتی‌گیر خیلی خوب کشورمان که در سال ۲۰۱۱ قهرمان جهان هم شد، کشتی‌های بسیار خوبی گرفت و موفق شد کشتی‌گیر قدر روسیه را شکست بدهد، ولی در نیمه‌نهایی مصدومیتی برایش ایجاد شد که نتوانست مسابقه را ادامه بدهد و از راه‌یابی به فینال باز ماند.

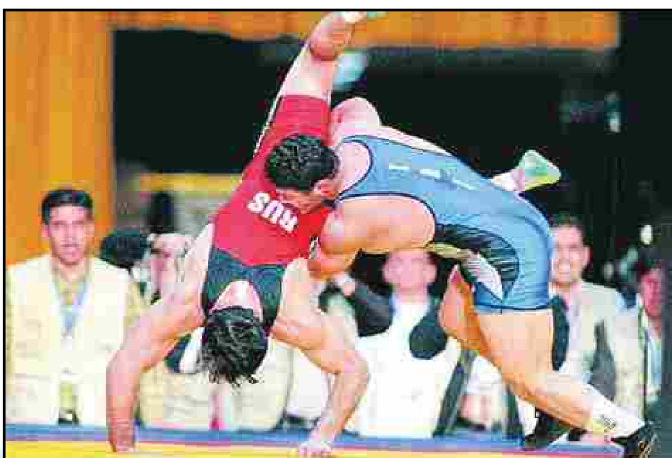
در وزن ۱۲۰ کیلوگرم، کمیل قاسمی بسیار خوب کشتی گرفت و موفق شد از سد کشتی‌گیر خیلی خوب جهان عبور کند و موفق به کسب مدال برنز شد.

*** آیا واقعاً حد و توان کشتی آزاد ایران، همین سه مدال بود؟**

همان‌طوری که قبلاً اشاره کردم، در ورزش حرفه‌ای، خصوصاً در سطح المپیک، لحظه‌ها و ثانیه‌ها است که می‌تواند رنگ یک مدال را عوض کند و خیلی اتفاق‌ها می‌تواند نگذارد که ورزشکاری مدال بگیرد. به نظر من، کارنامه کشتی آزاد ما رضایت‌بخش بود. چیزی از شایستگی بچه‌های کشتی آزاد در این‌جا کم نمی‌شود. همان‌طور که گفتم، با سه طلای کشتی فرنگی، کار بچه‌های آزادکار کمی کم‌رنگ‌تر می‌شود، ولی در کل، کارشان خیلی خوب بود و می‌توان واقعاً امیدوار بود. بچه‌های کم سن و سالی در تیم هستند که آینده خیلی درخشانی دارند.

*** شما به عنوان شهروند دانمارکی و تحصیل کرده رشته‌ی داروسازی این کشور، مشاورت فدراسیون کشتی دانمارک را نیز بر عهده دارید و عضو خانواده ورزش دانمارک نیز هستید. در جدول مدال‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن، کاروان ورزشی ایران چندین پله بالاتر از دانمارک قرار گرفته است. با توجه به این که دانمارک از سابقه ورزشی ریشه‌داری برخوردار است و ساختار ورزش در این کشور ممتاز است، این تفاوت را در چه می‌بینید؟**

پیش از هر چیز بگویم که من شاید شهروند دانمارکی باشم، ولی ریشه من ایرانی است و واقعاً به ایرانی بودنم افتخار می‌کنم و این جای خوشحالی است برای من که کشور عزیزمان ایران، در جدول مدال‌ها رتبه بالاتری از دانمارک دارد. البته اگر به تعداد جمعیت نگاه کنیم، دانمارک کشور کوچکی است و با پنج میلیون جمعیت، به نظر من، باز هم کارنامه‌ی خوبی داشته است. ولی باز هم تکرار می‌کنم که واقعاً برای من افتخار دارد و من سرم را بالا می‌گیرم و به عنوان یک ایرانی افتخار می‌کنم که کشور عزیزمان در رتبه شانزدهم جهان قرار دارد. در اینجا خیلی‌ها از مقامی که ایران کسب کرده شگفت‌زده شده‌اند. ■



برادر حمید سوریان:

انگار خودم قهرمان المپیک شدم

حمید سوریان دوران بحرانی و دوری یک ساله از تیم ملی کشتی فرنگی ایران را با مدال طلای المپیک ۲۰۱۲ لندن به پایان برد. محسن سوریان، قهرمان کشتی فرنگی جهان در رده سنی جوانان، از دلایل موفقیت برادرش می گوید. محسن سوریان در گذشته قهرمان کشتی فرنگی جوانان جهان بوده است.



***این روزهای رؤیایی و تاریخی کشتی فرنگی ایران را با کسب سه مدال طلا در المپیک لندن و قهرمانی در کشتی فرنگی المپیک لندن چه طور توصیف می کنید؟**

شخصاً مطمئن بودم امسال در المپیک تیم کشتی فرنگی قهرمان المپیک می شود زیرا روند رو به رشدی که تیم ملی کشتی فرنگی در طی چند سال اخیر داشت، نوید این حماسه سازی را می داد. چون در همین وزن هایی که الان صاحب مدال طلای المپیک شدیم، نفراتی حضور داشتند که در یکی دو سال گذشته تمام حریفان خودشان را برده بودند. اما از حق نگذریم زحمات شبانه روزی کادر فنی و آقای محمد بنا که الان سالیان سال است دارند برای تیم ملی زحمت می کشند. البته قبل از المپیک به ما می گفت که به کسی نگویید ولی خب ما هر موقع می رفتیم خانه کشتی به ما این نوید را می داد و می گفت قهرمانی کشتی فرنگی در المپیک نزدیک است. خیلی خوشحالم که اولاً کشتی فرنگی به حق خودش رسید. رشته کشتی که در رشته های ورزشی خیلی مظلوم واقع شده. ما می بینیم که رشته کشتی فرنگی که تا چندین سال پیش حتی نیم نگاهی هم به آن نمی شد، الان می آید و باعث خرید آبروی کاروان ورزشی کشورمان می شود.

***در خصوص برادرتان حمید سوریان که پنج عنوان قهرمانی جهان را یدک می کشید و تنها به دنبال کسب مدال طلای المپیک نیز بود، چه قضاوتی می کنید؟**

درباره حمید هم یقین داشتم که طلا می گیرد. دلیلش هم این بود که حمید با کوله باری از مدال و کوله باری از افتخار تنها مدال المپیک را کم داشت. این مدال المپیک را می خواست. یعنی از لحاظ روحی کاملاً فقط برای کسب مدال طلا به لندن رفت. در این سالها این طوری او را ندیده بودم که از لحاظ جسمانی به این آمادگی رسیده باشد. دلیل دیگری که حمید کسب مدال کرد، این بود که یک ایران داشت دعایش می کرد.

***حمید در طول دو سال اخیر پس از بازی های آسیایی گوانجو در یک بحران نسبتاً دراز مدت قرار گرفته بود و در چندین مقطع نیز از تیم ملی کشتی فرنگی جدا شده بود. حالا او خودش را آهسته آهسته و بدون حاشیه رساند به بلندترین قله کشتی فرنگی جهان. این خودش خیلی جالب است...**

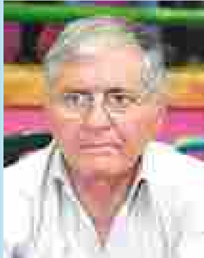
ورزشکاری که حرفه ای می شود، یک مقدار متفاوت است و می تواند خودش را به آن موقعیتی که مدنظر خودش و کادر فنی مدنظرش است برساند. حمید، درست است، در بحرانی قرار گرفته بود ولی خدا را شکر با کمک هم کادر فنی و هم خانواده و برادرهایش، (چون ما شش تا برادریم، شش تا رفیق و شش دوستیم)، توانست به مدال طلا دست یابد. با صحبت هایی که شد، با انگیزه ای که خودش داشت، حمید یک ورزشکار کاملاً حرفه ای است، خیلی قشنگ و خیلی راحت توانست خودش را جمع و جور کند.

اینجا جا دارد تشکر کنم از همه کسانی که در کسب این مدال کمک حمید کردند. از آقای محمد بنا گرفته تا پیرزنی که گوشه خانه دست دعا و نیایش گرفت که این بچه ها بتوانند مدال بگیرند. زمانی که حمید روی تشک بود، موقعی که رفت روی سکو، فکر می کردم خودم رفتم. یعنی این قدر برایم ملموس بود، این قدر برایم قشنگ و زیبا بود که گویا خودم مدال گرفتم. ما شش داداش حمید، خدا را شکر می کنیم که همه مان مدال گرفتیم. طلای المپیک برای خودش، مدال های جهانی هم هر کدام برای یکی از برادران. هم خودش یک جورایی به آرزوی ورزشی اش رسید، هم همه ما را به آرزوی ورزشی مان رساند. ■

تنها مدال آور کشتی فرنگی سالهای گذشته:

عاشق، جدا نمی شود

درخشش کشتی گیران فرنگی کار ایران در المپیک لندن جامعه ورزش ایران را به وجد آورده است. رحیم علی آبادی، برنده نشان نقره المپیک ۱۹۷۲ مونیخ و آخرین مدال آور المپیکی ایران تا «لندن ۲۰۱۲» از این دستاورد تاریخی می گوید. رحیم علی آبادی، آخرین مدال آور کشتی فرنگی ایران قبل از المپیک ۲۰۱۲ لندن است. او نشان های نقره و برنز رقابت های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۲ را بر گردن آویخت.



رحیم علی آبادی

***کشتی فرنگی ایران پس از نزدیک به ۴۰ سال در المپیک لندن افتخار آفرینی کرد. چه احساسی دارید؟**

ذوق و شوق من به عنوان کسی که ۴۰ سال انتظار کشیده قابل وصف نیست. خدا را شکر که این اتفاق در زمان حیات ما افتاد و دیدیم سه مدال طلا را آقایان سوریان، نوروزی و رضایی به دست آوردند. واقعاً برای کشور، ورزش و خانواده ورزش ایران افتخار بزرگی به دست آمد.

***دیگر معماران این کامیابی بی نظیر کشتی فرنگی ایران، به جز محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی، چه کسانی بودند؟**

حرفی نیست که کادر فنی زحمت کشیده اما از شش، هفت سال پیش یعنی از زمان آقای طالقانی، برای موفقیت کشتی در المپیک برنامه ریزی های خاصی صورت گرفته است. این بچه ها همه در رده نوجوانان و جوانان بودند و آن برنامه ریزی در زمان آقای یزدانی خرم و سپس آقای خطیب ادامه یافت. یک گروه و یک مجموعه کار کردند تا به این نتیجه رسیدند. علاوه بر این هیئت های کشتی و مربی هایی که این کشتی گیرها را تحویل تیم ملی دادند نیز زحمات بسیار زیادی کشیده اند. در هیچ جای دنیا نداریم که ۸ تا ۱۰ ماه اردوی مداوم باشد و چنین نتیجه ای به دست بیاید. البته انتظار ما بود که بچه های ما در هر ۶ وزن روی سکو بروند. همه بچه های ما قهرمان جهان بودند.

***در دنیای ورزش حرفه ای خیلی ها تمایل دارند که در شیرین ترین و موفق ترین لحظه ی زندگی ورزشی حرفه ای شان با ورزش قهرمانی خداحافظی کنند. به این موضوع محمد بنا و حمید سوریان نیز اشاره کرده اند. آیا آینده کشتی فرنگی را با کناره گیری برخی از بزرگان و افتخار آفرینان کشتی فرنگی در المپیک لندن در پرده ابهام می بینید؟**

البته محمد بنا که گفته است من می روم تا کسانی که به اصطلاح در حاشیه هستند، بیایند اما این ها همه در حد شعار است. کسی که عاشق شد، نمی تواند جدا شود. این است که امیدوارم کمی بهتر فکر کنند. هر کسی هر کاری از دستش بر می آید، برای مملکت اش و برای جوان ها انجام دهد. اما این طور هم نیست که فقط یک نفر می تواند این کار را انجام دهد.

***به نظرتان مسئولان ورزش این بار قول جدی و قابل باوری را اعلام کرده اند که به مدال آوران ورزشی ایران به محض ورود به کشور پاداش دهند، یا این بدقولی های سال های گذشته همچنان این بار نیز ادامه خواهد داشت؟**

راستش قول داده اند که فردای روز رسیدن کاروان ورزشی، به بچه ها پاداش دهند. منتها می دانیم که این پاداش ها ناچیز است. امیدوارم که در زندگی این ها، کارهای دیگر تأثیر گذار باشد که الگویی باشند برای جوان های آینده ما که بتوانند این راه را ادامه دهند. ■

نگاهی به عملکرد کادر فنی تیمهای مختلف ورزشی

راه «بنا» شدن از شورای شهر نمی گذرد!

سالهاست که ورزشی ها گلایه می کنند از حضور پررنگ سیاسیون در ورزش و همواره ناکامی ها را به این حضور و این دخالت ربط می دهند. بیراه هم نمی گویند اما کمتر کسی است که حضور ورزشی ها در سیاست را نیز به بوته نقد بگذارد. در سالهای اخیر بسیاری از اهالی ورزش با بهره بردن از شهرت خود در انتخابات مختلف شرکت کرده و خیلی هایشان موفق به راه یابی به جمع سیاسیون شده اند. سالهاست مجلس شورای اسلامی و شوراهای شهر، چهره های ورزشی را نیز در خود می بینند. شورای شهر تهران نیز از این قاعده مستثنی نیست و توانست دو اسطوره تاریخ ورزش ایران را از دنیای ورزش جدا کند تا حدی که سالها هادی ساعی و رسول خادم وقعی به رشته های خود ننهاده و تمام فکر و ذکر خود را به سمت های جدید معطوف ساختند.

یک سال واندی پیش بود که یوسف کرمی کاپیتان تیم ملی تکواندو به طور ضمنی از عدم حضور ساعی در کنار تکواندو انتقاد و تاکید کرد حضور وی که سه دوره المپیک را تجربه کرده و دو طلا و یک برنز این مسابقات را در کارنامه دارد، می تواند بسیار به تکواندوی ایران کمک کند. از آن سو اهالی کشتی نیز بی میل به بازگرداندن رسول خادم به کشتی نبودند و شنیده می شود پیش از این هم پیشنهاد حضور وی در تیم ملی کشتی آزاد ارائه شده بود که با موافقت وی روبرو نشد.

توطئه‌ای در کار است

مدت ها گذشت و المپیک نزدیک شد. تکواندو با رضا مهماندوست آقایی می کرد و برای اولین بار قهرمان جهان شد و کشتی آزاد نیز پس از سالها ناکامی، با غلامرضا محمدی روزهای خوبی را پشت سر می گذاشت اما ناگهان ورق برگشت و فیل بعضی ها یاد هندوستان کرد! هادی ساعی و رسول خادم به عنوان مدیر فنی به فدراسیون های تکواندو و کشتی بازگشتند و در اتفاقی کاملا خودجوش رضا مهماندوست و غلامرضا محمدی از تیم های ملی کنار رفتند تا صدای منتقدان در آید.

غلام محمدی تیمی را تحویل گرفت که صلابت نداشت و ناکامی های متعددی را تجربه کرده بود اما رفته رفته اوضاع را سر و سامان بخشید تا جایی که در مسابقات جهانی بار دیگر همه به کشتی ایران امیدوار شدند و این تیم حتی شانس قهرمانی جهان را نیز داشت. حالا همه منتظر افتخار آفرینی های آزاد کاران در المپیک بودند تا پس از ۱۲ سال بار دیگر طلای المپیک را به ارمغان آورند ولی چه کسی فکر می کرد محمدی در آستانه این مسابقات مهم قربانی شود؟



محمدرضا یزدانی خرم رئیس سابق فدراسیون کشتی، بازگشت خادم که دیگر چهره‌ای ورزشی نبود و بیشتر فردی سیاسی – اجتماعی قلمداد می شد را اتفاقی سیاسی قلمداد کرد و از نقش جریان انحرافی در وقوع این اتفاق گفت. داستان مهماندوست نیز بی شباهت به همتای خود در تیم ملی کشتی آزاد نیست. در حالی که در تمام طول تاریخ، کره جنوبی بر تکواندوی دنیا حکمرانی می کرد و همیشه تیم ها برای عنوان دوم جهان رقابت می کردند، تیم مهماندوست یکی از بزرگ ترین اتفاقات تاریخ ورزش ایران را رقم زد.

تکواندوی ایران برای نخستین بار بر بام جهان ایستاد تا این بار همه در انتظار دو مدال طلای این رشته در المپیک باشند اما گویی تکواندو نیز نیاز به قربانی داشت.

کم کردن حقوق این مربی می توانست عامل خوبی برای کنار رفتنش باشد. می گفتند ساعی واسطه شده تا برگردد اما مهماندوست تاکید کرد ساعی از وی خواسته با کاهش دستمزدش موافقت کرده و صدایش در نیاید و به کار خود برگردد و هرگز نتوانست اسم این درخواست را واسطه برای بازگشت عنوان کند.

کشتی فرنگی که سالها زنگ تفریح مسابقات بزرگ بود با محمد بنا رشد کرد و به سطح اول دنیا رسید تا جایی که سه دوره پیاپی عنوان قهرمانی جهان را به خود اختصاص داد اما انگار فراری دادن مربیان موفق تبدیل به یک اپیدمی شد چرا که بنا نیز تحت فشار قرار گرفته و با قهر اردوی تیم ملی را ترک کرد، هر چند بعد از چند روز با وساطت ملی پوشان برگشت تا ماموریت خود که کسب موفقیت در المپیک بود را به اتمام برساند و به قول خود برای همیشه برود.

موفقیت بنا، شکست دیگران

مشعل بزرگ المپیک که روشن شد بسیاری به موفقیت ورزش ایران امید داشتند. کشتی فرنگی در حالی که آخرین بار ۴۰ سال پیش موفق به کسب مدال شده و هرگز رنگ طلا را به خود ندیده بود با هدایت محمد بنا سه مدال باارزش طلا به دست آورد تا بنّای کشتی فرنگی ایران به بهترین شکل ممکن رسالت خود را انجام دهد.

موفقیت های بنا باعث شد تا همه سراغش بروند و از تلاش برای ادامه فعالیتش سخن بگویند اما بنّای کشتی فرنگی ایران که پیش از المپیک تصمیمش را گرفته بود، با بیان این جمله که «کشتی برای من تمام شد» عطای کار را به لقایش بخشید و این روزها کسی از او خبری ندارد. خیلی ها اما منتظر آغاز رقابت های تکواندو و کشتی آزاد بودند تا مطمئن شوند که کنار رفتن مهماندوست و محمدی نمی تواند تاثیری بر عملکرد مثبت ورزشکاران بگذارد اما مگر می توان با واقعیت در افتاد؟ تکواندویی که در المپیک های قبلی یکی از طلایی های ایران بود در این دوره فقط به یک نقره رسید تا قهرمان دنیا به عنوان دهم المپیک برسد.

کشتی های آزاد که شروع شد بیش از هر چیز تقلای رسول خادم کنار تشک نظرها را به خود جلب می کرد. گویی که بخواهد فریاد بزند و همه بدانند که همه کاره تیمش است. یاد مسابقات فرنگی افتادم که محمد بنا حتی علاقه‌ای به دیده شدن هم نداشت و به حدی خیرآبادی را جلو می فرستاد که کارگردانان تلویزیونی مطمئن شده بودند خیرآبادی سرمربی ایران است! ۱۲ سال از آخرین مدال طلای ایران در المپیک می گذرد و امیدوار بودیم تیمی که با غلام محمدی بهترین نتایج سالهای اخیر کشتی را گرفت همانند فرنگی در المپیک بدرخشد اما دریغ از برق حتی یک طلا. ایران با یک نقره و دو برنز هفتم شد!

راستی یادم رفت؛ هادی ساعی در انتخابات کمیته بین المللی المپیک (IOC) نیز شرکت کرد که موفق به کسب رای لازم نشد تا بداند دست یافتن به کرسی های مهم تنها در ایران به سهولت امکان پذیر است، همانطور که برادر خادم (امیر) نیز همین مهم را در انتخابات فدراسیون جهانی کشتی تجربه کرد.

حالا المپیک تمام شد و همه در تکاپوی سند زدن موفقیت ها به نام خود هستند، اما در این بین معرفی ناکامان بزرگ این رویداد کار سختی نیست. فکر می کردند می توانند یک شبه ره صد ساله را طی کنند و در آستانه المپیک همه را کنار بزنند تا دوباره در کادر تلویزیون ها دیده شوند و موفقیت های دوره قهرمانی خود را تکرار کنند اما غافل بودند که راه «بنا» شدن از شورای شهر نمی گذرد و باید سالها در کنار ملی پوشان خون دل خورد. ضمن اینکه باید ترسید از آه مظلوم...

مرگ عجیب زن دونده به خاطر المپیک



سامیه یوسف عمر فروردین امسال قصد داشت از مسیر دریایی از لیبی به ایتالیا برود، ولی قایق حامل او و چند مهاجر دیگر هرگز به جزیره لامپدوسا در جنوب ایتالیا نرسید.

رئیس کمیته ملی المپیک سومالی در گفتگویی خبر مرگ دونده زن سومالیایی را تأیید کرد، ولی توضیحی درباره جزئیات مرگ او نداد. سامیه یوسف عمر در رقابت‌های دوی ۲۰۰ متر زنان در المپیک پکن با اختلاف زیادی نسبت به سایر شرکت کنندگان آخر شد.

او در موگادیشو، پایتخت ناآرام سومالی به دنیا آمد و در همان جا هم تمرینات دوی خود را آغاز کرد. او در آنجا با وجود جنگ، فقر، نبود امکانات ورزشی و همچنین حساسیت زیاد نسبت به ورزش زنان، به تمریناتش ادامه داد. بر اساس گزارش شبکه الجزیره، او پس المپیک پکن توسط شبه نظامیان اسلامگرای الشباب، که نیمی از موگادیشو را تحت کنترل خود دارند، به مرگ تهدید شد.

در اکتبر ۲۰۱۱ (پاییز گذشته) او برای یافتن مربی به اتیوپی سفر کرد تا برای المپیک لندن آماده شود. هنوز مشخص نیست در فاصله رفتن او به اتیوپی و غرق شدنش در دریای مدیترانه چه اتفاقاتی برای او افتاده است.

در حالیکه هیچ تضمینی برای تمرین کردن او در ورزشگاه آدیس آبابا وجود نداشت و او برای تمرین در این ورزشگاه باید از فدراسیون دو و میدانی اتیوپی مجوز دریافت می کرد. بر اساس گمانه زنی های رسانه های ایتالیایی، سامیه به امید یافتن مربی و آماده سازی برای المپیک لندن قصد سفر به اروپا را داشت. هدا، خواهر سامیه که در فنلاند زندگی می کند، گفت او پس از ترک آدیس آبابا ابتدا به سودان و سپس به لیبی رفته، و از آنجا با قایق به سمت اروپا حرکت کرده است.

خواهر سامیه گفته است: «او در سپتامبر ۲۰۱۱ (شهریور ۱۳۹۰) به لیبی رسید. برای چند ماه از او هیچ خبری نداشتیم. سامیه در این مدت در صحراهای لیبی گم شده بود.

بعد از گم شدن، او تصمیم گرفت با قایق به اروپا برود. ما از او خواستیم که این کار را نکند. مادرم سعی کرد مانع رفتن او شود، اما سامیه با اصرار از مادرمان خواست که او را حلال کند و کار خودش را کرد.»

هدا گفته خانواده سامیه خبر مرگ او را از طریق برخی از همسفرانش در قایق شنیدند: «سامیه در جریان یک حادثه‌ای کشته شد. در این حادثه نیروی دریایی ایتالیا به قایق حامل آنها که سوخت کافی نداشتند، نزدیک شد و آنها از کشتی درخواست کمک کردند. کشتی نیروی دریایی ایتالیا طناب‌هایی برای نجات آنها فرستاد تا با گرفتن آن و شنا کردن به کشتی برسند، اما متأسفانه سامیه و هفت نفر دیگر نتوانستند با طناب خود را به کشتی ایتالیایی برسانند و جان خود را از دست دادند.»

بانوی پنجم کاراته جهان در پارکینگ تمرین می کند!



ملی‌پوش کاراته بانوان که به تازگی به رده پنجم جهان صعود کرده است، این روزها خود را برای حضور در مسابقه‌های لیگ جهانی ترکیه در شرایطی آماده می کند که بیشتر تمرین‌هایش را در پارکینگ خانه‌اش انجام می دهد.

حمیده عباسعلی درباره آخرین رده‌بندی فدراسیون جهانی و جایگاه پنجمی وی در دنیا گفت: این رده‌بندی بر اساس دو مسابقه اخیر که در اندونزی و ازبکستان برگزار شد انجام شده است، پس از این که موفق شدم در مسابقه‌های لیگ جهانی اندونزی و مسابقه‌های آسیایی ازبکستان مدال طلا را کسب کنم به رده‌ی پنجم صعود کردم. پیش از این فدراسیون کاراته اعلام کرده بود که رزمی کارانی که طلای مسابقه‌های آسیایی را از آن خود کنند، به مسابقه‌های لیگ جهانی ترکیه اعزام می‌شوند و من به همراه خانم دوستی حدود دو هفته دیگر در این رقابت‌ها حاضر خواهیم شد.

وی درباره اردوهای آمادگی تیم ملی نیز گفت: برای حضور در مسابقه‌های آسیایی و جهانی از اسفندماه سال گذشته در اردو بودیم، اما با توجه به اینکه تنها دو رزمی کار به مسابقه‌های لیگ جهانی ترکیه اعزام می‌شوند دیگر اردویی هم برگزار نشد و ما تمرین‌هایمان را به صورت شخصی انجام دادیم.

این ملی‌پوش کاراته کا افزود: من تمرین‌هایم را در پارکینگ خانه خود در شهرری انجام می‌دهم و سالنی برای تمرین در اختیار نداریم. یکی از مشکلاتی که با آن مواجه هستیم این است که نمی‌توانیم زمان خاصی را با باشگاه‌ها برای تمرین فیکس کنیم، چون معمولا زمان‌های مورد نظر به رشته‌های دیگر و یا مردان داده می‌شود در نتیجه چاره‌ای جز این نیست که در خانه تمرین کنیم.

وی ادامه داد: بالاخره تمرین در پارکینگ هم مشکلات خودش را دارد و تهویه هوای مناسبی وجود ندارد. باید بگویم که آنقدر که به یک قهرمان باید رسیدگی شود، به ما رسیدگی نمی‌شود و ما هم مشکلات خاص خود را در روند آماده‌سازی داریم.

درخشش دوچرخه سواران ارتش در مسابقات قهرمانی کشور

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، در این دوره از مسابقات دوچرخه سواری قهرمانی کشور که با حضور قهرمانان ملی کشور و به میزبانی زنجان برگزار گردید، دوچرخه سواران ارتش در قالب تیم عقاب با اقتدار توانستند ۵ مدال این دوره از مسابقات را به نام ارتش کسب کنند:

مقام اول تایم تریل انفرادی آقای بهنام آرین
مقام دوم تایم تریل انفرادی آقای علی خادمی
مقام سوم تایم تریل انفرادی آقای سعید یحیایی
مقام اول استقامت جاده آقای بهنام ملکی
مقام سوم مسابقات ۴۰۰۰ متر تعقیبی آقای بهنام آرین



هنگامی که مصمم به عملی شدید، باید تردید را در دل کاملاً مسدود نمایید
•نیچه

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان محترم خواب می نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

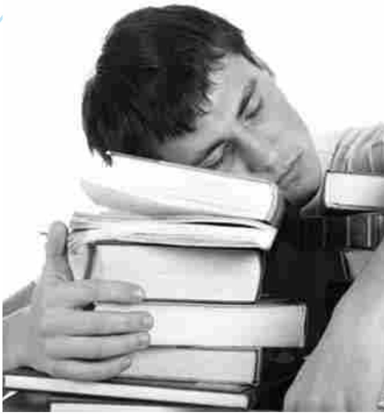
چیزی نخوردم

میترا اسلامی، ۳۹ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه

خـواب دیدم برای خوردن افطاری به ضیافتی رفته بـودم که در واقعیت هم آنجا می روم. خانم ها نشسـته بودند. من هم نشسته بودم ولی چند لحظه پیش از اذان بلند شـدم و رفتم از آشـپزخانه یک سینی بزرگ زولبیا بامیه آوردم. چرب و پر از شهد شیرین و غلیظ. عطرش در اتاق پیچیده بود. همزمان با وارد شـدن من به اتاق، اذان دادند. من سینی را جلو خانم ها گرفتم. هر کس یکی برمی داشت. به من می گفتند خودت هم بخور! جواب مـی دادم من تا نماز نخوانم، افطار نمی کنم. بعد سـینی را گذاشـتم وسـط و رفتم نماز و قرآن خواندم. وقتی که برگشـتم دیدم از آن همه زولبیا بامیه درشـت و شیرین فقط یک تکه زولبیا مانده. خوشـحال شـدم که فقط تکه کوچکی باقی مانده. آن را برداشتم و افطار کردم. از سرم گذشـت وقتی که از اینجا به خانــه بروم، یک کیلو زولبیا بامیه خواهم خرید.

تعبیر

ایـن خواب مرا بــه یاد حکایتی انداخـت: زاهدی به مجلس افطار رفت. بیشـتر از همیشــه نماز خواند و کمتر از همیشــه غذا خورد. وقتی که به خانه برگشـت، به زنش گفت برایم غذا بیاور! زنش غذا آورد و به شوهرش گفت نمـازت را هم قضا کـن زیرا همان طور که غذایی که آنجا خوردی، واقعی نبود و هنوز گرسنه ای، نمازی هم که آنجا خواندی واقعی نبود. این خواب نیز همین را می گوید. کلید تعبیرش هم آنجاسـت که از سر تان می گذرد از اینجا که رفتید، یک کیلو زولبیا بامیه بخرید زیرا حسر تش در دلتان مانده. عبادت به شـرطی لذت بخش است که فقط برای او باشد و ریا و تظاهر نداشته باشد. پیامبر فرمود: ولا جَهَرَ بالصلاتک یعنی نمازت را آشکار نکن! منظور تقیه کردن نیسـت و می فرماید تظاهر نکن. دیده اید کسـانی را که از طبقه پنجم اداره آستین بالا می زنند، جوراب در می آورند و دمپایی می پوشـند و از پله ها به نماز خانه می روند که در طبقه اول است. آنجا وضو می سازند و ظهر و عصرشان را قربتاالی پیشرفت به جای می آورند. پیشرفت هم می کنند زیرا آن نماز را به قصد قربت به پیشـرفت خوانده اند اما در حساب کتاب کائنات، هیچ امتیازی برای آن نماز ثبت نمی کنند. خواب شما هم به این موضوع اشاره می کند که به دلایلی دوست دارید دیگران بدانند شما چقدر مؤمنه هسـتید. پیشنهاد می کنم مدتی در خلوت و فقط برای او راز و نیـاز کنید. این موضوع را هم به کسـی نگویید. ریا مراتب ظریفی دارد. یکی از بزرگان می گفت: یکی هست که سـاعت دو نیمه شب برای نماز شب بیدار می شود و آن قدر سـر و صدا می کند که همه می فهمند دارد نماز شب می خواند. یکی هم هست که فردا می گوید: دیشب حدودای ساعت دو نصفه شب تو آسمون یه ستاره هایی بود که درخشش زیادی داشتن... یعنی من دو نیمه شب بیدار شـده بودم برای عبادت... ببینید که ریای این دو نفر چقدر با هم فرق دارد. یکی شـان ریاکاری ساده لوح اسـت، دیگری ریاکاری بسیار زیرک. غزالی می گوید: ریای ریاکاران در رمضان بیشتر می شود.



تعبیر خوابهای ایمیلی

خوابم یا بیدارم؟

ماری آنتوانت گریان، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، کرمان

Saturday, April 28, 2012 6:58 AM

خواب دیدم که بیدارم. شاید هم بیدار بودم و خواب می دیـدم. هر چـه که بود، واقعیـت زندگی من بود که دردی اسـت به نام تنهایی. من لیسـانس دارم. ظاهرم خوب است. کار می کنم. ورزشکار هم هستم و عضو تیم شهرمان هستم که در کرمان است. تقریبا تمام غارهای ایـران را دیده ام و در غارنوردی مقامی دارم و نامی... اما تنهایی. این تنهایی باعث شده دنبال کسی باشم که زودتر بـا من ازدواج کند و مـرا از تنهایی نجات بدهد بنابراین تا کنون هر مردی که با اس ام اس یا چت و ایمیل از من خواستگاری کرده، قبول کرده ام اما پس از چندی دیده ام این همانی نیسـت که دنبالش بودم. خودش هم دروغ می گفت که اهل ازدواج است. دو سال است که به شدت احسـاس تنهایی می کنم. کسانی که خواستگارم بودند، یا من نپسندیدم یا آنها... البته بیشتر رد شدم تا رد کنم. حالا هم دو تا خواسـتگار دارم کـه از نظر فرهنگی با هم اختـلاف داریم. من به زندگی خواهرم نگاه می کنم که با مردی ازدواج کرد که اختلاف فرهنگی شـدیدی با هم داشتند. حالا خواهرم رنج می کشد. آیا من هم همان کار را بکنم و رنج بکشم یا بگویم نه! من تا حالا با هیچ مردی رابطه نداشـته ام و ارتباط هایم تلفنی یا اس ام اسی و چت بوده. از رابطه خوشـم نمی آید. دو سـال پیش به سایت همسریابی رفتم و دوازده روز با آقایی حرف زدم. دو ماه بود از زنش جدا شـده بود و پسری هشت ساله داشت. از من خواسـت تلفن کند. این اولین بار بود که مردی به من اظهار علاقه می کرد قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد. روز دوازدهـم بـه او گفتم برود به جهنـم! اما او می گفت مرا دوسـت دارد. مدتی بعد با یک اسم دیگر وارد سایت همسـریابی شدم. او سـراغم آمد و همان حرف هایی را که به من زده بود، به کسـی زد که من بودم ولی خودش نمی دانست. احساساتم جریحه دار شد. حالا هم می ترسم که سـرانجام به دلیل تنهایی خودم، با مردی نامناسـب ازدواج کنم... من نمی دانم اینهایی را که نوشتم، در خواب دیـده ام یا واقعیت دارنـد. مرز بین خواب و واقعیت را از دست داده ام. لطفا تعبیر کنید که به کمک نیاز دارم. این را هم بگویم که روزه و نمازم قرص و محکم است.

تعبیر

خوابی که دیده اید، عین واقعیت زندگی شما و زندگی دخترانی اسـت که هم سـن شما هستند. وقتی که به آمار زاد و ولـد نگاه می کنیم، می بینیم در یک دهه دخترها دو برابر پسرها متولد شدند. جایش اینجا نیست تا درباره اش چیزی بنویسـم همین قدر می گویم که همان عدم توازن تولد دختر و پسـر باعث شـد چند دهه با مشکل ازدواج مواجه باشـیم که هنوز هم ادامه دارد. از این که نگذریم، مشکل تنهایی، فقط مشکل شما نیست. مشکل قرن است. انسان معاصر تنهاست. به قول اخوان:

کوه ها با همند و تنهایند همچو ما با همانِ تنهایان

همین تنهایی ممکن اسـت شـما یا خیلی از دخترها را وادار کنـد عجولانــه ازدواج کنند و از چاله در چاه بیفتند. سـایت های همسریابی و آشنایی های مجازی (اینترنتی) هم تا امروز موفق نبوده اند. هسـتند کسانی که به قصدی غیر از ازدواج وارد این سـایت ها و چت روم ها می شوند و خودشان را جوانی دانا و اهل ازدواج معرفی می کنند. اگر مانیتورش را نگاه کنیم می بینیم دارد با چند نفر چت می کند و به همه می گوید تو تنها عشق منی. به گمانم چاره این دردها آشنایی حقیقی است. دختری که کار می کند و از خانه بیرون می آید، خواسـتگارها او را می بینند و به استعدادها و زیبایی هایش پی می برند. زیبایی و نجابت و هنرمندی و مهربانی و داشتن شغل از فاکتورهایی است که پسران اهل ازدواج به آن نگاه می کنند... باز گردیم به خواب شما: خواستگارانی که دارید و بیشتر رد می شوید تا رد کنید، به این موضوع اشـاره می کند که خودتان را زیاد قبول ندارید. شاید در ورزش و سواد اعتماد به نفس داشته باشید، اما در آشنایی با پسری و ازدواج، اعتماد به نفس کمی دارید. حتی آنجایی که خواب می بینید شما آنها را نمی پسندید، به اعتماد به نفس شما برمی گردد و معنایش چنین است: آدمهای خوب من رو نمی پسندن ولی کسـانی که کلاس شون پایینه، منو می پسندن پس حتما من دختر جالبی نیستم... این یعنی نداشتن اعتماد به نفس. شـرط اول موفقیت در زناشویی، این است که خودتان را قبول داشـته باشید. شرط دوم هم این است که هرگز فکر نکنید دیر شده است. «بارها گفته ام و بار دگر می گویم» که هر دختری در هر سـنی که باشـد، خواهـان خودش را دارد. لذتش هم کمتر نمی شـود و شاید هم بیشتر شود.

وقتی که در خواب به زندگی خواهرتان نگاه می کنید، به این معنی اسـت که چنین ازدواجی نمی خواهید. اگر تسلیم شوید و با کسی که فرهنگش با شما فرق می کند، ازدواج کنید، حال و روزتان بد می شود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداد دوست

فروردین



جز و انسان‌های منحصر به فرد و زیبابین روزگار هستید و در پی داشتن موقعیت‌های برتر دیگران را هم فراموش نمی‌کنید و به این تصور نیستید که زندگی به شما بدهکار است البته من توصیه می‌کنم در شرایط سخت هم به جای جنگیدن با سرنوشت هوشتان را در تمام زوایای زندگی جاری سازید و ارزشهایتان را بازبینی کنید و در انتخاب فرد معاشرتان دقت کنید تا آنچه که باعث تلخی لحظه‌های آینده‌تان می‌شود را از بین ببرید و کارهایتان را دچار پیچیدگی‌های روزمره نسازید چون زندگی همین لحظه‌هاست که نباید به سادگی از دست بدهید.

اردیبهشت



شخصیت سالم و متعادلی دارید و مبادی آداب رفتار می‌کنید، اما می‌بینید که مثل گذشته تمام رفتار شما مورد پسند دیگران نیست و از آنجا که فردی حساس هستید این نوع برخورد تا مدتها می‌تواند ذهنتان را به خود مشغول سازد. در ضمن حتماً شما تا به حال به این نتیجه رسیده‌اید که تمامی کارهای زندگی با احترام صرف پیش نمی‌رود و گاهی مجبور به عمل هستید و هر چند در این مقوله بیش‌تر پیش بروید موفق‌ترید. در ضمن توصیه می‌کنم به جای ناراحتی فضایی ایجاد کنید که حس ارزشمند بودن را تقویت نمایید و فشار و تحمل را از شما و اطرافیان دور سازید. همچنین تا آنجا که می‌توانید صبر و شکیبایی را جایگزین عجله کنید و ذهنتان را بیشتر مراقب باشید و بدانید که کارهایتان پربار خواهد بود اگر که خودتان باشید.

خرداد



مثبت‌اندیش و خوش و سر و زبان بودن خصیصه‌ای نیست که به راحتی بتوان از کنارش گذشت، اما می‌بینید که جنب و جوش عجیب شما باعث شده تا این روزها احساس خستگی کنید و احتیاج به استراحت و توجه و حتی نوازشهای کودکانه را در خود ببینید ولی در همین شرایط هم اگر به آنچه که دارید فکر کنید خیلی از مشکلات حل شده و تقریباً تمام گزینه‌ها در جای خود قرار می‌گیرند به شرط آنکه واقع‌گرایی خود را از دست ندهید و نیازهای واقعی‌تان را در گرو امکاناتتان بسنجید و دست از رقابت بی‌دلیل بردارید و عشق و محبت واقعی را نسبت به زندگی در خود بروز دهید و وظایفتان را با علاقه و اشتیاق انجام دهید نه از روی اجبار!

تیر



فردی متعهد و قابل اتکا هستید و به راستی که تکیه‌گاه امنی برای عزیزان به حساب می‌آیید این کم هنری نیست که از خدمت به دیگران لذت می‌برید و البته به همین دلیل است که در این روزها کارهایتان به سرعت انجام می‌شود و در کنار اینها اتفاق غیر منتظره‌ای را هم پیش‌رو دارید که می‌تواند تأثیر شگرفی را در زندگی به همراه داشته باشد اما کاش حداقل با خودتان روراست باشید تا روشن شود که چه فشاری را تحمل می‌کنید و من توصیه می‌کنم در برابر تغییرات از خود مقاومت نشان ندهید و به جای پرداختن به ناهماهنگی‌ها بر روی آرامش خود کار کنید.

مرداد



هر چند که خودتان چنین احساسی را نداشته باشید اما اطرافیان در مورد شما معتقدند که شما فردی درستکار و مهربان و معتقد هستید ولی در این روزها رضایت قلبی خود را کمتر بروز می‌دهید در حالی که باید راهی پیدا کنید تا خشم درونی‌تان را از راه اصولی‌اش کنترل کنید و اگر حس می‌کنید که دچار خطا شده‌اید که البته چنین است امیدوارم درصدد جبران برآیید و حالا که وقت نتیجه گرفتن است همه چیز را به اما و اگر گره نزنید که این کار شما را از درون کسل می‌کند.

شهریور



خردمند و سرزنده‌اید و ذهن باز و روشنی دارید و بر خواسته‌های حقیقی‌تان واقف هستید و تلاش می‌کنید که آنها را به اثبات برسانید و قدرت تغییر و تحول شما زیاد است و عشق به زندگی بزرگترین دارایی شما محسوب می‌شود اما گویی در این روزها خوراک لازم را برای احساستان ندارید و همین کمبود باعث بهم ریختگی ذهنی‌تان شده است، اما کاش با چشم و گوش باز ببینید که دیگران چگونه از موقعیت خوبی که دارند نهایت استفاده را می‌برند و سعی می‌کنند از موقعیت کوچکشان به عنوان یک پله استفاده کنند و شما با این همه داشته‌هایتان گاه خودتان را خلع سلاح می‌دانید.

مهر



همچنان سرخوش و کنجکاو و ماجراجو هستید و بدون هیچ محدودیتی زندگی را دنبال می‌کنید. خودتان هم می‌دانید که می‌توانید خالق لحظات شاد باشید، ولی باید این را بدانید که قرار نیست که همگان مطابق با انتظارات و توقعات شما رفتار کنند، پس در تحمل و شکیبایی هم به گونه‌ای عمل کنید که در شادی عمل می‌کنید و اجازه ندهید که محیط اطرافتان به سرباز خانه تبدیل شود، پس با کیفیت و سازنده بیندیشید تا افکار و اندیشه‌هایتان جهت حرکت شما را مشخص کنند نه خواسته‌ها و تمایلاتتان و اگر فکر می‌کنید که بخش‌هایی از روحتان را در دوران گذشته جا گذاشته‌اید آن را به گذشته بسپارید و فراموش کنید و جاری شوید که خود غوغایی است.

آبان



انسان موقر و قابل اعتمادی هستید و گاه صبوری شگفت‌انگیزی را به نمایش می‌گذارید و گاه نیز شتابزده و عجیب عمل می‌کنید. طوری وانمود می‌کنید که گویی هیچ استعداد منحصر به فردی در درون شما نهفته نیست در حالی که همه می‌دانند شما هم روابط و هم معیارهای خاص خود را دارید و در سخاوت نسبت به دیگران همچون رودخانه هستید و می‌توانید کارتان را به شیوه‌های مختلف بروز دهید و هیچ وقت از تکرار محبت خسته نمی‌شوید و در این روزها هم با توجه به انرژی درونی‌تان سرپا هستید و خیلی‌ها را همچنان شگفت‌زده کرده‌اید و کاش با تفکری عاقلانه هیجان‌های خود را کنترل کنید و از نشان دادن عکس‌العمل‌های آنی بپرهیزید.

آذر



این درست که هوش و استعداد خوبی دارید و خوش روایید، ولی باید بدانید که در همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد و کاش طوری عمل کنید که باعث بروز آزار ریشه‌ایی در دیگران نشوید و این در صورتی است که آگاهانه‌تر زندگی کنید و در این مسیر به تفاوت‌ها و حریم‌ها پایبند بمانید و معنی همدلی و همفکری را به طور درونی درک کنید و رضایتمندی را جزو اصول کلیدی زندگیتان بشمارید. دوست خوبم! در این روزها فرصت کافی برای پیگیری وعده‌های عقب افتاده خود دارید و کاش بدانید که این لحظه‌ها چه ارزش باشکوهی را با خود به همراه دارند به خصوص در زمان نیایش صبحگاهی.

دی



مشکلاتی را پشت سر گذاشته‌اید و اینکه پرانرژی هستید و می‌خواهید که نقاط تاریک و سوالات بی‌جواب زندگیتان را دریابید و در عین حال از تنگی وقت ناله می‌کنید خود جزو شگفتی‌های روزگار است.

اما اگر می‌خواهید که به زندگی‌تان جهت بدهید باید ابتدا از زیاده‌گویی دور باشید و سپس به قوانین نانوشته بیشتر احترام بگذارید و از واکنش‌های هیجانی دوری جویید و معاشرت خود را معطوف به عده‌ایی خاص کنید تا از خود درونی‌تان دور نشوید و این را نیز بدانید که به زودی شادابی و رضایت کامل و از درون را تجربه خواهید کرد.

بهمن



انسان عاقل و خوشبختی هستید و مرتب و منظم مهره‌ها را کنار هم می‌چینید و هر چیزی را در جای مناسب خودش می‌پذیرید و با اینکه زندگی سالمی دارید پیدا نیست چرا خود واقعی‌تان را از یاد برده‌اید. دلتان را پر از ناگفته‌ها و شکوه‌ها کرده‌اید در حالی که خوب می‌دانید تا دلتان خالی نشود، عشق امکان وجود پیدا نخواهد کرد پس کاش خود را ارزیابی دقیق‌تر کنید و هر کاری را عامل آشفتگی زندگی ندانید و از هدیه‌ایی که خداوند به شما بخشیده چشم برندارید و شکرگذار بمانید.

اسفند

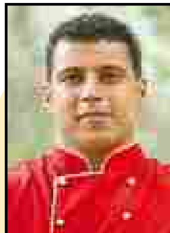


خودتان هم می‌دانید که دوست داشتنی بودن بستگی به میزان عشق الهی دارد و همین موضوع به راحتی محبت دیگران را جلب و سلامت جسم و روح را تضمین می‌کند، هر چند که هدف خاصی را دنبال می‌کنید البته این هم قابل تأمل است که شما برای خودتان خلوتی قایل هستید که هیچ کس را در آن سهیم نمی‌کنید و زندگیتان را گاه مدیون آن می‌دانید و گاه همه چیز را به سادگی از یاد می‌برید در حالی که خیلی‌ها آرزوی رسیدن به سطحی که شما در آن قرار دارید را دارند و من توصیه می‌کنم که صبورتر باشید و با موقعیت‌های پیش آمده برخورد عاقلانه کنید و با تمام وجود جلوی فکر و احساس اشتباه‌تان را بگیرید.

تاریخ به ما می‌آموزد که از گذشته چه درسی را برای آینده بگیریم ●شیلر

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



غذاهایی که با مرغ آماده می‌شود، البته مثل قیمت این روزهای آن دارای تنوع بسیار زیادی است. غذاهایی که هم از نظر شکل و شمایل هم از نظر طعم و مزه کاملا با هم متفاوت هستند. یکی از این غذاها که در فست فودها خیلی جلب توجه می‌کند، مرغهای گردانی است که به صورت درسته و کباب شده در فرهای جلوی ورودی این مغازه‌ها به چشم می‌خورند.
امروز روش آماده‌سازی این غذا رو در نظر گرفتیم. البته با ذکر این نکته که این غذا به دلیل تفاوت در روش آماده‌سازی اولیه مرغ برای طبخ، دارای طعم بسیار خوشمزه و لطیف تری نسبت به مرغهایی است که از فست فودها تهیه می‌شود.
اگر بخواهیم گوشت مرغ را در یک کلام شرح دهیم، «همه کاره بودن» توضیح مناسبی است. تردیدی نیست که مرغ جایگزینی سالم و مناسب برای گوشت قرمز می‌باشد.
همان طور که می‌دانید بدن ما انسان‌ها از پروتئین تشکیل شده است و پروتئین‌ها از واحدهای ساختمانی به نام اسید آمینه. ما اسید آمینه‌های لازم برای ساخت پروتئین‌های بدن مان را از منابع حیوانی و گیاهی دریافت می‌کنیم و با آنها، پروتئین مورد نیاز بدن مان را بازسازی می‌کنیم.
گوشت مرغ یک ماده غذایی غنی از پروتئین، آهن، نیاسین و روی می‌باشد. در عین حال فاقد چربی‌های بالا و کلسترول گوشت گاو و گوساله است.
مالیدن کره، زیر پوست مرغ باعث تردی مرغ می‌شود و اضافه کردن سبزیجات، عطر و بوی خاصی به آن می‌دهد.



مواد لازم برای ٤ نفر

مرغ درسته متوسط: یک عدد
کره: ۳ قاشق سوپخوری
گوجه فرنگی: یک عدد
لیمو: یک عدد
سیر: ۳ حبه
پیاز: یک عدد
رزماری: به مقدار دلخواه
آب لیمو: ۱/۲ پیمانه
نمک و فلفل: به مقدار لازم

برای تهیه این غذا می‌توانید از موادی دیگری همچون ترخون تازه، آویشن تازه، فلفل دلمه‌ای و انواع سبزیجات معطر مطابق با سلیقه و ذائقه خودتان استفاده کنید.

مرغ برشته

طرز تهیه:

مرغ را پاک کرده و کاملا تمیز می‌شوئیم.
سیر را کوبیده و پیاز را ریز خرد می‌کنیم. سیر و پیاز را با هم مخلوط کرده و به آن آبلیمو اضافه می‌کنیم. مرغ را به این مخلوط آغشته کرده و در درون کیسه در دار یا ظرف در داری در یخچال قرار می‌دهیم. زمان مناسب برای این کار حداقل ۲ ساعت می‌باشد.
لیمو و گوجه فرنگی را به دو نیم تقسیم می‌کنیم.
دستمان را به نمک و فلفل آغشته کرده و درداخل شکم مرغ می‌مالیم تا تمام فضای داخل به نمک آغشته شود.
برش‌های گوجه و لیمو را در داخل شکم مرغ قرار می‌دهیم.
از فلفل دلمه‌ای و گوجه فرنگی و یا سبزیجات معطر دیگر می‌توان برای پر کردن شکم مرغ نیز استفاده کرد.
به کره‌ای که در اثر قرار گرفتن در دمای محیط آب شده است کمی رزماری اضافه کرده و انگشتان دستمان را به این مخلوط آغشته کرده و در فضای ایجاد شده بین گوشت و پوست سینه و قسمت بالای ران مرغ مالیده تا گوشت مرغ به این مخلوط کاملا آغشته شود.
بالهای مرغ را زیر مرغ تا می‌کنیم و شکم مرغ را می‌بندیم.
فر را قبلا روشن کرده و در دمای ۳۵۰ درجه فارنهایت قرار می‌دهیم تا کاملا گرم شود.
مرغ را در فر قرار داده و اجازه می‌دهیم تا پخته شود. اگر فر دارای جوجه گردان هست، مرغ را در جوجه گردان بگذارید.
لازم است که هر از گاهی برای مطمئن شدن از مراحل پخت به مرغ سر کشی کنیم.
زمان پخت حدود یک تا یک و نیم ساعت تخمین زده می‌شود. اما حتما به غذا سر کشی کنید تا در بهترین زمان ممکن مرغ را از فر خارج کنید.
مرغ پخته شده را از فر خارج کنید و قبل از سرو آن را در فویل بپیچید و حداقل ۱۰ دقیقه به آن اجازه دهید در دمای خود در فویل بماند، سپس آن را میل کنید.

شکوفه های زندگی

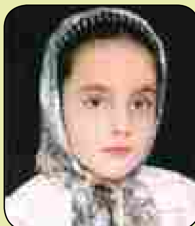

فاطمه و سروش خسروی

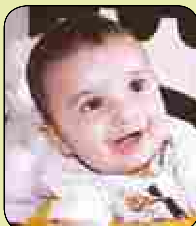


امیرعلی رحمت آبادی


امیر رضایی


لیانا رضایی

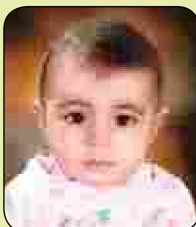

سارا رضایی


پرهام شهابیان

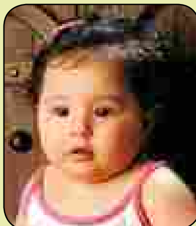

پرهام محمدی


هدیه قنائیان


سیدامیرعلی طباطبایی نژاد


زینب نادری


الهه فرزی


شایا شکرپور



محمدمهدی نصیری فرد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سمیه جان، خواهان آنم که ضربان قلبت به لبخند مکرر تکرار شود و هر آنچه به دل آرزویش را داریم به هر بهانه‌ای از آن تو باشد، تولدت مبارک
داداش و زن‌داداشت، حسن و فرزانه نیکوکار ــ ایلام

آزاده جان، سالروز تولدت را تبریک می گویم. خداوند همیشه پشت و پناهت باشد **سجاد مرادی ــ کرمانشاه**

همسر خوبم، داوود جان، چهل و دومین سالروز تولدت را با ۴۲ شاخه گل داوودی جشن می گیریم. تولدت مبارک **همسرت فیروزه صباحی ــ تهران**

پرهام عزیز و بهتر از جانم، تو این روزهای طلایی که آمدی به دنیا وجود پاکت آمده تو جمع خلوت ماه، تولدت مبارک **پدر و مادر و الهام جمالپور ــ دزفول**

سارینای عزیزم، قشنگ ترین روز زندگی ما، روز تولد توست، عزیزم تولدت مبارک **آبجی الهام و دایی حسن جمالپور ــ دزفول**

حامد جان، حقارت واژه را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی تو را توصیف کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت رویا آرامش ــ تهران

قادر عزیزم، تو بمان تا من بمانم، تو باش تا من باشم، سپاس بابت تمام خوبی هایت، هزاران شاخه گل مریم پیشکش وجود نازنینت، دوستت دارم
نامزدت مریم مصطفایی ــ اهواز

بابا هوشنگ عزیز، امیدواریم درخت زندگی‌ات همچنان سایه گستر خانواده باشد، میلاد پربرکتت فرخنده باد
دخترت شهناز مشهدی فتحعلی، نوه‌ات آیدا چاووشی اقدم ــ تهران

عطیه جان، به پاکی قلبت سوگند بدون طنین زیبای صدایت نمی توانم زندگی کنم، تا دنیا باقی است عاشقانه دوستت دارم **همسرت سید اسماعیل حسینی ــ گرگان**

آقای علی جعفری و خانم مرضیه جعفری پیوند ناگسستنی تان مبارک، امیدوارم در کنار هم خوشبخت باشید **امیر خانی، بهمن نمتیان و حسین بخشی**

نداجان، تو تمام زندگی و آرزوهای من هستی، دیدن خوشبختی تو بزرگترین خواسته من از خداوند است، با همه وجود دوستت دارم، ۱۴ شهریور تولدت مبارک **خواهرت ویدا عابدزاده، تهران**

زن عمو و دختر عموی عزیزم، سالروز میلادتان مبارک، مهربان ترین زن‌عموی دنیا تو را به رخ تمام گلهای شقایق می کشم و می گویم تا گل من هست زندگی باید کرد **عاطفه اردشیری ــ بروجرد**

دایی محمد و زن‌دایی ندا، تمام دقایق مانده از عمرم پیشکش نفس کشیدن تو باشد، پیوند قلبهایتان را تبریک می گویم و همچنین سالروز تولدت مبارک
دختر خواهرت، عاطفه اردشیری ــ بروجرد

دایی رضای مهربانم، کاش می‌دانستی دنیا با همه وسعتش بدون شما جای برای ماندن ندارد، سالروز میلادت مبارک **خواهرزاده‌ات عاطفه اردشیری ــ بروجرد**

دایی فریدون عزیز، دوازده شهریور روز میلادت را عاشقانه تبریک می گویم، دوستت دارم **عاطفه اردشیری ــ بروجرد**

رودابه جان، در بهترین روز زندگیت دامنی پر از گل را با عشق تقدیمت می کنم و بهترین‌ها را برایت آرزومندم، عزیزم تولدت مبارک **دوستت فاطمه یدی ــ تهران**

دوست عزیزم، آقا مجتبی، افتخار می کنم که قلب کوچک من جایگاه دوست بزرگی مانند شماست، تولدت مبارک **مهدی ممتازی ــ زاهدشهر فارس**

اسماعیل عزیزم، برای تولد تو هدیه‌ای کامل و قابل ندارم به غیر از قلبی عاشق، تولدت مبارک **نامزدت سمیه نیکوکار ــ ایلام**

شهین عزیز، دختر خوبم، چهاردهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم تا ابد **پدر و مادرت میرعلی رزاقی ــ مریم نیکوکار ــ ایلام**

فاطمه جان، دختر عزیزم، دوست داشتن را با تمام وجود تقدیم تو می کنم تا بدانی که در تمام لحظات با تو خوشبختیم، تولدت مبارک
پدرت مهدی دلاوری شهرستان دلیجان

نوشین عزیزم، دختر نازم، قدم نورسیده تان «مهرنوش کوچولو» را به شما و داماد عزیزم آقا ارسلان تبریک می گوییم، امیدواریم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد **پدر محمد صنوبری و مادرت مریم حق‌گو ــ شیراز**

پسرم محسن و دخترم مریم جان، یک ماه عبادت و بندگی تان در ماه رمضان و سربلندی‌تان در این میهمانی بزرگ الهی را به شما تبریک می گوییم
بابا مهدی و مامان مه‌لقا ــ آمل

فاطمه قشنگم و علی مهربانم، تولد یکسالگی دختر گلتان، نو گل زندگیتان زینب کوچولو را تبریک می گویم زیباترین و شادترین روزها را برای شما آرزومندم
خواهر کوچکتان زهره کوه‌بر ــ قم

مستی گلم، دختر خوب و مهربانم، خدا را شکر می کنیم که تو را به ما هدیه داد، امیدوارم همیشه خوشبخت و سعادتمند باشی **پدر و مادرت ابوالفضل و زهره کوه‌بر ــ قم**

مامان مهری گلم، از خداوند متعال شفای عاجل تو را خواهانم. امیدوارم هر چه زودتر به سلامتی و بهبودی برسی و ما را از نگرانی در بیاوری، دوستت دارم
عروست زهره کوه‌بر ــ قم

عطیه جان، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستند مهربانیت را توصیف کنند، به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، دهم شهریور تولدت مبارک
سید اسماعیل حسینی ــ گرگان

پسر عزیزم، محمد و عروس گلم نعیمه، قدم نورسیده‌تان مبارک، از خداوند تبارک و تعالی می‌خواهم شکفته شدن این گل زیبا خیر و برکت زندگیتان باشد
مادر و پدرت، پری و جمشید سعیدی ــ ایوانکی

دانیال جان، از با تو بودن دل عادتی ساخت که هرگز بی تو بودن را باور ندارم، تولدت در ماه عشق مبارک **نامزدت دنیا راد ــ کرج**

اردشیر جان، افتخار می کنم که قلب کوچک من جایگاه عشق بزرگ توست، سالروز تولدت مبارک **رویا علی‌نژاد ــ رشت**

همسر عزیزم، مجید جان، تو بهترین هدیه از طرف خداوند برای من و آبتین هستی، میلادت مبارک، دوستت داریم برای همیشه
همسرت مینا و فرزندت آبتین بیات ــ تهران

آراد کوچولو، عزیز و دوست داشتنی من، هفتم شهریور دومین سالی است که خوشبختی را با تمام وجود حس می کنم، زاد روزت خجسته و مبارک
مامان آرمیتا و بابا نیکان شاکری

عباس جان، آرام بخوان چون آهسته نوشتم از دل بخوان چون با دل نوشتم، دوستت دارم سالگرد ازدواجمان در ۷ شهریور مبارک باد
همسرت مریم افتخاری ــ تهران

هادی جان، بهترین آوای زندگیمان طپش قلب توست، با تمام وجود دوستت داریم، ۵ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت طیبه و پسرت محمد مهدی طالبی ــ آمل**

مریم عزیزم، دوم شهریور لحظه تولد تو شروع پرواز است برای پرستوها و خاطره ماندنی برای تمام آسمانها، تولدت مبارک **محمد مزرعی ــ تهران**

همسر عزیزم، خانم سلیمی، موفقیت شما را در زندگی باعث خوشحالی و سرافرازی اینجانب می‌شود و امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشید
همسرت مهدی سلیمی ــ اصفهان

همکار عزیزم راضیه شجاعی، وجودت بهترین هدیه خداست یک باغ گل مریم تقدیم به وجود پاک و زیبایت ۱۰ شهریور سالروز تولدت مبارک
مریم امیرلو ــ قزوین

داداش مهدی باقریان و خانم بیگی زن داداش، پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی شاد و خندان باشید **برادرت محمد باقریان ــ عشق‌آباد اصفهان**

نساء جان، می گویند خدا قشنگ‌تر از گل چیزی نیافریده، ولی چشم من قشنگ‌تر از تو گل ندیده، نهم شهریور زیباترین روز زندگی را به تو دوست عزیزم تبریک می گویم **الناز عبدالملکی ــ سنندج**

پدر و همسر عزیزم، دوست داشتن را با تمام وجود تقدیمت می کنیم تا بدانی همیشه دوستت داریم، نهم شهریور تولدت مبارک
همسرت معصومه و پسرت ماهان اجدادی

میثم و مرضیه جان، شهریور ماهی پر از سعادت و شادی است، زیرا شما دو گل زیبا در این ماه ازدواج کردید، اولین سالگرد ازدواجتان مبارک
خواهرت معصومه و خواهرزاده‌ات ماهان اجدادی ــ تهران

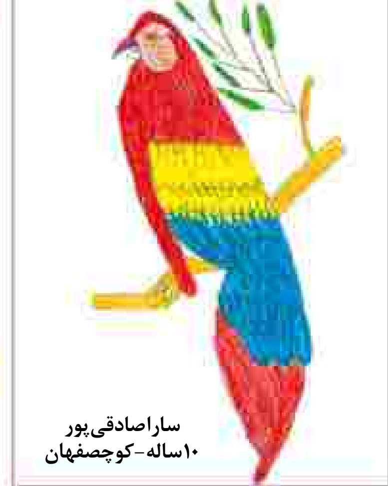
پول علاج گرسنگی را می کند ولی درمان اندوه و درد نیست

● بوناردشاو


هستی ثابت- شیراز


پرینا ثابت‌فر ۳ساله


نسترن روشنی‌پور


سارا صادقی‌پور
۱۰ساله-کوچصفهان


حدیثه گنج‌خانی
۶ساله-کرج


نگار رسولی‌نژاد ۶ساله


فاطمه ایران‌پاک
۵ساله-بجستان


الهه صادقی‌پور
۹ساله-کوچصفهان


محمدسینا کاظمی ۹ساله-لنگرود


اعظم بندپی ۸ساله


الشن امیدی گرگری ۵ساله


حنانه فلاح‌علیپور
۸ساله-لاهیجان


یاسمن شیروانی-رفسنجان


امیرعلی بروغنی ۵ساله

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند.

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید.



مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد.

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند:
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید.



ایوری IVARI

پاریس، نیو یورک، بورلی هیلز
PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS

تاسیس ۱۳۴۸
SINCE 1969









تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود.

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند.

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو، مژه، ابرو

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525

www.ivari.com

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

آدرس نمایندگی ایوری در تهران:

طبقه سوم پلاک ۴۳، نبش میدان محسنی در میرداماد

۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹